

پیوند

نوشتہ : ن . کریمی



پیوند

(اصلاح روابط خانواده)



انتشارات: آثار

پیوند

(اصلاح روابط خانواده)

نویسنده: ن - کریمی

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۷۷

تیراژ: ۳۳۰۰

حروفچینی: نقش چلیپا

لیتوگرافی: پیچاز

چاپ: رستم خانی

کلیه حقوق محفوظ است

نشانی ناشر: میرعماد، کوچه یازدهم، شماره ۱۰ همکف

تلفن ۸۷۴۴۱۷۲ فاکس ۸۷۵۲۱۷۱

شابک: ۵-۰۳-۶۵۷۳-۹۶۴

فهرست

| صفحه | عنوان |
|------|---------------------------|
| پنج | گفتار ناشر |
| نه | پیش‌گفتار نویسنده |
| ۱ | بودجه خانواده |
| ۱۷ | زن و شغل |
| ۳۱ | زن شاغل |
| ۴۳ | عید دیدنی و سلطه‌جویی |
| ۷۶ | بی‌اعتنایی و دلسوزی بی‌جا |
| ۹۱ | عیب‌جویی به جای ستایش |
| ۱۰۷ | ازدواج و بستگان |
| ۱۲۳ | سالروز ازدواج |
| ۱۳۵ | زندگی زناشویی و دیگران |
| ۱۴۷ | سوءظن |
| ۱۶۱ | مزاحمین |
| ۱۷۷ | هزار خروار منت |
| ۱۸۹ | تازگی و کهنگی |

گفتار ناشر

علمای جامعه‌شناس جملگی براین عقیده‌اند که روانشناسی و شناخت روحیات افراد جامعه، برای برنامه‌ریزی‌های علمی و فرهنگی و اقتصادی و حتی سیاسی بسیار لازم و ضروری است.

و نیز واضح و روشن است که سنگ بنای اصلی اجتماع خانواده است، پس باید اصلاح و آفت‌زدایی را از این اجتماع کوچک ۲ یا چند نفری شروع کرد.
زیرا:

خشت اول گر نهد معمار کج تا ثریا می‌رود دیوار کج
خانواده‌ها سلول‌های زنده و زندگی‌بخش و ساختار اصلی اجتماعات بزرگند، پس هرچه بیشتر به آنها توجه شود و سلامت آنها بیشتر از پیش مورد توجه قرار گیرد، به داشتن یک اجتماع، سالم جمعیتی صبور و منطقی، پویا و کوشا و اندیشمند نزدیک‌تر می‌شویم.

جامعه‌یی که از خانواده‌یی اینچنین تشکیل شده باشد، از سلامت فکر،

اندیشه نیک و روابط منطقی میان اعضاء خود برخوردارى و بهره بیشتری دارد. بی تردید آن جامعه، دارای مردمی پرتلاش و هدفمند و قابل برنامه‌ریزی‌های دقیق خواهد بود.

متأسفانه عکس قضیه نیز صادق است، اگر خانواده‌ها، در یک اجتماع بزرگ بی‌نصیب از فکر منطقی، و برخورد متناسب با یکدیگر باشند، همیشه بین اعضای خانواده تضاد و در نتیجه بین خانواده‌های اجتماع عدم هماهنگی، و مآلاً در آن اجتماع تعارض حاکم خواهد بود، و این تضادها انرژی جامعه را خنثی و از رشد آن جلوگیری می‌کند، پس برای ترقی و تعالی اجتماع باید به بهبود هسته‌ی آن یعنی (خانواده) توجه بیشتری داشت.

این روزها کتاب‌های ترجمه شده روانشناسی از زبان‌های انگلیسی و فرانسه و غیره بسیار فراوان است و در دسترس عموم قرار دارد، ولی این کتاب‌ها راه‌ها و روش‌های متناسب با فرهنگ کشورهای نویسندگان کتاب را می‌آموزد متأسفانه این الگوها با فرهنگ و سنت ما جور نیستند. من تصور می‌کنم که نمونه‌های این چنینی در بعضی موارد نتیجه‌ی عکس نیز می‌دهد، و کار را خراب‌تر از آنچه که هست می‌کند. پس بهتر است از الگوهای ایرانی برای مشکلات مردم این مرز و بوم استفاده شود.

اگر به عملکردهای خود در خانواده کوچک خودمان با دقت بیشتری نگاه کنیم خواهیم دید که بعضی مواقع ما متوجه رفتار و کردار فردی مان نیستیم. رفتار نامتناسب می‌کنیم و عملکرد متناسب انتظار داریم، و همین‌جا ندانسته اولین گام را در تیرگی روابط برداشته‌ایم. ما اگر رفتار فردی خود را ارزیابی کنیم و یا الگو و معیاری برای رفتارها مان داشته باشیم و به آنها عمل کنیم حتماً رابطه‌ی بهتری با دیگر اعضای خانواده و محیط کار و اجتماع خواهیم داشت.

بدون هیچگونه مبالغه و گزافه‌گویی می‌گوییم کتابی که در دست دارید حاوی بهترین الگوها و معیارهای رفتارسنجی و رفتار درمانی و اصلاح روابط بین اعضای

خانواده است، که به صورت علمی و عملی و متأثر از روانشناسی جامعه‌ی ایرانی مطابق با فرهنگ و سنت این کشور کهنسال تحقیق و بررسی و تدوین شده، و جالب اینکه این سلسله مقالات دارای دوالگوی خوب و بد می‌باشد، که این هر دو الگو برای خواننده به طور خیلی واضح و با کلمات محاوره‌ای بسیار ساده بین زن و شوهر بیان می‌شود و هر جا که کار به بن‌بست می‌رسد استاد راهنما که شخص سومی است وارد ماجرا می‌شود و راهنمایی‌های متناسب با وضعیت موجود می‌کند. که این راهنمایی‌ها مسکن و یا داروی درد ما است. قابل توجه است که این هجده گفتار یا مقاله به صورت نمایش بسیار ساده و دقیقاً قابل اجرا در مهمانی‌های خانوادگی برای توجه بیشتر و الگو قرار گرفتن در خانواده‌های جوان می‌باشد، همان طور که قبلاً گفتم کتاب مورد بحث، نمونه‌های بد و خوب را برای شما به وضوح توضیح می‌دهد و ما می‌بینیم که یک طرز تفکر غلط و یا عدم توجه دقیق و استنباط نادرست از حرف دیگران و یا یک تلقی اشتباه در زندگی زناشویی چه فاجعه‌ای به بار می‌آورد.

در این کتاب خواهیم خواند که چگونه می‌توانیم محیط امن و آرامی برای خود و فرزندانمان که آینده‌سازان ایرانند بسازیم یا برعکس بدون توجه به حقوق دیگر اعضای خانواده و یا کج‌فهمی، چگونه محیط امن را به میدان جنگ تبدیل کنیم. الگوهای این کتاب به ما می‌آموزد تا بتوانیم با فهم درست از موضوع و یک چرخش کوچک و ظریف و خود را جای دیگران قرار دادن، قادر باشیم طوفانی خانمان‌برانداز را تبدیل به نسیم خنک و فرح‌بخش زندگی ساز بکنیم.

انتشارات آثار می‌کوشد که با چاپ کتابهایی از این دست، در بهبود روابط خانواده‌ها و در نتیجه بهبود روابط مردم در اجتماع‌های کوچک و بزرگ ایران عزیز سهمی داشته باشد.

پیش‌گفتار نویسنده

سناریوی مجموعه‌ی تلویزیونی پیوند، از کتاب (خوش زیستن در زندگی زناشویی) نوشته‌ی آندره موروا، با ترجمه زنده‌یاد مرحوم حسینعلی هروی به صورت اقتباس آزاد توسط صاحب این قلم به رشته‌ی تحریر درآمده است.

این مجموعه، اولین بار در سال ۱۳۴۶ در فرستنده‌ی بخش خصوصی تلویزیون ایران اجرا شد و پس از تأسیس تلویزیون ملی ایران پخش مجدد آن به علت استقبال خانواده‌ها ادامه یافت.

قابل ذکر این است که آندره موروا در کتاب مذکور با حل مشکلات زندگی زناشویی در ایران همخوانی کامل ندارد. لذا فقط در سناریوی برنامه‌ی اول و دوم توانستیم از کتاب مزبور اقتباس کنیم و بقیه‌ی برنامه‌ها به طور مستقل نوشته شد. در مدت دو سالی که مجموعه‌ی پیوند پخش می‌شد، زن و شوهرها شاهد راه‌حل‌های آسان مشکلات زناشویی خودشان بودند، کهن‌سالان مشکلات زندگی گذشته خویش را می‌دیدند و کودکان بگومگوها و کشمکش‌های والدین خود را مشاهده می‌کردند و به علل واقعی نابهنجاری‌ها واقف می‌شدند. آمار نظرخواهی نشان می‌داد که مجموعه‌ی پیوند برای خردسالان، میان‌سالان و کهنسالان، جالب،

مفید، آموزنده و تفریحی بوده است.

در این مجموعه تلویزیونی چون صاحب این قلم در نقش استاد، مشکلات و اختلافات زناشویی را حل و فصل می‌کرد، بعضی از تماشاگران به تصور این که یک مرجع قضایی در امور خانواده این برنامه‌ها را ارایه می‌دهد، نامه‌های زیادی برایم می‌فرستادند. زنها از شوهرها و مردها از همسران خویش شکایت داشتند. نامه‌ها و تلفن‌های تماشاگران سرچشمه‌ی جوشانی بود از بطن جامعه که سوزهای مجموعه‌ی پیوند را روز به روز غنی‌تر می‌کرد.

پس از گذشت سی سال، هنگامی که آرشیو نوشته‌هایم را منظم می‌کردم، با مطالعه‌ی چند برنامه‌ی پیوند متوجه شدم که این مشکلات هنوز هم در روابط افراد خانواده‌ها حضور دارد. به امید این که لااقل انتشار این نمایشنامه‌ها شاید مقداری از رنجهای روحی هموطنان را کاهش دهد، به یاری دوست عزیزم آقای نیکنام اقدام به نشر این مجموعه نمودیم.

نمایشنامه‌های پیوند در سالن پذیرایی هر خانه قابل اجرا است. در میهمانی‌ها، اجرای این نمایشنامه‌ها توسط افراد فامیل ضمن سرگرمی و تفریح، روابط متقابل بهنجار افراد خانواده را به مدعویین آموزش می‌دهد.

مقدمه و اقتباس‌کننده

به کوشش ن. کریم

بهمن‌ماه ۱۳۷۵



«آشنایی زوجین»

صحنه‌ی اول

استاد - تماشاگران گرامی سلام بر شما.

مجموعه‌ی پیوند نمایشی است روانشناسانه مربوط به زندگی زناشویی که از کتاب «خوش زیستن در زندگی زناشویی» اثر نویسنده‌ی فرانسوی آندره موروا ترجمه‌ی آقای حسینعلی هروی به طور آزاد اقتباس شده است.

بازی‌گران اصلی این نمایشنامه‌ها همسران جوانی هستند که یکی در نقش علی و دیگری در نقش مَلی ظاهر می‌شوند. راهنمایی، راه‌گشایی و داوری بعهده‌ی استاد است که هر جا لازم باشد در زندگی زوجین حضور پیدا می‌کند. بنده در نقش استاد ظاهر می‌شوم و به ضرورت قصه در بعضی از رله‌های جنبی هم ایفای نقش می‌کنم.

این دو بازی‌گر که در زندگی واقعی هم قرار است زن و شوهر شوند با نامهای علی و مَلی ایفای نقش می‌کنند. با استعداد درخشانی که در آنها سراغ دارم یقیناً نقشهای خود را به خوبی ایفا خواهند کرد.

بازی‌گر مرد - البته استعداد بازی‌گری من به پای نامزد نمی‌رسد.

بازی‌گر زن - اختیار داری استعداد من به پای شما نمی‌رسد.

استاد - من از شما خواهش می‌کنم از همین حالا همدیگر را علی و مَلی خطاب کنید.

از این لحظه اسم شما مَلی و نام شما علی است. حالا خواهش می‌کنم این

تعارفی که با هم رد و بدل کردید، دوباره با عنوان علی و مَلی تکرار بفرمایید.

علی - (با لبخند تمسخرآمیز و مصنوعی) البته استعداد بازی‌گری من به پای مَلی

نمی‌رسد.

استاد - نشد!

علی - چرا نشد؟

استاد - باورم نشد که شما واقعاً زن و شوهر هستید. شما کلمه (مَلی) را به زبان آوردید اما لحن گفتارتان مبتنی بر تصویر ذهنی نامزدی بود که انگار هنوز از او رودربایستی دارید. شما باید خانم ملیحه را به عنوان همسر خود به رسمیت بشناسید. تا خودتان باور نکنید، این باور به تماشای منتقل نمی‌شود.

علی - آخه عنوان اولین برنامه «آشنائی زوجین» است؛ ما که هنوز ازدواج نکرده‌ایم. استاد - حق با شما است. حالا از شما خواهش می‌کنم در موقعیت آشنایی این تعارف را تکرار کنید.

علی - البته استعداد بازیگری من به پای ملیحه خانم نمی‌رسد

مَلی - اختیار داری استعداد من به پای تو نمی‌رسد علی.

استاد - طبیعی بود، حقیقی بود، اما درست نبود.

مَلی - چرا؟

استاد - برای این که شما هنوز زن و شوهر نیستید، حتی نامزد هم نیستید. تازه در مرحله‌ی اولین روزهای آشنایی هستید، پس از هم رودربایستی دارید. نمی‌توانید به هم «تو» بگویید ضمناً علی صدا کردن هم مناسب نیست در این مرحله باید بگویید: علی آقا

مَلی آهان! پس اجازه بدید تکرار کنم.

استاد به علی - شما جمله تونو تکرار کنید تا به اصطلاح تاتری‌ها بده بستون روحی ایجاد بشه. بفرمایید.

علی - البته استعداد بازیگری من به پای ملیحه خانم نمی‌رسه.

استاد - اون دفعه گفتی: (خانم ملیحه)

علی - چه فرق می‌کنه

استاد - ظاهراً فرق ندارد اما (ملیحه خانم) برای رابطه‌ی نامزدی مناسب است.

(خانم ملیحه) فاصله‌ی روحی رو دورتر نشان می‌ده، که برای دوران آشنایی قبل از نامزدی مناسب‌تره.

علی - بسیار خوب. تکرار می‌کنم. البته استعداد من به پای خانم ملیحه نمی‌رسه.

ملی - اختیار دارید استعداد من به پای شما نمی‌رسه. جناب آقای علی خان.

استاد - (می‌خندد) جناب آقای علی خان! این یک کمی زیاد بود اما قابل گذشته.

خوب بفرمایید آماده بشوید تا داستان اولین مجموعه‌ی پیوند را آغاز کنیم.

(علی و ملی خارج می‌شوند) آندره موروا در سرآغاز کتاب «خوش زیستن در

زندگی زناشویی، نوشته:

شاید در نظر اول این‌طور به نظر برسد که هر کس در زندگی روزمره

زناشویی، شخصاً به مشکلات پی می‌برد و خودش راه‌حلی برای این

مکشات پیدا می‌کند. اما فراموش نکنیم که به دست آوردن این تجارب در

زندگی خیلی گران تمام می‌شود. انسان باید به یک چاله بیفتد تا به اندازه‌ی

همان چاله تجربه کسب کند. پس این تجارب آنقدر کند به دست می‌آید که

تا به مرحله‌ی انسان با تجربه برسیم عمرمان به پایان رسیده است. پس

مصلحت در استفاده از تجربیات دیگران است. در اولین قسمت مقدمات

یک ازدواج را مطالعه می‌کنیم که عبارت است از آشنایی پسر و دختر و

موفقیت در بستن پیمان ازدواج؛ ظاهراً این‌طور به نظر می‌رسد که در این

مرحله مرد آزادی بیشتری دارد یعنی قادر است شریک زندگی خود را

انتخاب کند. اما این دختر است که با جواب موافق تصمیم نهایی را اعلام

می‌کند.

درست است که همیشه رسم بر این بوده که زن در انتظار پیشنهاد مرد

بماند، اما این انتظا شبیه انتظاری است که عنکبوت برای مگس می‌کشد. از

بانوان معذرت می‌خواهم، قصد سرزنش نداشتم. این حق مسلم زنان است

که برای تشویق مردان به ازدواج تمهیداتی به کار برند. در نظام طبیعت و

خلقت، جنس مؤنث، وجودش با بچه تکمیل میشود. بچه برای رشد و نموش نیاز به کانون خانواده دارد و در دوران ما فقط ازدواج می‌تواند زندگی شیرینی برای زن و مرد و محیط امنی برای رشد کودکان فراهم آورد. پس جنس مؤنث که عامل اصلی بقاء است ذاتاً جانبدار زندگی زناشویی است. ولی بعضی از مردها به بهانه‌ی مشکلات مالی، کار و فعالیت برای سازندگی و ترس از پای‌بند شدن، از امر مقدس زناشویی فرار می‌کنند. در این طور مواقع وظیفه‌ی زن دشوارتر می‌شود و ناچار است مانورهای ماهرانه‌ای انجام دهد. در این گونه موارد، کلید موفقیت، رخنه کردن در قلب مرد است. از آنجا که هر مردی به حرفه‌ی خودش می‌بالد و مفتخر است، اگر زن نسبت به حرفه‌ی مرد اظهار علاقه کند، می‌تواند یک آشنایی ساده را تبدیل به پیمان ازدواج کند.

در صحنه‌ای که به شما نشان می‌دهم ملیحه یک دختر بیست ساله است و علی یک مهندس ۲۷ ساله. خانواده‌ی آنها در یک مجموعه‌ی آپارتمانی همسایه هستند و گاه‌گدار با هم دید و بازدید دارند. پدر ملیحه از علی تقاضا کرده است برای تنظیم تلویزیون که برفک دارد به آنها کمک کند. علی که مهندس الکترونیک است، تقاضای همسایه را اجابت کرده به منزل آنها می‌رود و تشخیص می‌دهد عیب از آنتن است. پدر ملیحه با علی به پشت‌بام می‌روند. علی احتیاج به آچار و انبردست دارد. پدر، ملیحه را صدا می‌زند تا جعبه ابزار را به پشت بام ببرد. ملیحه با روپوش و روسری جعبه ابزار را به پشت‌بام می‌برد. علی خواهش می‌کند تلویزیون را روشن کنند و کیفیت تصویر را از پنجره به اطلاع او برسانند. پدر برای این کار به آپارتمان می‌رود. خوب، بقیه داستان را بهتر است مشاهده بفرمایید.

صحنه‌ی دوم

(روی تراس علی بالای نرده‌بان مشغول تعمیر آنتن است. ملیحه با

جعبه‌ابزار کنار نرده‌بان ایستاده است.)

ملی - معذرت می‌خوام. اگه به کمک من احتیاجی ندارین برم پایین.

علی - اختیار دارین. وجود شما اینجا خیلی لازمه.

ملی - خوب چه کار باید بکنم؟

علی - همون جا که ایستادید خیلی خوبه.

ملی - وا! وایسادن من چه کمکی به شما می‌کنه؟

علی - خوب میتونین مواظب باشین من از بالای نرده‌بان نیفتم.

ملی - (با خنده) مگه قراره بیفتید؟

علی - اگه باعث خنده شما بشه میتونم بیفتم.

ملی - معذرت می‌خوام که خندیدم. خدا نکنه بیفتید.

علی - خندیدن معذرت‌خواهی نمی‌خواود. یکی از صفات خوب آدمی خنده‌رو بوده.

ملی - خنده‌ی زیادی هم آدم رو سبک می‌کنه، من دوست ندارم دایم بخندم.

علی - خوب، سلیقه‌ها مختلفه. من از خنده‌رو بیشتر از گریه دوست دارم.

ملی - بالاخره در زندگی یک جا باید خندید، یک جا باید گریه کرد. اگه جاش عوض

بشه، آدم مثل دیوانه‌ها جلوه می‌کنه.

صدای پدر - تصویر خرابه!

علی - صبر کنید الان درست میشه! شما دختر عجیبی هستید وقتی در جمع هستیم

شما یک کلمه حرف نمی‌زنید اما حالا قشنگ با من بحث و مجادله می‌کنید.

ملی - شما هم توی جمع با من حرف نمی‌زنید. من یک دفعه از تحصیلات شما

پرسیدم، شما به پدرم جواب دادید.

علی - آخه توی جمع دیگران اونقدر حرف می‌زنند که به آدم مجال نمی‌دن. علاوه بر

این من خیلی اهل نطق و بیان و زبون بازی نیستم.

ملی - پس ما با هم اختلاف سلیقه داریم.

استاد - اوه!!! اختلاف سلیقه! در شروع گفتگو ناگهان اختلاف سلیقه، ملی! (ملی نزد

استادمی رود)

ملی - بله استاد

استاد - تو چرا در شروع گفتگو از اختلاف سلیقه صحبت می کنی؟ ملی - آخه علی.....

استاد - علی آقا!

ملی - ببخشید. علی آقا گفتن: من بلد نیستم حرف بزدم. اتفاقاً من از حرف زدن

خیلی خوشم میاد. این اختلاف سلیقه نیست؟

استاد - به فرض این که باشه ولی لازم نیست که برچسب اختلاف سلیقه بهش بزنی.

میتونی بگی: برعکس، من از حرف زدن خوشم میاد. فراموش نکن که ملیحه

دختر باهوشی ست. آدم های باهوش وقتی می خوان با کسی کنار بیان، محور

گفتگورو بر نقاط مشترک اخلاقی قرار می دن نه بر اختلاف سلیقه.

ملی - خوب حالا لابد باید تکرار کنم!

استاد - نه، تصحیح کنید و ادامه بدید. (ملیحه نزد علی می رود)

ملی - اتفاقاً برعکس احتیاج به حرف زدن دارم.

علی - خوب، پس حرف بزنیند. من سراپا گوشم.

ملی - مقصودم گفت و شنود است نه همین طور مثل دیوانه ها با خودم حرف بزدم.

دلم میخواد شما هم حرف بزنیند.

علی - نمی دونم چی بگم. دوست دارید از چی حرف بزدم؟

ملی - هر چی حس می کنید به زبون بیارین.

علی - (تو فکر می رود) راستش من بلد نیستم مثل شعرا احساساتی حرف بزدم. من

یک آدم فنی هستم. بخش علمی مغزم خوب کار می کنه اما بخش احساساتم

یک خرده می لنگه.

صدای پدر - درست نشد؟

علی - بگین داره درست میشه.

ملی - می گن داره درست میشه. خیلی کار داره؟

علی - نه، اما من دلم میخواد خیلی کار داشته باشه. آخه بحثمون تازه گل انداخته.
 ملی - برای منم این گفتگو جالبه. اما می‌تونیم بریم پایین به بحثمون ادامه بدیم.
 علی - آخه در حضور دیگران من نمی‌تونم راحت حرف بزنم. اون وقت مجبور میشم
 خودسانسوری کنم.

ملی - اگه آدم نخواد حرفای سانسوری بزنه، مجبور نمیشه خودسانسوری کنه.
 علی - بپرسید تصویر درسته؟ سایه و برفک نداره؟
 ملی - (لب تراس می‌رود) بابا! تصویر درست شد؟
 صدای پدر - آره عالی. علی خان رو دعوت کن بیایید پایین مامان چایی گذاشته.
 ملی - الان می‌آییم. بفرمایید پایین. مامان چایی گذاشته.
 صحنه‌ی سوم

علی و ملیحه با پدر در اطاق پذیرایی نشسته‌اند. مادر چای تعارف می‌کند.
 پدر - ملی جان از اون شیرینی تعارف کن.
 ملی - (ظرف شیرینی را به طرف علی می‌گیرد) بفرمایید.
 پدر - به منم تعارف کن!
 مادر - شیرینی دیگه واسه سن و سال ما خوب نیست.
 پدر - تو قندت بالاست، برای من ضرر نداره.
 استاد - (وارد می‌شود و مستقیم نزد پدر ملی می‌رود) شنیدم شما شطرنج خوب
 بازی می‌کنید.

پدر - بله. من یک موقعی قهرمان شطرنج بودم.
 استاد - عالی! می‌تونم مفتخر بشم که در بازی با قهرمان شطرنج برنده شدم.
 علی - هنوز که نبردید.
 ملی - شاید به بابا ببازید.

استاد - نه، می‌دونم که می‌برم. آخه سناریورو خودم نوشتم.
 علی - خوب، طبق سناریوی شما چه کار باید بکنیم؟

استاد - من با قهرمان شطرنج می‌رویم تو اطاق دفتر، شطرنج بازی می‌کنیم. خانم لابد باید یک چیزی برای نهار دست و پا کنند. شما هم به بحث و گفتگوی خودتان ادامه می‌دهید.

صحنه‌ی چهارم

(ادامه‌ی برنامه در اکران تلویزیون دیده می‌شود)

علی - راجع به چی بحث می‌کردیم؟

ملی - شما داشتید راجع به بخش علمی - عقلانی و بخش احساسی و عاطفی مغزتون صحبت می‌کردین، منم دلم می‌خواست بگم: درسته که شما مهندس الکترونیک هستید اما من دلم نمی‌خواه مثل یک کامپیوتر به من نگاه کنید. دوست دارم به احتیاجات روحی طرف صحبتتون هم توجه کنید.

علی - اگه صحبت‌های من برای شما کسل کننده است معذرت می‌خوام.

ملی - اتفاقاً بعضی وقتها از حرف‌های شما خیلی خوشم میاد.

علی - مثلاً چه وقتها؟

ملی - مثلاً وقتی با حرارت از شغلتون حرف می‌زنید، از نقشه‌هاتون صحبت می‌کنید. پریروز که بابا در منزل شما با پدرتون راجع به اقتصاد کشور صحبت می‌کردند، شما با چه جملات قشنگ و صریحی تمام منابع ثروت کشور رو نشون دادید. من که ساکت نشسته بودم و گوش می‌دادم، حظ کردم. درباره جنگل‌ها چه خوب گفتید. معادن زنده ذغال، منابع انرژی طبیعی منهای نفت، نیروی خورشید، باد، آب رودخانه‌ها، حرارت تحت‌الارضی. راستشو بگم، من از همه صحبت‌های شما سر درنیاوردم چون کمی جنبه دقیق علمی داشت، اما از طرز بیان شما و استدلال محکم شما خیلی خوشم اومد.

علی - آخه من درباره هیدروکربونهای طبیعی و به طور کلی منابع انرژی مطالعات زیادی دارم. راستی از اون مطالب خوشتون آمد؟ منم حدس زدم. اون طور که ساکت، مثل موش، اون گوشه نشسته بودید و گوش می‌دادید، فهمیدم که

بدتون نیومده اما راستش رو بخواهین یک کمی هم نگران بودم.

ملی - نگران؟ برای چی؟

علی - می‌ترسیدم پیش خودتون فکر کنید که من از آن مردهایی هستم که می‌خوان معلوماتشون رو به رخ دیگران بکشند.

در هر صورت بسیار خوشحالم که شما مسایل علمی رو درک می‌کنید و از حرفه‌ی من خوشتون میاد.

استاد - به طرف ملیحه می‌رود و زیر گوشی با او پیچ‌پیچ می‌کند)

دیدنی چی گفت؟ می‌گه بسیار خوشحالم که از حرفه‌ی من خوشتون میاد. معدنچی‌ها به محض این که رگه طلا را پیدا می‌کنن، در اون جهت به حفاری ادامه می‌دهند. علی مثل هر مرد دیگری دوست داره دختری رو برای ازدواج انتخاب کنه که حرفه‌ی او را درک و حتی ستایش کند. در همین جهت به صحبت ادامه بده. (استاد خارج می‌شود ملیحه ادامه می‌دهد)

ملی - میدونین؟ من اصولاً دوست دارم مرد از کارهای خودش حرف بزنه. شما هم معلوماتتون وسیعه و هم خوب تشریح می‌کنین. چه‌طور بگم، مثل این که دارای استعداد معلمی هستید. وقتی بابام یا برادرم درباره‌ی سیاست یا موضوعات علمی بحث می‌کنن، من یک دقیقه هم نمی‌تونم گوش کنم. اما شما با طرز بیانتون آدمو هیپنوتیزم می‌کنید. آدم احساس می‌کنه به کسی که انقدر به خودش تسلط داره می‌تونه تکیه کنه.

علی - همیشه طرز بیانم خوب نیست. وقتی می‌بینم شما به دقت گوش میدین کلمات به راحتی از زبونم جاری میشه، ما فنی‌ها معتقدیم هر حرکتی احتیاج به منبع نیرو داره؛ منبع نیروی بیان من، دقت و تمرکز فوق‌العاده شماست که مثل کشش مغناطیسی کلماتو از ذهن به زبون میاره.

ملی - شما خیلی قشنگ صحبت می‌کنید.

علی - شاید، اما جملات شاعرانه بلد نیستم.

ملی - منم نمی‌خوام حرفای شاعرانه بزنین. دلم میخواد یک خرده از زندگی تون با خبر بشم. از کودکی تون، از دوران تحصیل تون، از دوستان تون، از سلیقه تون، آرزوهاتون و از همه مهمتر، نقشه‌های آینده تون رو دوست دارم بدونم.

علی - اینا که شما میخواین بدونید، تمام فصول کتاب زندگی منه، خوب حالا از کجا شروع کنم؟

ملی - مثلاً بگید ببینم بعد از تعطیلات تابستان چه کار می‌خواهید بکنید؟

علی - خیال دارم در سرویس مطالعات بانک صنعتی شروع به کار کنم. تا با همه‌ی رشته‌های مختلف کار آشنا بشم.

ملی - شما را به ماموریت خارج هم می‌فرستند؟

علی - قراره سال آینده برای مطالعات در رشته برق و مکانیک منو به خارج بفرستن. (تصویر ذهنی ملیحه روی چهره‌ی علی دیزالو می‌شود. علی با لباس کار بالای دکل مشغول جوش‌کاری است و دنباله‌ی گفتار علی روی این تصویر به گوش می‌رسد)

من عاشق این رشته هستم. به نظر من یکی از شاهکارهای کشفیات بشری همین انرژی الکتریک است. بچه که بودم ساعت‌ها طرز جوشکاری کارگرهای ساختمانی رو تماشا می‌کردم.

ملی - (کمی نگران و دل‌زده) مقصودتون از انرژی الکتریک، جوشکاری و این‌طور کارهاست؟

علی - (می‌خندد) اگه شما بخواهید این‌طور تصوّر کنید بله. اما من علاقه‌مند به برق سنگین هستم.

ملی - آهان! این خوبه. خوش به حالتون که به مأموریت خارج می‌رید. من جهان‌گردی رو خیلی دوست دارم.

علی - خوب، چرا با این تورهای داخل و خارجی سفر نمی‌کنید؟

ملی - همیشه، امکان ندارم. تنها که نمی‌تونم برم. بابا و مامان هم که به این خونه و

زندگی چسبیدن.

علی - به نظر شما این تضاد را چه جوری میشه حل کرد؟

ملی - نمی‌دونم. به نظر شما راه‌حلش چیه؟ چیزی به نظرتون نمی‌رسه؟

علی - اوم...نه.

استاد - (در حین بازی شطرنج متوقف می‌شود) افسوس!

پدر - افسوس از چی؟ شما که برنده هستید.

استاد - ماهی به قلب ماهی‌گیری نوک زد اما صید نشد.

پدر - بله؟

استاد - هیچی. حریف دست بردار نیست. دوباره قلب را می‌اندازد.

پدر - شما که با قلب ماهی‌گیری تون تمام مهره‌های مرا صید کردین.

ملی - خوب. باز هم از مسافرت تون بگین.

علی - یک دور هم قراره به آمریکای جنوبی بزنم. پرو، شیلی، آرژانتین، کلمبیا و

برزیل.

ملی - خوش به حالتون. این یکی رو دیگه واقعاً حسودیم شد.

در آمریکای جنوبی آثار باستانی سرخ‌پوستان و معماری قدیمی پرتغالیها

دیدنی‌ست.

علی - نه بابا. من عوض آثار باستانی باید از معادن اونجا دیدن کنم. این سفر

توریستی نیست. تمام مناطقی که باید بازدید کنم، از حالا روی نقشه خط

کشیدم. تمام مکانها رو دقیقاً برنامه‌ریزی کردم.

ملی - وقتی این کشورها رو تا به حال ندیدید، چه‌طور می‌تونید دقیقاً برنامه‌ریزی

کنید؟

علی - من همیشه در دوران تحصیل، در جغرافی و ریاضیات قوی بودم. منو ببخشید.

خوشم نمیاد از خودم تعریف کنم ولی باور کنید کمتر کسی رو دیدم که...

ملی - کمتر چیه؟ چرا شکسته نفسی می‌کنید؟ شما بی‌نظیر هستید. حالا می‌فهمم

که من حق داشتم به پدرم گفتم شما یک آدم استثنایی هستید.

علی - راستی؟ به پدرتون چنین چیزی گفتید؟

استاد - ماتا (بلند می‌شود) قلاب ماهی‌گیری کار خودش رو کرد. شاه ماهی به دام

افتاد. (رو به طرف دوربین) عکس‌العملش رو حالا می‌بینیم.

علی - می‌گن، دل به دل راه داره. اتفاقاً من هم درباره شما همین طور فکر می‌کنم. پدر

و مادرم برای چند روز رفتند شمال؛ امشب تلفن می‌کنم بهشون می‌گم.

ملی - می‌تونم بپرسم چی می‌گید؟

استاد - (وارد می‌شود و به طرف ملیحه می‌رود) تو نمی‌دونی علی چی می‌خواد به

پدر و مادرش بگه؟

ملی - چرا، اما دلم می‌خواد مطمئن شم.

استاد - عیب نداره. ضمن این که تو مطمئن می‌شی، تماشاگران تلویزیون هم از نیت

علی دقیقاً آگاه می‌شوند. بفرمایید ادامه بدید.

علی - خیلی دلتون می‌خواد بدونید به اونا چی می‌خوام بگم؟

ملی - آره. خیلی

علی - می‌گم: مادر جون برای اولین بار در عمرم به دختری برخورد کردم که در عین

زیبایی خیلی هم باهوش و فهمیده‌ست.

میدونید من چندان مورد توجه جنس مخالف نیستم چون یک قدری جدی

و خشن هستم.

ملی - شاید تعجب کنید اگه من هم اعتراف کنم که به نظر من تمام جذابیت شما در

همین جدی بودنیه. در دبیرستان همشاگردی‌ام به من می‌گفتن: تو چرا انقدر

درس می‌خونی، خوشبختی ما دخترها در اینه که با مرد ایده‌آلی ازدواج

کنیم. من جواب می‌دادم: دوست ندارم مثل انگلی که از نباتات دیگه تغذیه

می‌کنه به گردن مرد دلخواهم آویزون شم و خوشبختیمو از شایستگی

اجتماعی او کش برم. دوست دارم خودم هم کسی باشم تا با مردی که کسی

هست، زندگی مشترک تشکیل بدیم. حالا هم چون دوست دارم شوهرم مرد تحصیل کرده‌ای باشه تا اونجا که بتونم به تحصیل ادامه بدم.

علی - شما ادبی خوندید یا ریاضی؟

ملی - ادبی. باز هم می‌خوام ادامش بدم. دلم می‌خواد رشته‌های دیگر رو هم بخونم. علی - گمان نمی‌کنم بتونید.

ملی - چرا؟ پدر و مادرم موافقند.

علی - با وجود موافقت آنها به تحصیلاتتون نمی‌تونید ادامه بدید.

ملی - شوخی می‌کنید!

علی - نه.

ملی - آخه چه دلیلی داره که نتونم به تحصیلاتم ادامه بدم؟

علی - یک دلیل محکم و غیر قابل انکار، باید شوهر کنید.

ملی - البته هر وقت موقعش شد شوهر می‌کنم. اما حالا که حرفش نیست.

علی - حرفش هم هست.

ملی - حرفش کجا هست که ما خبر نداریم!

علی - همین روزها شاید خبرش بهتون برسه.

ملی - هر وقت خبرش رسید، مضمم آمدند به خواستگاری، اونوقت مسئله‌ی ازدواج

به طور جدی برای من مطرح میشه و اگر شاه داماد اصرار داشته باشند من

ترک تحصیل کنم، اون وقت در مقابل دو راه قرار می‌گیرم: ادامه‌ی تحصیل یا

ازدواج، که یکی را باید انتخاب کنم.

علی - (با حالت شوخی) اون وقته که باید مثل شخصیت مردّد هاملت شکسپیر، به

گوشه‌ی تنهایی پناه ببرید و با بیان تاتری متفکرانه به خودتون بگید: ازدواج

یا ادامه تحصیل! مسئله اینست: آیا با مرد دلخواه خویش که هم اکنون در

مسیر زندگی‌م ایستاده است ازدواج کنم؟ یا به راه صعب‌العبور تحصیلات

عالیه افتان و خیزان و عرق‌ریزان ادامه دهم تا مگر به شوهر ایده‌آلی که در

ذهنم پرورانده‌ام دست یابم.

البته من شک ندارم که وقتی بر سر این دوراهی قرار گرفتید، به احتمال نزدیک به یقین ازدواج رو انتخاب می‌کنید.

ملی - (می‌خندد و کف می‌زند) براؤ! براؤ! شما بی‌خود در رشته فنی مهندسی تحصیل کردین. شما باید هنرپیشه می‌شدین و نقش هاملت رو بازی می‌کردین.

استاد - بحثشان داشت به نتیجه می‌رسید، ناگهان ازابه از خط خارج شد. حالا ناچارم مداخله کنم. (استاد به طرف آنها می‌رود) معذرت می‌خوام. چرا از مسیر

گفتگوی خودتون خارج شدید؟

علی - نمی‌دونم. گفتگوی ما خود به خود به اینجا کشیده شد.

استاد - شما داشتید به نتیجه می‌رسیدید، ناگهان منحرف شدید.

ملی - خوب حالا چی کار کنیم؟

استاد - هیچی به عقب برگردید و از آنجا که شما گفتید: (آخه چه دلیلی داره که نتونم به تحصیلاتم ادامه بدم) به گفتگو ادامه بدید. بفرمایید! (استاد خارج

می‌شود)

ملی - آخه چه دلیلی داره که نتونم به تحصیلاتم ادامه بدم؟

علی - یک دلیل محکم و غیرقابل انکار. باید شوهر کنید.

ملی - هر وقت موقعش شد، شوهر می‌کنم. حالا که حرفش نیست.

علی - حرفش هم هست.

ملی - حرفش کجاست که ما خبر نداریم؟

علی - همین روزها شاید خبرش به شما برسه.

ملی - هر وقت خبرش رسید، کسی مصمم آمد به خواستگاری اون وقت مسئله‌ی

ازدواج به طور جدی برای من مطرح می‌شه.

علی - آن کس بطور جدی و مصمم آمده به خواستگاری.

ملی - این خواستگار کجاست که ما ندیدیمش؟

علی - چشم بصیرت می‌خواد. اینجاست (اشاره به خود) اینا!

استاد - حالا ملاحظه فرمودید که چه طور در دومین بار صیاد موفق شد قلاب را به

حلق ماهی بیندازد؟

از این صحنه و گفتگو به عنوان اولین درس نتیجه می‌گیریم که گوش کردن و علاقه نشان دادن به مسایل شخصی طرف مقابل فوق‌العاده حایز اهمیت است. در دنیایی که ما زندگی می‌کنیم، جوانان اعم از پسر یا دختر و به طور کلی کسانی می‌توانند پیمان ازدواج ببندند که دارای اشتراک خصوصیات اخلاقی و فرهنگی باشند. در گذشته ملاک انتخاب همسر فقط وضع طبقاتی بود یعنی اشراف با اشراف، طبقات متوسط با هم و طبقات پایین‌تر اجتماع بین خودشان همسر انتخاب می‌کردند و چون هر طبقه اقتصادی فرهنگ، اعتقادات و اخلاق خاص خودش را دارا بود، اغلب ازدواج‌ها با کامیابی توأم بود. اما امروزه اوضاع و احوال عوض شده در دوران ما کامیابی در امر مقدس پیمان ازدواج، بستگی به افق فکری، عقیدتی، فرهنگی و سلیقه‌ی مشترک دارد. جوانان امروز در دانشگاه‌ها، در محیط کار و در معاشرتهای خانوادگی همسر آینده‌ی خود را پیدا می‌کنند. اگر ما نتوانیم با حفظ احکام مقدس اسلامی معضلات ازدواج را در جهان امروز حل کنیم آمار طلاق روز به روز بالا می‌رود، چنان که می‌بینیم بالا هم رفته است.

به هر حال تجربه ثابت کرده که موفقیت در امر انتخاب همسر نصیب کسانی می‌شود که قادر باشند با چهره‌ی گشاده به صحبت طرف مقابل گوش دهند و برای حرفه‌ی او احترام قایل شوند. این قاعده درباره‌ی اناث و ذکور صادق است.

فراموش نکنیم که هر کس برای حرفه‌ی خودش احترام و ارزش فوق‌العاده قایل است، اصلاً به همین دلیل آن حرفه را انتخاب کرده است. پس بی‌اعتنایی نسبت به حرفه هر کس در حکم بی‌اعتنایی نسبت به خود

او است.

مسلم است که با بی‌اعتنایی، محبت هیچ کس را نمی‌شود جلب کرد. جوانان با فرمول درس امروز می‌توانند قلب طرف دلخواه خودشان را تسخیر کنند و داوطلبانه به پای خنچه عقد بکشانند، اما نباید فراموش کنند که برای تحکیم پیمان زناشویی پس از انجام مراسم عقد هم باید این فرمول را پیوسته بکار ببرند. گوش شنوا برای سخن طرف مقابل و احترام به حرفه‌ی همسر.

خوب، وقت ما تمام شد. هفته‌ی آینده درباره مسافرت ماه‌عسل با هم گفتگو خواهیم داشت. انشاء‌الله. خداحافظ.

صحنه‌ی چهارم

(استاد برمی‌خیزد که از استودیو ضبط خارج شود خانمی میان سال از کارمندان تلویزیون جلوی او را می‌گیرد)

خانم - استاد معذرت می‌خوام. می‌تونم چند دقیقه وقت شما رو بگیرم؟
استاد - بفرمایید خواهش می‌کنم.

خانم - مطالب شما بسیار شیرین و شنیدنی بود؛ اما از نظر علمی گمان نمی‌کنم درست باشد. خیلی می‌بخشیدها که این طور صریح صحبت می‌کنم.
استاد - معذرت‌خواهی لازم نیست. برعکس، من باید از شما تشکر کنم که این طور صریح انتقاد می‌کنید. اما دوست دارم پشت این انتقاد صریح منطق مستدلی هم وجود داشته باشد.

خانم - وجود داره. این جا نمی‌تونم بگم چون خیلی خصوصی‌ست. (آنها از میان کارکنانی که در حال رفت و آمد هستند می‌گذرند و در گوشه‌ای روی مبل می‌نشینند.)

استاد - خوب بفرمایید. بریم یک گوشه خلوت‌تر بشینیم.

خانم - راستش من برنامه‌ی پیوند شما را در اطاق کارم تماشا می‌کردم و خیلی تحت

تأثیر قرار گرفتم. چند ماهی هست که خودم درگیر انتخاب همسر هستم. می‌بخشید که این طور صریح صحبت می‌کنم.

استاد - بفرمایید خواهش می‌کنم.

خانم - یک همکار دارم که میدونم اگه باهاش ازدواج کنم خوشبخت میشم. اما این آقا به هیچ صراطی مستقیم نیست.

استاد - یعنی گرایشی به شما نداره؟

خانم - این طور که از رفتارش حس می‌کنم، نه، بارها کوشش کردم صد در صد مطابق میلش رفتار کنم، انگار نه انگار. حتی یک بار هم غرورمو شکستم و بهش گفتم، منو ببخشید که این طور صریح صحبت می‌کنم، بهش گفتم: آرزو دارم با شما ازدواج کنم. گفتن این مطلب برام خیلی سخت بود اما گفتم.

استاد - و بعد از این خواهش صریح روابطش با شما بدتر شد.

خانم - بله. شما از کجا می‌دانید؟ مگه اونو می‌شناسید؟

استاد - نه مردها رو می‌شناسم. مرد دوست نداره کسی به خواستگاریش بیاد. مردها از زنی که تقاضای ازدواج بکند فرار می‌کنند. زن باید منتظر بماند تا مرد تقاضای ازدواج بکند.

خانم - بلکه هیچ وقت تقاضا نکرد، اونوقت باید زن تا آخر عمرش منتظر بمونه؟
استاد - من در اول برنامه از قول آندره موروا گفتم این انتظار شبیه انتظار عنکبوتی است که دام را گسترده و با خیال راحت در انتظار به دام افتادن مگس نشسته. مجدداً درباره به کار بردن این مثال از شما معذرت می‌خواهم. این مثال نشان می‌دهد که غرض از این انتظار، عاطل و باطل نشستن و منتظر بودن نیست، بلکه زن باید به طور غیر مستقیم به مانورهایی دست بزند که مرد را در جهت پیمان ازدواج رهبری کند تا سرانجام مرد خودش داوطلبانه پیشنهاد ازدواج بدهد.

خانم - والله من این مانورها را هم طبق دستور شما همین چند دقیقه پیش به کار

بردم، اما اصلاً فایده نکرد.

استاد - دقیقاً چی بهش گفتید؟

خانم - همین چیزهایی که ملیحه خانم می‌گفت. آخه علی آقای من هم قراره بره مسافرت. سه ماه مأموریت به بلوچستان بهش خورده. عین ملیحه بهش گفتم: خوش به حالتون، در اون جا معماری قدیمی پرتغالی‌ها رو می‌بینی. آثار باستانی سرخپوستان.

استاد - آثار باستانی سرخپوستان در بلوچستان!!؟ خوب وقتی اینها را گفتید او چی جواب داد؟

خانم - اصلاً جواب نداد. از اطاق رفت بیرون. من دنبالش دویدم و گفتم: کجا می‌روید؟ داشتم حرف می‌زدم! برگشت و گفت: (خیلی معذرت می‌خواهم که من این طور صریح صحبت می‌کنم)، برگشت گفت: شما خانم نادان و بی‌سواد هستید. استاد - آن وقت شما چی جواب دادید؟

خانم - بغض گلومو گرفت اما به روی خودم نیاوردم. پیش خودم گفتم باز هم بهتره دستور استاد رو اجرا کنم شاید به نتیجه برسم.

بهش گفتم: من دوست دارم شما از کارهاتون برام بگین مثلاً از انرژی الکتریک و هیدروکربن‌ها

استاد - مگه علی آقای شما هم مهندس الکترونیک است؟

خانم - نخیر تو حسابداری کار می‌کنه

استاد - خوب ادامه بدید حرفهای شما برای من جالبه.

خانم - بهش گفتم، آنتن تلویزیون ما خراب شده. می‌تونم از شما خواهش کنم، یک روز عصر برای صرف چای تشریف بیارین به کلبه خرابه‌ی ما، هم با پدر و مادرم آشنا شید هم آنتن تلویزیون ما رو تنظیم کنین؟ با عصبانیت برگشت گفت: نخیر! من اگر قدرت داشتم تمام آنتن‌ها رو خراب می‌کردم تا احدی نتونه تلویزیون تماشاکنه.

استاد - این همکار شما به چی علاقه‌منده؟ در اوقات بی‌کاریش به چی مشغول میشه؟

خانم - شکار. هر هفته با دوستانش می‌ره شکار. اگه بیست و چهار ساعت تفنگ به کول در کوه و جنگل پرسه بزنه خسته نمی‌شه.

استاد - خوب چرا شما درباره‌ی شکار با او صحبت نمی‌کنید؟

خانم - اینو شما نگفتید استاد! ملیحه یک کلمه درباره‌ی شکار با علی صحبت نکرد. علاوه بر این، من از شکار متنفرم. وقتی با شور و هیجان از شکار حرف می‌زنه من تا میتونم درباره‌ی شکار بدو بیراه می‌گم، شاید از این کار منصرفش کنم.

استاد - عجب! پس شما دستورات عملهای روابط انسانی رو همچین خیلی دقیق و بجا به کار بردید!!!

خانم - بله. با وجود این، نتیجه‌ی عکس گرفتم. برای این بود که، ببخشید که این طور صریح صحبت می‌کنم، به شما گفتم: مطالب شما خیلی قشنگ و دل‌نشینه،

اما گمان نمی‌کنم از نظر علمی درست باشه حالا می‌فرمایید چه کار کنم؟

استاد - اگر براتون امکان داره اون آقا رو به من معرفی کنید.

خانم - این نمیشه. میدونم غیرممکنه بیاد.

استاد اگه حرف منو گوش کنید میاد. (یک کتاب از قفسه بر می‌دارد) این کتاب درباره شکارچیان اروپایی در آفریقاست.

من می‌تونم این کتاب رو برای یک ماه به ایشان امانت بدم. این خبر رو بهش بدید فوراً میاد.

خانم - شکار؟ آه! مرده شوش رو ببره. خیلی از شکار خوشم میاد تشویقش هم بکنم؟!

استاد - خانم خیلی معذرت می‌خوام که این طور صریح صحبت می‌کنم. کسی که به

هیچ صراطی مستقیم نمیشه اون آقا نیست بلکه خود شما هستید که

نرود میخ آهنین بر سنگ.

خانم - اوها اوناهاش داره میاد. اون آقا که کت قهوه‌ای، شلوار خاکستری پوشیده (خانم به طرف همکار بلندقدش می‌رود که در حدود یک متر از خودش بلندتر است).

استاد - گفتگو با این خانم گمان می‌کنم آموزنده بود. هم برای من هم برای شما. در هر کاری خلاقیت لازم است. بهترین دستورالعمل‌ها اگر خشک به مرحله اجرا گذاشته شود گاه نتایج معکوس به بار می‌آورد. این انتخاب عوضی است. فیل و فنجان. آنها زوجی هستند در عدم توافق کامل. از نظر جسمی، روحی، سنی و علاقه‌های شخصی در تضاد مطلق هستند. این ازدواج اگر سر نگیرد به نفع هر دوی آنهاست. از این نمونه‌ی ناجور نتیجه می‌گیریم که در زندگی زنشویی اولین چیزی که ضامن خوشبختی دو طرف است حسن انتخاب است. ضمناً متوجه شدیم که دستورالعمل‌ها باید به طور خلاق به کار رود. مثلاً اگر طرف مورد نظر یک رجل اجتماعی است، دیگر از مسائل فنی نباید صحبت کرد، بلکه درباره راه‌حل‌های بهنجار اجتماعی باید گفتگو نمود. اگر طرف مهندس کشاورزی است، مسایل آبیاری قطره‌ای، اصلاح بذر و کود شیمیایی کارساز خواهد بود. (دوربین از کلوزآپ استاد به عقب زوم می‌کند. در بوفه‌ی تلویزیون محمود با همسرش زری به اتفاق پروین و مهین که همگی دانشجوی مدرسه‌ی تلویزیون هستند در مقابل تلویزیون دیده می‌شوند)

استاد - (در اکران تلویزیون) خوب، مدت‌ها است وقت ما تمام شده از آن طرف استودیو اشاره می‌کنند که وقت تمام شده؛ بنابراین یک بار دیگر خدا حافظی می‌کنم. به امید دیدار در هفته‌ی آینده.

زری - دستورالعمل‌های جناب استاد را باید به محک تجربه زد.

مهین - بزن دیگه، تو که علی آقات کنارت نشسته.

محمود - همسر من از روز اول این فرمول‌ها را به طور غریزی بلد بوده می‌بینید که

تور ماهیگیری را انداخته، ماهی بیچاره را هم صید کرده.

مهین - چرا دیگه بیچاره؟ شاگرد اول کلاس نصیبتون شده. روزی هزار بار باید خدا را شکر کنید.

محمود - ما همیشه شکرگزاریم. اما این دستورالعمل‌های استاد را زیاد جدی نگیرید بعد از این برنامه که پخش شده هر دختری از حرفه‌ی مردی تعریف کند، آن مرد یاد این برنامه میفتد و در دل میگوید: آهان! دارد تور می‌اندازد! باید یک ویراژ بدم و الا صید می‌شم. دو تا پای دیگر قرض می‌کند، بسرعت می‌زند به چاک.

پروین - با وجود این به آزمایشش می‌ارزد.

محمود - خوب آزمایش کنید. امتحانش مجانی است. ما هم خیلی دلمون می‌خواد شیرینی عروسی بخوریم.

زری - بچه‌ها چه خوب بود این آزمایش رو یکی روی خود استاد پیاده می‌کرد. مهین - عالی‌ه! بریم بهش بگیم: استاد واقعاً عالی بود. شما نابغه هستید. چقدر به کارتون تسلط دارین. من شیفته‌ی کار شما شدم. ببینیم چه واکنشی نشون میده.

پروین - ولی یکی باید این کار رو انجام بده که بلد باشه رلشو خیلی طبیعی بازی کنه و الا می‌فهمه قلابیه چون خیلی باهوشه.

علی - خودت این کار رو انجام بده. مگه توی دانشکده هنرپیشگی نمی‌خونی؟ خودش هم که استادته، کی از تو بهتر.

پروین - وای! نه. می‌ترسم نتونم از عهدش بریام. تازه اون بیچاره این دستورالعمل‌ها رو برای جوون‌ها داده، شاید در پیرها موثر نباشه. اصلاً او زن و بچه داره. نه، گناه داره.

علی - به شما گفتند، زن و بچه داره؟

پروین - نه! اما مردی به این سن و سال حتماً زن و بچه داره.

«مهین - خوب داشته باشه. تو که نمی خواهی زنش بشی. این یک آزمایشه ضمناً بی تفریح هم نیست. تو تورو بنداز اگه فهمید و بدام نیفتاد بگو: برای آزمایش صحت فرمول ها شما این کارو کردم. اگر به دام افتاد، بگو: استاد به شما تبریک می گم که تئوری شما در عمل درست از آب درآمد. اگر از یک طرف خیط بشه از طرف دیگه خوشحال میشه، کتکت که نمی زنه.

پروین - می ترسم ناراحت بشه، سر امتحان تلافیشو سرم درآره.
 زری - نه. انصافاً اون از آن استادهایی نیست که سر امتحان انتقامجویی کنه دودلی رو کنار بذار، برو دیگه.

(زری دست پروین را می گیرد، به طرف در می برد. دیگران هم او را تشویق به رفتن می کنند. پروین کمی مقاومت می کند و سرانجام تسلیم نظر جمع می شود)

پروین - آخه نمیشه!

زری - خیلی هم خوب میشه.

پروین - من خجالت می کشم، بده!

مهین اتفاقاً برای اجرای همچین نقشی باید هم یک کمی خجالتی باشی. برو دیگه. تا نرفته، برو بدامش بنداز.

(همگی او را از اطاق خارج می کنند)

صحنه ی پنجم

(استاد از استودیو خارج می شود. پروین از پشت سر او را دنبال می کند.

دوستانش او را از دور زیر نظر دارند.

پروین نزدیک در خروجی استاد را متوقف می کند.)

پروین - جناب استاد!

استاد - بله

پروین - یک سئوالی داشتم.

استاد - بفرمایید

پروین - اسم من پروینه. نمی‌دونم بخاطر دارید، من سال گذشته در دانشکده‌ی تلویزیون، شاگرد شما بودم.

استاد - البته خیلی خوب به خاطر دارم.

پروین - پدر و مادرم می‌خواستند مرا برای تحصیل به دانشگاه شیراز بفرستند ولی وقتی خبردار شدم که شما در اینجا تدریس می‌کنید، فقط برای استفاده از درس شما آن قدر اصرار کردم تا پدر و مادرم راضی شدند از اصفهان به تهران بیایم.

استاد - واقعاً تدریس من برای شما تا این حد جالب بوده؟

پروین - من شیفته‌ی طرز تدریس شما هستم. همین چند دقیقه پیش که برنامه‌ی شما را با چند نفر از دانشجویان داشتم تماشا می‌کردم، استاد! واقعاً عالی بود؛ به اندازه‌ای روشن و عمیق و استادانه تشریح می‌کردید که من با تمام وجودم تحت تاثیر قرار گرفتم. نه فقط من، همه‌ی بچه‌ها همین عقیده رو داشتند.

می‌تونم یک سئوالی از شما بکنم؟ جناب استاد؟

استاد - البته. حرفه‌ی من اینست که به سئوالات جوانان پاسخ بدم بفرمایید.

پروین - آخه این سئوال یک قدری نمیدونم چطور بگم یک قدری جنبه خصوصی داره. می‌خواستم بدونم شما چه‌طور به این خوبی در مسایل خانوادگی و ازدواج وارد هستید. چه‌طور به این خوبی روحیه‌ی مردها و حتی زنها را می‌شناسید؟ حتماً خودتون متأهل هستید.

استاد - والله متأهل بودم.

پروین - معذرت می‌خوام. پس حالا جدا شدید؟

استاد - نه حقیقت اینست که من جدا نشدم، او مرا ترک کرد و رفت.

پروین - همسران شما را ترک کرد؟ عجب! این ممکن نیست. چه‌طور ممکن است زنی به این سعادت برسد که همسر شما شود، آن وقت شما را ترک کند.

حتماً یک تخته‌اش کم بوده.

استاد - ممکنه. در هر صورت زندگی مشترک با یک همسر مشکل‌پسند و تندخو باعث شد که متوجه روانشناسی و تحلیل روحیه‌ی زن و مرد در زندگی زناشویی شدم. قدیمی‌ها می‌گفتند: طیب آنست که به سرش آمده باشد.

پروین - عالیها!

استاد - چی عالیها؟ این که متوجه روانشناسی شدم یا این که همسر مرا ترک کرد و رفت.

پروین - هر دوش. چون دومی که باعث اولی شده ممکن است باعث خیلی چیزها بشه. استاد واقعاً به شما تبریک می‌گم. اگه حمل به تعارف و تملق نشه باید بگم که شما نابغه هستید.

استاد - نه دخترم. نابغه عنوان بزرگیه. اما شاید بشود گفت استعداد کمی در این زمینه دارم.

پروین - نه. نه. نه. ابدأ شکسته نفسی نکنید. شما نابغه هستید. کار شما از کار شکسپیر هم مشکل‌تره. شکسپیر برای جلب نظر تماشاچی یک اهرم نیرومند داشت و آن هم قصه بود. برای اینکه پیامش را به مردم برساند، از جذابیت و کشش داستان استفاده می‌کرد. اما شما این امکانات را ندارید. غیر از دو تا بازیگر و موضوعی که نتیجه‌اش را از پیش برای تماشاگر گفتید وسیله‌ی دیگری ندارید. حتی از دکور و نورپردازی چشم‌گیر هم استفاده نمی‌کنید. با وجود این برنامه‌ی شما بقدری جذاب و دلچسب است که آدم مژه نمی‌تواند بزند مبادا به اندازه یک مژه زدن از تماشای این برنامه محروم شود.

استاد - عجب! یعنی تا این حد؟ (هر دو به طرف در خروجی حرکت می‌کنند)

صحنه‌ی ششم

(استاد و پروین در محوطه‌ی تلویزیون قدم‌زنان به گفتگو ادامه می‌دهند)

پروین - شما خودتون شاید ندونین. همه مجذوب شما هستند. شیوه‌ی بیانتون واقعاً

صمیمی و دلپذیره. همین الان یکی از دخترها می‌گفت: چه افتخاری بالاتر از این که آدم یک همچین شوهری داشته باشه. ولی حتماً تا حالا ازدواج کردن.

استاد - این دختر کج سلیقه که گفتید کیه؟

پروین - چرا کج سلیقه؟

استاد - آخه آروز کرده که یک شوهری مثل بنده داشته باشه
پروین - استاد شما از همه جهت نمونه هستید فقط یک عیب دارید.

استاد - هان؟!

پروین - این که زیادی از حد شکسته نفسی می‌کنید.

استاد - خیلی خوب، اما جواب مرا ندادید. اسم آن دوست کج سلیقه‌ی شما را پرسیدم.

پروین - استاد مثل این که یک کمی پرحرفی کردم. نمی‌خواستم گفتگو تا به اینجاها برسه. راستش ... چطور بگم ... هر چی میشه بشه. راستش رو می‌گم جناب استاد! راستش اینست که من دوستی ندارم. یعنی خیلی دوست دارم، اما اون دوستی که گفتم شیفته‌ی شما شده وجود نداره.

استاد - عجب! خوب. دخترم این دروغ رو برای چی گفتی؟

پروین - نه نه، دروغ نگفتم، یعنی چطور بگم

استاد - پس چنین دختری که به قول شما شیفته‌ی کنفرانس‌های من شده وجود داره.

پروین - بله. بله. وجود داره و با تمام وجودش شیفته‌ی شماست.

استاد - خوب. بالاخره می‌تونم بپرسم این دختر کیه؟

پروین - جناب استاد! خواهش می‌کنم از من نرنجید. معذرت می‌خوام از دروغی که به شما گفتم.

استاد - شما الان گفتید دروغ نگفتم و حالا دو مرتبه از دروغ گفتن خودتون معذرت

می‌خواهید. این چه معنی داره، معذرت می‌خواوم شما چتونه؟

پروین - خودم هم نمی‌دونم. نمی‌دونم چی می‌گم. راستش اینه که ... که ... راستش اینه که سخت شیفته شدم.

استاد - شیفته‌ی کی؟ شاید آن دوستان که شیفته‌ی بنده شده خود شما هستید؟

پروین - دلتون می‌خواد بگم بله یا خیر؟

استاد - شما منو در بن بست گذاشتید، باید کمی فکر کنم.

پروین - شما اول بفرمایید من چی بگم. بله یا خیر؟ بعد که جواب منو شنیدید هر چه دلتون می‌خواد فکر کنید.

استاد - من از شما خواهش می‌کنم سئوالتان را پس بگیرید.

پروین - یعنی به این بحث خاتمه بدم.

استاد - نه.نه. هرگز نه. برعکس ادامه بدید. من فقط شک کردم که شاید آن دختری که نام بردید خود شما باشید. همین.

پروین - خوب منم گفتم: دلتون می‌خواد بگم آری یا خیر؟

استاد - به هر حال خوشحال می‌شوم اگر مرا از این شک بیرون بیاورید.

پروین - در مقابل استاد باهوشی مثل شما، همیشه چیزی رو مخفی کرد. آن کسی رو که می‌خواهید شناسایی کنید در کنار شما ایستاده.

استاد - (عمیقاً به پروین نگاه می‌کند) عجب! ... عجب! ... که این طور!!

پروین - بله. متأسفانه این طور.

استاد - چرا متأسفانه؟!

پروین - هیچی همین طوری، شاید دست و پامو گم کردم کلمات بی‌جا بکار می‌برم.

استاد - بی‌جا یا باجا، باید به شما اقرار کنم که یکی از جالب‌ترین وقایع زندگی پرفراز و نشیب من در همین لحظه اتفاق افتاد.

پروین - جالب‌ترین؟ چرا استاد؟

استاد - برای این که پس از جدایی از همسر اولم تا این چند دقیقه‌ی پیش تصمیم

داشتم هرگز ازدواج نکنم. اما حالا شدیداً تمایل دارم در این تصمیم تجدید نظر کنم.

پروین - چرا تصمیم داشتید ازدواج نکنید؟

استاد - راستش در این سن و سال شهامت نداشتم به دختری مثل شما پیشنهاد ازدواج بدم. شهامت جوان‌ها در این امور بیشتر است. حالا که شما گام اول را برداشتید مشکل مرا هم آسان کردید. من با کمال میل حاضرم با شما که دختر باهوشی هستید ازدواج کنم.

پروین - جناب استاد! باید به شما تبریک بگویم.

استاد - فکر نمی‌کنید دیگران باید به ما تبریک بگویند؟

پروین - نه. راستش اینست که ... قول می‌دهید که ناراحت نشوید؟

استاد - (کنجکاو) قول می‌دهم بفرمایید.

پروین - راستش اینست که چند نفر از دانشجویان شما می‌خواستند دست‌العمل‌های شما روی خود شما آزمایش شود و قرعه به نام من اصابت کرد. چون فرمول شما به نتیجه‌ی مثبت رسید، به شما تبریک گفتم.

استاد - عجب! شما نه تنها باهوش هستید، دختر شیطانی هم هستید. به هر حال خوشوقتم که صحت این فرمول جفت‌یابی در محک تجربی شما به اثبات رسید.

پروین - قبل از خداحافظی می‌توانم بپرسم آشنایی علی و ملیحه به کجا می‌رسد؟
استاد - هفته‌ی دیگر درباره نامزدی مشروع، ازدواج و ماه غسل صحبت خواهیم کرد.
ضمناً از شما خواهش می‌کنم بعد از این از روشهای من به طور آزمایشی استفاده نکنید.

پروین - چشم اطاعت می‌شود.

استاد - خداحافظ

پروین - خداحافظ باز هم به شما تبریک می‌گویم جناب استاد

استاد - متشکرم.

«بودجه‌ی خانواده»

تماشاگران گرامی سلام بر شما. «ازدواج و امور مالی» عنوان پانزدهمین برنامه‌ی سریال پیوند است. یکی از عمده‌ترین عوامل اختلاف بین زن و شوهرها مسئله‌ی امور مالی است. اختلافاتی که بر سر مسایل مالی بروز می‌کند اشکال مختلف دارد که گاهی در برخورد اول به نظر نمی‌رسد که ریشه‌ی این اختلاف مربوط به امور مالی باشد اما وقتی دقیقاً موضوع اختلاف بررسی می‌شود می‌بینیم که در آخرین تحلیل به مسئله‌ی مالی می‌رسیم و این تعجب آور نیست چون از نظر علم جامعه‌شناسی تمام اختلافات جوامع بشری که به جنگ و خون‌ریزی می‌انجامد، ریشه‌ی اقتصادی دارد و اگر قبول کنیم که خانواده کوچک‌ترین واحد جامعه است، پس از این قاعده نباید مستثناء باشد بنابراین هر اختلافی که بین زن و شوهر بروز می‌کند باید اول به ریشه اقتصادی آن توجه کرد. اقتصاد یک واحد خانواده مثل اقتصاد یک کشور است منتها در مقیاس خیلی کوچک‌تر. برای اداره‌ی امور هرکشوری بودجه معینی وجود دارد و برای اداره‌ی امور خانواده هم همین‌طور. این بودجه باید به طرز عادلانه و عاقلانه در واحد خانواده

مصرف شود. یعنی اول رفع احتیاجات ضروری، بعد توجه به احتیاجات تفریحی. اداره‌ی امور مالی خانواده هم مثل هر سازمان اجتماعی دیگری یک مسئول می‌خواهد. در کشور ما این مسئولیت به طور سنتی به عهده‌ی مرد بوده و هنوز هم در اکثر خانواده‌ها همین‌طور است. در غرب مخصوصاً آمریکا این مسئولیت بیشتر به عهده‌ی کدبانوی خانه است و این شاید صحیح‌تر است چون زنی که تمام بار مسئولیت کارهای خانه را به دوش می‌کشد باید دارای اختیارات مالی هم باشد.

مسئولیت و اختیار همیشه در کنار هم هستند. در هر صورت مسئولیت مالی چه با زن باشد چه با مرد چندان فرق نمی‌کند مهم اینست که اختیارات و مسئولیت مالی باید در دست یک نفر باشد.

اما بعضی از خانواده‌ها هستند که در یک حالت برزخ بینا بینی زندگی می‌کنند مثلاً مسئول مالی آقا است ولی اختیار خرج کردن به دست خانم است یا برعکس آقا اول برج بودجه خانواده را به دست خانم می‌سپارد ولی خانم باید با اجازه‌ی آقا خرج کند. این خانواده‌ها همیشه گرفتار کسر بودجه و بحران مالی هستند.

بحران مالی هم که منشاء اکثر اختلافات و مشاجرات زندگی زناشویی است.

حالا یک نمونه از مسئولیت مالی مرد و اختیارات خرج کردن زن را به شما نشان می‌دهیم. زمان شب، تاریخ، اول برج. بقیه‌اش را ملاحظه بفرمایید: (علی بالباس منزل کنار میز هال نشسته حساب مخارج خانه را جمع و تفریق می‌کند)

علی - کرایه خانه ۶۰۰ تومان^۱. آب و برق و تلفن ۱۴۵ تومان. بابت قسط رادیوگرام و تلویزیون و گاز مبله ۶۰۰ تومان. مخارج تعمیر و سرویس و

(۱) ارقام مربوط به دهه ۱۳۴۰ می‌باشد

بنزین ماشین ۳۰۰ تومان. بدهی به بقال سرکوجه ۵۵۵ تومان. مخارج ریز متفرقه ۱۵۰ تومان جمع ۲۳۵۰ تومان (توفکر می‌رود). (ارقام مربوط به سال ۱۳۴۵ است که متوسط حقوق کارمندان ۱۰۰۰ تومان بود)

ملی - (از آشپزخانه بایک سینی برنج به حال می‌آید و چراغ آشپزخانه را روشن می‌گذارد). چه کار می‌کنی؟

علی - چراغ آشپزخانه رو روشن گذاشتی.

ملی - الان این برنجو پاک می‌کنم بر می‌گردم تو آشپزخانه کار دارم.

علی - (می‌رود چراغ آشپزخانه را خاموش می‌کند) هر وقت رفتی توی آشپزخانه دو مرتبه روشن کن. مصرف برقمون در ماه گذشته زیاد شده. بی خودی که نباید چراغو روشن گذاشت.

ملی - تو فکر می‌کنی چراغ آشپزخانه دو دقیقه اگر بی خودی روشن باشه چه قدر برق مصرف می‌شه فوق فوقش نیم ریال.

علی - نیم ریال نه یک دهم ریال، برای دور ریختن یک دهم ریال هم زیاده.

ملی - تو چه حساب‌ها می‌کنی!

علی - عزیزم اگر این حساب‌ها رو نکنم نمی‌توانیم زندگیمونو بگردونم. الان مخارج ماه گذشته رو حساب کردم ۲۳۵۰ تومان شده یعنی ۳۵۰ تومان زیادی خرج کردیم این ۳۵۰ تومان از همین یک ریال یک ریال هایی است که دور ریختیم. در ماه آینده باید جلوی این ۳۵۰ تومان اضافه خرج رو بگیریم.

ملی - اولاً ۳۵۰ تومان اضافه خرج نکردیم که هیچی ۱۵۰ تومان هم کمتر خرج کردیم.

علی - کمتر از چی؟

ملی - کمتر از حقوقت. مگه تو ۲۵۰۰ تومان حقوق نمی‌گیری؟

علی - چرا اما ۲۵۰۰ تومان که به دست من نمی‌رسد در حدود ۲۰۰ تومان مالیات و بازنشستگی ازش کسر می‌شه.

ملی - خیلی خوب تازه این جوری هم حساب کنیم ۵۰ تومان اضافه خرج کردیم نه که ۳۵۰ تومان.

علی - ببینم ما اگر تمام درآمد ماهیانه مونو خرج کنیم برای مخارج اتفاقی و ضروری پول از کجا بیاریم؟ درآمد ماهی ۲۳۰۰ تومان است باید دو هزار تومانشو خرج کنیم ۳۰۰ تومانش رو بذاریم کنار که برای مخارج اتفاقی یک اندوخته‌ای داشته باشیم.

ملی - خیلی خوب بابا هر کار دلت می‌خواد بکن من حوصله‌ی این حساب کتاب‌ها رو ندارم فقط یک جوری حساب کن که خرج سفر ترکیه از بغلش در بیاد. یادت نره به من قول دادی که سال دیگه تابستون با هم بریم ترکیه.

علی - اگر تابستون سال آینده بخوایم بریم ترکیه دیگه ماهی ۲۰۰۰ تومان نمی‌تونیم خرج کنیم باید ۱۵۰۰ تومان خرج کنیم.

ملی - خیلی خوب، ماهی ۱۵۰۰ تومان خرج کن، خرج که دست خودته.

علی - اگر ۱۵۰۰ تومان خرج کنیم آن وقت ۶۰۰ تومان قسط رادیوگرام و تلویزیون و گازمبله رو نمی‌تونیم بدیم.

ملی - چرا نمی‌تونیم؟ ۶۰۰ تومان از ۱۵۰۰ تومان دربره می‌مونه ۹۰۰ تومان. خرج ماهیانه‌ی ما بیشتر از ۹۰۰ تومان نیست.

علی - باکمال معذرت باید عرض کنم که ۶۰۰ تومان از این ۹۰۰ تومان باقیمانده رو باید تحویل صاحبخانه بدیم. می‌مونه ۳۰۰ تومان

ملی - خوب یک خورده کمربند روسفت می‌کنیم کمتر می‌خوریم با همین ۳۰۰ تومان خرج می‌گذرونیم.

علی - باکمال معذرت باید عرض کنم که این ۳۰۰ تومان هم خرج

ماشین می‌شه.

ملی - خوب پس چقدر می‌مونه؟

علی - هیچی. یعنی برای شام و نهار و صبحانه و لباسشویی و سلمانی و مخارج متفرقه یک ریال پول نداریم.

ملی - خوب پس چه کار کنیم؟

علی - هیچی تا درآمدمان همین قدره دور سفر ترکیه رو باید قلم بگیریم.

ملی - می‌دونستم تمام این صفرا و کبری رو می‌چینی برای اینکه خیلی منطقی و قاضی پسند، همچین شسته و رفته زیر قولت بزنی.

علی - عزیزم من زیر قولم نزدم خیلی هم دلم می‌خواد یک سفر به ترکیه برم.

اصلاً این آرزومه اما وقتی پولش نیست چه کار بکنم؟

ملی - چرا دور سفر ترکیه رو قلم می‌گیری از مخارج دیگه کم کن.

علی - مثلاً چه خرجی؟ تو بگو من دورشو فوراً قلم می‌گیرم.

ملی - من نمی‌دونم. من از این حسابها سردر نمی‌یارم. به من قول دادی

تابستون منو ببری ترکیه هر جور می‌خوای از سروته خرج بزن پول سفرو فراهم کن.

علی - می‌خوای ۶۰۰ تومان قسط رادیوگرام و تلویزیون و گاز مبله رو قلم بگیرم.

ملی - بگیر، هر کار می‌خوای بکن.

علی - اون وقت باید این اثاثیه رو به صاحبش پس بدیم‌ها!

رادیوگرام، تلویزیون گاز، فوت!

ملی - ماکه نه سینما می‌ریم نه تاتر نه رستوران. ماه میاد و میره هیچ جاگردش

نمی‌ریم تمام تفریح من همین برنامه‌های تلویزیونه یا گاهی یک نوار

می‌ذارم گوش می‌کنم. اون وقت تو این تنها تفریح رو هم می‌خوای از من

بگیری؟

علی - نه. برای اینکه بتونم ببرم ترکیه بگردونمت می‌گم. می‌خوام خرج

- مسافرت ترکیه رو کنار بگذارم برای رضایت خاطر تو.
- ملی - اگر برای رضایت خاطر منه چرا یک راست می‌ری سراغ رادیوگرام و تلویزیون؟ ۳۰۰ تومان خرج ماشینتو صرفه جویی کن.
- علی - اینهم میشه. چشم! پس ماشینو می‌فروشم.
- ملی - نخیر، نگفتم ماشینو بفروش. وقتی دختر عمو و دختر عمه و دختر دایی همشون با ماشین شخصی می‌یان خونه‌ی ما من نمی‌تونم با تاکسی برم خونشون. تنها وسیله آبروداری ما همین یک ماشینه دیگه، اینم می‌خوای بفروشی گفتم از مخارجش صرفه جویی کن.
- علی - یعنی چه؟ بنزین توش نریزم؟ روغنشو عوض نکنم؟ اون وقت راه نمی‌ره دیگه عزیزم نمی‌تونی باهش بری خونه‌ی دختر عمه و دختر دایی.
- ملی - ماسالی ماهی یک مرتبه می‌ریم خونه‌ی فامیلهامون فوقش هر دفعه ۵ تومان بنزین مصرف بشه این چیزی نیست. خرج کمرشکن ماشین مال اینه که تو هر روز سوار میشی میری اداره.
- علی - خوب چه کار کنم؟ اگر با ماشین نرم روزی یک ساعت دیر می‌رسم اداره همین ۳۰۰ تومان رو برای غیبت از حقوقم کم می‌کنن.
- ملی - نه، تو اگر یک ساعت زودتر از خونه بیرون بری به موقع سرکارت می‌رسی.
- علی - این کارم حاضرم بکنم اما یادت هست ماه گذشته که دو روز ماشینو گذاشتم گاراژ برای تعمیر تو به من کلی غر زدی که چرا صبح تاریک روشن پاشدم تو رو بد خواب کردم یادته؟
- ملی - آره یادمه هنوزم وقتی یادش می‌افتم عصبانی می‌شم برای این که هنوز ستاره‌ها به آسمان بود تو پاشده بودی می‌گفتی پاشو چایی درست کن. با وجودی که می‌دوننی من خواب بعد از نماز رو چه قدر دوست دارم.
- علی - در هر صورت اون دو روز رو بی‌صبحانه رفتم اداره.
- ملی - وای طفلک، همچین می‌گه بی‌صبحانه رفتم مثل اینکه تا ظهر گشنه

مونده. خوب صبحانه‌ات رو تو اداره خوردی خیلی هم مفصل تر از خونه.

علی - بهتره بگی خیلی پر خرج تر از خونه.

ملی - خیلی خوب، حالا چهار پنج تومان خرج صبحانه‌ات کردی تو چه قدر خسیس و حسابگری.

علی - من اگر خسیس بودم اون قدر به خودم زحمت نمی‌دادم پول جمع کنم برای این که تو رو ببرم ترکیه چرا پرت می‌گی؟

ملی - خوب خوب، پاشو با این ترکیه بردنت. یک ساله داری همین جوری زبونی سرمن منت می‌ذاری که می‌خوام ببرمت ترکیه. تو این یک سال سه دفعه دختر داییم و دختر عموام رفتند اروپا و برگشتند. همین سفر اخیرش شوهرش چهل پنجاه هزار تومان برایش فقط لباس خریده بود.

علی - کی؟ دختر دایی یا دختر عمه؟

ملی - دختر عمه‌ام پروین.

علی - خوب اون شوهرش تاجر اتومبیله. اولاً برای کار تجارتهی مجبوره هر سال بره اروپا، تو درآمد اونو با حقوق اداری من مقایسه می‌کنی؟

ملی - دختر داییم هم همین جور. شوهرش هم اداریه، همین امسال برایش یک پالتو پوست از اروپا آورد ۳۰ هزار تومان.

علی - شوهر دختر دایی سرکار با ماهی سه هزار تومان حقوق هیچ فکر کردی چه طور یک پالتوی ۳۰ هزار تومانی برای زنش خریده اونم با اون خرج خونه‌ی سنگینی که او داره.

ملی - چه می‌دونم میگن درآمد داره.

علی - هان. پس تو هم می‌دونی. متأسفانه من از اون درآمدها ندارم و هیچم دلم نمی‌خواد داشته باشم. از اون شوهر دختر داییت هم هیچ خوشم نمی‌یاد.

ملی - چرا؟ برای این که به فکر زن و بچه‌اش هست. برای این که نمی‌گذاره آب

به دل دختر داییم تکون بخوره؟ برای این که مثل ریگ بر اش پول خرج می‌کنه؟

علی - نخیر برای اینکه تو اداره‌اش از این پایین تا اون بالا همه می‌دونند این پولها رو از چه راهی به دست میاره. برای این که همه پشت سرش بدو بیراه می‌گن و من خجالت می‌کشم بگم این فامیل منه.

ملی - بدو بیراه می‌گن برای اینکه حسودیشون میشه. عرضه‌اش رو ندارند تو هم عرضه‌شو نداری. همین بلدی بشینی حساب صنار سه شاهی بکنی عوض این که مثل گداها به فکر صرفه‌جویی باشی، یک فکری بکن درآمدت بالا بره.

علی - (خیلی جدی) عزیزم. من به فکر این هستم که درآمد رو بالا ببرم اما نه مثل شوهر دختر داییت و اگر یک دفعه دیگه درآمد اونو به رخ من بکشی سرکوفتش رو به من بزنی دهنمو باز می‌کنم خیلی چیزهای نگفتنی رو می‌گم اون وقت از خجالت این که با این زن و شوهر فامیل هستی آب میشی میری تو زمین فرو.

ملی - چرا مگه اونا چه کار کردند؟

علی - (با عصبانیت و خودداری) خواهش می‌کنم دیگه حرفشو نزن.

ملی - خیلی خوب بنده لال میشم. دیگه حرف نمی‌زنم اما نمی‌تونم زنده زنده برم توی قبر بخوابم. تا زنده‌ام لباس می‌خوام غذا می‌خوام و به مسکن و وسایل زندگی معمولی هم احتیاج دارم.

علی - خیلی خوب مگه من گفتم احتیاج نداشته باش. منمهم تمام کوشش منم اینه که احتیاجات تورو برطرف کنم.

ملی - چه جوری با این حقوق شندر غاز؟

علی - خیلی خوب حالا می‌تونم خواهش کنم یک قهوه بدی به من؟

ملی - قهوه کجا بود الان ۱۵ روزه تهش بالا اومده.

- علی - خوب می‌خواستی از بقاله نسیه بگیری می‌نوشت پای حساب.
 ملی - حسابمون از ۵۰۰ تومان بالا رفته بقاله دیگه نسیه نمیده.
- علی - مرده شور این زندگی رو ببرن که همیشه هشتمون گرو نه‌مونه.
 ملی - تا موقعی که درآمد تو همینه زندگی ما هم همینه با این شندرغاز حقوق دیگه نمیشه فصل به فصل قهوه خورد.
- علی - بابا من ۲۵۰۰ تومان حقوق می‌گیرم یعنی توی خونه‌ام نباید بتونم یک قهوه بخورم؟
- ملی - حالا که نمی‌تونی. برای اینکه نیست. پولش هم نیست که بخریم. با این ۲۵۰۰ تومان که به نظرت خیلی زیاد میاد یک قهوه هم نمی‌تونیم بخوریم (به آشپزخانه می‌رود).
- استاد - ملیحه همه‌ی این چیزها رو می‌گه اما یک چیز رو فراموش کرده و اون این که وقتی با علی ازدواج کرد حقوق علی ۱۵۰۰ تومان بود. حالا من ناچارم بهش یادآوری کنم. ملیحه خانم.
 ملیحه خانم. یک دقیقه تشریف بیارید اینجا.
- ملی - (وارد می‌شود) بفرمایید.
- استاد - از حرفات فهمیدم که از وضع مالی زندگیتون ناراضی هستی..
- ملی - اگر حرفهای ما رو شنیدید که دیگه لازم نیست من چیزی اضافه کنم. مطابق حساب دو دوتا چهار تا عملاً چیزی برای مخارج روزمره‌ی ما یعنی شام و نهار و صبحانه نمی‌مونه.
- استاد - اینو می‌دونم. خودم هم شنیدم اما می‌خوام از تو بپرسم چرا؟
- علی - چی چی رو چرا؟
- استاد - چرا حقوق علی کفاف مخارج شما رو نمی‌ده؟
- ملی - خیلی ساده‌ست برای اینکه کمه.

استاد - به نظر شما ۲۵۰۰ تومان حقوق کمه؟^۲

ملی - ۲۳۰۰ تومان، چون ۲۰۰ تومانش کسر می‌شه.

استاد - خیلی خوب، ۲۳۰۰ تومان، به نظر شما این حقوق کمه؟

ملی - وقتی برای مخارج ضروری زندگی ما چیزی نمی‌مونه معلوم می‌شه کمه.

استاد - بهتره بگیریم وقتی از این پول اول مخارج غیر ضروری رو کسر می‌کنیم

دیگه پولی برای مخارج ضروری باقی نمی‌مونه.

ملی - به نظر شما ما چه مخارج غیر ضروری داشتیم؟

استاد - همین ۶۰۰ تومان قسط رادیوگرام و تلویزیون و گاز مبله.

ملی - اختیار دارید استاد من از شما توقع نداشتم، این چیزها در زندگی امروزه

جزء وسایل ضروری‌ست. یک آدم متمدن احتیاج داره موسیقی اصیل

گوش کنه، از آخرین اخبار دنیا مطلع باشه. این مال رادیوگرام و تلویزیون.

گاز هم که امروزه جزء وسایل ضروری زندگیه.

استاد - بله اینها ضروریه اما در زندگی احتیاجات ضروری تر هم هست که اول

باید به آنها توجه کرد. مخارج زندگی را همین طور به ترتیب اهمیت اگر

بخواهیم ذکر کنیم. اول خوراک است. چون اول باید تغذیه کنیم تا زنده

باشیم.

دوم مسکن، سوم پوشاک، چهارم اندوخته برای مخارج بیماری‌های

احتمالی بعد تفریح، سینما، تلویزیون و غیره. اگر مغز اقتصادی داشته

باشیم باید بودجه‌ی خانواده را به طور عادلانه و عاقلانه برای این مواردی

که ذکر شد خرج کنیم. ضمناً برای شنیدن اخبار و موسیقی اصیل حتماً

رادیوگرام مبله لازم نیست یک رادیو کوچک هم همین کار را انجام

می‌دهد.

ملی - اجازه بفرمایید شما خودتون خوراک رو در درجه‌ی اول قرار دادید و

(۲) در دهه ۱۳۴۰ حقوق متوسط کارمندان ۷۰۰ تومان بود

می‌دونید که برای تهیه غذا، گاز از واجباته اون وقت چه طور قسط گاز رو یک خرج غیر ضروری می‌دونید؟

استاد - معذرت می‌خوام قسط گاز مبله رو غیر ضروری می‌دونم. شما یک خانواده‌ی دو نفری هستید می‌تونستید یک گاز سه شعله‌ی رومیزی بگیرید که باکپسولش در حدود ۴۰۰ تومان میشه اما رفتید یک گاز مبله به مبلغ ۲۰۰۰ تومان خریدید. در مورد رادیوگرام می‌تونستید فعلاً از گرام صرف نظر کنید و یک رادیو کوچک بخرید. حتی یک گرام کوچک هم می‌خریدید بیشتر از ۳۰۰ تومان نمی‌شد. اما رفتید رادیوگرام مبله خریدید به مبلغ ۳۰۰۰ تومان می‌بینید که بی‌جهت خودتونو گرفتار مشکل مالی کردید.

ملی - آخه استاد تصدیق کنید که آدمیزاد نمی‌تونه همیشه با اصول دودوتا چهارتا زندگی کنه گاهی هم خواه و ناخواه به دنبال دلش میره. من و علی از این رادیوگرام خیلی خوشمون اومد گفتیم پولش هم که قسطیه همچین نمود نمی‌کنه، خریدیم.

حالا هم اگر حقوق علی یک کمی بیشتر بود مثلاً ۳۰۰۰ تومان بود به راحتی می‌تونستیم زندگی کنیم قرضامونو هم بدیم اما بدبختی اینه که درآمدمون کمه.

استاد - نه بدبختی این نیست که حقوق همسر شما کمه، چون ۲۵۰۰ تومان واقعاً حقوق کمی نیست.

ملی - ۲۳۰۰ تومان.

استاد - ۲۳۰۰ تومان! بدبختی اینست که شما حساب سرتون نمیشه و همان طور که گفتید به دنبال هوای دل هر چه دلتون خواست می‌خرید. به بینید توی این دنیا چیزهایی که آدم دلش می‌خواد بسپاره. شما مطمئن باشید اگر حقوق علی ۳۰۰۰ تومان هم بشه باز یک چیزی

می بینید دلتون می خواد قسطی می خرید و باز برای مخارج ضروری زندگی پول ندارید.

کافی است یک ماشین بزرگتر بخرید. در واقع ۵۰۰ تومان به بودجه‌ی شما اضافه شده ۷۰۰ تومان براش خرج تراشیدید. باز گرفتار کمبود بودجه هستید.

ملی - نه استاد، اگر حقوق علی اون قدر باشه که زندگی مارو تأمین کنه من توقع زیادی ندارم.

استاد - مثلاً چه قدر باشه خوبه؟ حقوق علی چه قدر باشه تا آخر عمر با رضایت کامل زندگی می کنی؟ بگوا هر چه که فکر می کنی برات کافیه بگو. من توی نمایش به راحتی می تونم حقوقشو ببرم بالا

ملی - اون حد اعلاي آرزوم رو بگم؟

استاد - آره خجالت نکش بگو. نمایشه دیگه.

ملی - علی اگر ماهی ۱۰۰۰۰ تومان حقوق داشته باشه به فرض محال، من دیگه هیچ غصه‌ای ندارم.

استاد - بسیار خوب الان سه ماه است که علی با یک شرکت خارجی یک قرارداد ۳۰ ساله امضاء کرده با ماهی ده هزار تومان حقوق. علی فقط هزار تومان از این پولو برای مخارج خودش و ماشینش برمی داره و بقیه‌اش که نه هزار تومن اول برج هم چین قلمبه می گذاره توی دست شما. حالا برو با رضایت کامل زندگی کن ببینم چه کار می کنی.

صحنه‌ای که حالا ملاحظه می فرمایید قبل از شرکت در یک مجلس عروسی است. در یک گوشه‌ی بسیار مجلل، علی روی یک مبل بزرگ لمیده، ملیحه با لباس گرانقیمت و جواهرات بسیار جلوی آینه‌ی میز توالستیل نشسته. علی با لباس رسمی نشسته منتظر ملیحه است.

ملی - (گردن بند برلیان خود را دور گردن می گیرد و به علی نشان می دهد)

عزیزم خوشت میاد؟

علی - (بابی اعتنایی) آره قشنگه.

ملی - به من میاد؟

علی - ای بد نیست چند خریدی؟

ملی - پانزده هزار تومان سه هزار تومانش نقد، بقیه‌اش هم ماهی ۵۰۰ تومان،

در حدود ۱۰۰۰ تومان هم کارمزد میاد روش، عوضش به اندازه

صدهزار تومان نمود داره. عزیزم مثل اینکه از این خرید راضی نیستی

همچین یک خورده قیافه گرفتی.

علی - نه. من اصلاً با جواهر قیمتی مخالفم.

ملی - چرا؟

علی - برای اینکه اگر این گردن بند رو سکینه سلطان رختشور گردش کنه هیچ

کس باور نمی‌کنه که پانزده هزار تومان قیمت داره و اگر بدل اینو که

بیست تومان قیمت داره یک خانم میلیاردر گردش کنه و در یک مجلس

بسیار مجلل شرکت کنه همه خیال می‌کنند اصله، پس چیزی که اصل و

بدلش رو همیشه تشخیص داد چرا آدم پانزده هزار تومان بالاش پول بده.

ملی - این چه حرفیه؟ جواهر مثل پوله هر موقع آدم احتیاج به پول داشته باشه

مزد ساختشو کم می‌کنند فوری تبدیل به پول میشه اما جواهر بدلی

روکسی نمی‌خره.

علی - خوب، اگر مقصود اینه که یک اندوخته‌ای داشته باشیم که هر وقت پول

لازم داشتیم ازش استفاده کنیم این پول رو می‌تونیم توی بانک ذخیره

کنیم و علاوه بر این که موقع استفاده مزد ساخت کم نمی‌کنند یک

منفعتی هم روش می‌گذارن بهمون می‌دن.

ملی - تو برای هر چیزی یک فلسفه‌ای می‌بافی عزیزم، من جواهر و دوست دارم.

علی - خوب از اول بگو جواهر و دوست دارم دیگه چرا می‌پرسی از این خرید

راضی هستی؟

ملی - عزیزم این جواهر رو دوست دارم! ارزش این جواهر رو تو امشب توی این عروسی می فهمی. دیگه اون خانم‌های همکارات نمی تونن به ما فخر و افاده بفروشن. توی اون عروسی سال پیش، خانم رئیسست هم یک همچین جواهری نداشت.

هوم هوم هوم امشب حسابی جولون می دم!

علی - اگر میخوای حسابی جولون بدی باید یک قهوه‌ای بخوریم چون امشب تا ساعت دو و سه باید دوام بیاریم. قهوه داریم؟

ملی - نمی دونم باید از مستخدم بپرسم (زنگ می زند و با پوزخند می گوید) مستخدمه هم دو ماهه حقوقش عقب افتاده غرغرش دراومده خجالت می کشم صداش کنم.

علی - خوب چرا حقوقشو عقب انداختی می خواستی بهش بدی.

ملی - از کجا بیارم؟ الان ۱۵ روزه که آذوقه رو هم از بقاله نسیه میاریم (دو مرتبه زنگ می زند).

علی - پس تو این پولها رو چه کار می کنی؟ یعنی از ۹ هزار تومانی که من سربرج به تو دادم دویست تومان حقوق مستخدم رو نتونستی بدی؟

ملی - نه، حسابش روشنه ۲۰۰۰ تومان قسط ماشین ماستنگ که خودت خریدی، ۲۰۰۰ تومان کرایه خانه، ۱۰۰۰ تومان پوستیش خریدم، ۵۰۰ تومان پول ماساژ صورت با کرمهای رنگ وارنگش، ۳۰۰۰ تومان هم پیش قسط این گردن بندو دادم که البته این خرج نیست یک سرمایه‌ست که برامون باقی می مونه بقیه‌اش می مونه ۵۰۰ تومان که خرج خورده ریز شده.

مستخدمه (در می زند)

ملی - بیا تو.

مستخدمه - با من فرمایشی داشتید؟
 ملی - برای من و آقا دو تا فنجان قهوه درست کن.
 مستخدمه - قهوه‌مون تمام شده خانم.
 ملی - برو زود از سرکوچه بخر.
 مستخدمه - پول ندارم خانم.
 ملی - خیلی خوب از سوپر نسیه بگیر بگو بنویسه پای حساب.
 مستخدمه - معذرت می‌خوام خانم، بقاله دیگه نسیه نمیده، میگه حسابتون از ۱۰۰۰ تومان بالا رفته.
 علی - خیلی خوب قهوه نمیخوام (مستخدمه می‌رود) مرده شور این زندگی روببرن که همیشه هشتمون گرونه‌مونه.
 ملی - تا موقعی که درآمد تو همینه زندگی ما هم همینه.
 پس باید بگیریم مرده شور این حقوق چندر قاز تورو ببره.
 علی - بابا من ده هزار تومان حقوق می‌گیرم ده هزار تومان ده برابر حقوق یک کارمند متوسطه که با ۱۰۰۰ تومان به راحتی زندگی می‌کنه. اما من نمی‌تونم یک قهوه تو این خونه بخورم؟
 استاد وارد می‌شود.

استاد - حالا که نمی‌تونی، برای اینکه نیست. پولش هم نیست که بخرید. بقال هم نسیه نمیده پس باید بگیریم مرده شور این زندگی رو ببرن. اما صحیح‌تره اگر بگیریم مرده شور این طرز زندگی کردن رو ببرند. اون موقعی که ۲۵۰۰ تومان حقوقتون بود برای یک قهوه معطل بودید حالا هم که ده هزار تومان حقوق دارید باز یک قهوه نمی‌تونید بخورید و من یقین دارم که اگر ماهی صد هزار تومان هم درآمد داشته باشید باز یک فنجان قهوه ندارید بخورید برای اینکه قطعاً آن موقع می‌رید یک هواپیمای شکاری شخصی می‌خرید به مبلغ دومیلیون تومان و تا آخر عمر باید

قسط اونو بدید. اینهم از بیماری‌های قرن ماست: زندگی قسطی. بعضی‌ها وقتی یک جنس رو قسطی می‌خرند خوش‌اند که مثلاً یک جنس ۵ هزار تومانی رو خریدن فقط ماهی ۲۰۰ تومان قسط می‌دن در حالیکه بالاخره این ۵۰۰۰ تومان از بودجه‌ی ایناکسر میشه منتها قطره قطره که نمود نداره علاوه بر آن کسی که جنس قسطی می‌خره یک مقدار هم باید نزول پول بده در واقع جنس ۴۰۰۰ تومانی را خریده ۵۰۰۰ تومان، تازه خوشحال هم هست. در هر صورت در خاتمه طبق نمونه‌ای که نشونتون دادم همیشه کوشش کنید در آمد و مخارج خانواده با هم توازن داشته باشه تا گرفتار مخمصه‌ی مالی نشید. چون مسئله‌ی مالی ریشه‌ی اصلی اغلب اختلافات زندگی زناشویی‌ست خیلی ساده و عامیانه بگم:

کوشش کنیم همیشه لقمه به اندازه‌ی دهنمون برداریم. خدا حافظ!



«زن و شغل»

استاد - تماشاگران گرامی سلام عرض میکنم. بحث امشب ما در باره‌ی یکی از مسایل بفرنج و مبتلا به خانواده‌هاست. زن و شغل. آیا زن می‌تواند خارج از منزل، شاغل کاری باشد یا خیر؟ من یقین دارم تمام خانم‌ها و آقایانی که الان پای تلویزیون نشسته و به سخنان من گوش می‌دهند یک جواب حاضر و آماده برای این سؤال دارند. جواب‌ها می‌تواند گوناگون باشد چون سلیقه‌ها و عقاید مردم هم متنوع است. یک عده معتقدند که زن برای مرد خلق شده و باید خدمتگزار مرد باشد.

دسته‌ی دیگری کاملاً نقطه مقابل این عده هستند، عقیده دارند زن قبل از اینکه زن باشد یک انسان است با تمام حقوق انسانی، بنابراین می‌تواند و حق دارد پا به پای مرد در تمام شئون اجتماعی فعالیت داشته باشد. بعضی‌ها هم از یک عقیده‌ی کج‌دار و مریز بینابین پیروی می‌کنند؛ مثلاً می‌گویند البته زن می‌تواند فعالیت اجتماعی داشته باشد اما نه در هر

زمینه‌ای، اینها فعالیت‌های اجتماعی را به دو نوع زنانه و مردانه تقسیم می‌کنند. و معتقدند که زن فقط در کارهای زنانه می‌تواند شاغل باشد. یک عده دیگری هم هستند که می‌گویند زن می‌تواند و باید کار کند اما با کار کردن همسر خودشان مخالفند. در هر صورت در این باره عقاید مختلفی با استدلال‌های گوناگون وجود دارد که بررسی تمام آنها در این برنامه مقدور نیست. بنا بر این ما یک تیپ بینابین را انتخاب می‌کنیم. علی از آن مردهایی است که با کار کردن زن به طور کلی موافق است اما با کار کردن همسر خودش مخالف است صحنه‌ای که حالا ملاحظه می‌فرمایید ساعت هشت شب است علی مشغول نوشتن خطابه‌ای است درباره فواید کار کردن زن.

(علی پشت میز تحریر نشسته مشغول نوشتن است. ملیحه میز شام را

می‌چیند)

ملی - علی! تمام نشد؟

علی - داره تموم میشه.

ملی - شامو بکشم؟

علی - نه حالا. اول باید متن این سخنرانی رو تموم کنم.

ملی - مگه سخنرانی داری؟ تو که گفتی این یک کار اداریه؟

علی - یک کار اداریه دیگه. باید توی اداره سخنرانی کنم.

ملی - پس چرا اول نگفتی. من خیلی دلم میخواد سخنرانی تورو گوش کنم.

ببینم چه جور پشت تریبون می‌ایستی، چه جور حرف می‌زنی،

هول میشی؟ هول نمیشی؟ خوب، سخنرانیت راجع به چی هست؟

علی - بذار کارمو بکنم، با این حرفهات حواسمو پرت میکنی. (ملیحه - به طرف

علی می‌رود و اوراق نوشته شده را بررسی می‌کند)

ملی - خیلی خوب نمیخواد بگی، من خودم می‌خونم. نقش زن در فعالیت‌های

اجتماعی، چه موضوع جالبی! سخنرانیت کی هست؟

علی - فردا

ملی - من حتماً میام.

علی - نمی تونی بیایی عزیزم

ملی - چرا؟

علی - برای این که جلسه ی سخنرانی مردانه ست.

ملی - خوب باشه حموم مردونه که نیست منم میام یک گوشه می شینم

بالاخره همه میدونن من همسر تو هستم.

علی - ببین! یک حرفی میزنی که آدم توی جوابش عاجز می مونه. می گم توی

این جلسه یک نفر زن نیست اون وقت تو بیایی مثل نخود توی دیگ

فرنی که چه طور بشه؟

ملی - ببینم این چه سخنرانی درباره ی زنانه که حتی یک دونه زن هم نمیتونه

شرکت کنه؟

علی - خوب این یک سخنرانی در باره ی زنانه اما برای مردان. ما زنها رو که

نمی خوایم قانع کنیم که زن دارای حقوق اجتماعی، مردها رو که معتقد

نیستند میخوایم قانع کنیم، بنابراین مردها رو دعوت کردیم.

ملی - حیف. خیلی دلم می خواست سخنرانیت رو بشنوم.

علی - بشنوی که چه طور بشه به چه دردت می خوره.

ملی - او! این برای من افتخاره که وقتی تو سخنرانی می کنی من توی سالن

بین مردم باشم. علی! میخوای بدت بیاد میخوای خوشت بیاد فردا هر

طور شده خودمو به این جلسه سخنرانی می رسونم.

علی - اگر خیلی دلت میخواد بدونی، متن سخنرانی منو بگیر بخون.

ملی - نه دلم میخواد طرز حرف زدنت رو ببینم.

علی - مگر تو تا به حال طرز حرف زدن منو ندیدی؟

ملی - نه. اون جوړی پشت تربیون. جلوی اون همه آدم دلم می خواد ببینم چه جوړی حرف می زنی. اگر تو پوق بزنی به خدا من از خنده روده بر می شم.
 علی - خیلی خب، میخوای همین جا یک تیکه از نطقم رو تمرین کنم ببینی؟
 ملی - آره. اصلاً این تمرین برات واجبه. اما به شرطی که سنگ تمام همون جوړی که فردا میخوای سخنرانی کنی حرف بزنی.

علی - خیلی خوب، کوشش می کنم (علی از رو می خواند) خانمها و آقایان محترم!

ملی - چه طور شد؟ تو که گفتی اون جا زنها نیستند؟
 علی - اشتباه کردم اینو بر حسب عادت نوشتم. آقایان محترم سخنرانی بنده...
 ملی - صبر کن برای اینکه بتونی خودت رو توی اون محیط پشت میز خطاب به حس کنی بهتره بری پشت اون میز بایستی.

علی - آره بد نیست. خانمها و آقایان محترم. آه آقایان محترم
 ملی - یک دقیقه صبر کن (می رود در آشپزخانه یک جعبه مقوایی می آورد)
 علی - این دیگه چیه؟ چه کار می خواد بکنی؟
 ملی - (جعبه را جلوی علی می گذارد) تربیون از این میز بلندتره حالا بهتر می تونی موقعیت رو حس کنی.

علی - خیلی خوب ممنون! آقایان محترم
 ملی - عزیزم صبر کن من برم بشینم (می نشیند)
 علی - می تونم شروع کنم؟

ملی - منتظرم
 علی - آقایان محترم سخنرانی بنده...

ملی - علی جان بهت بر نخوره ها یک دقیقه صبر کن (می رود به آشپزخانه)
 علی - منو دست انداختی؟

ملی - (بایک لیوان آب می آید) ممکنه گلوت خشک بشه سرفهات بگیره (لیوان

آب رو روی جعبه‌ی مقوایی می‌گذارد)

علی - متشکرم؛ حالا شروع کنم؟

ملی - آره دیگه شروع کن

علی - برو بشین (ملیحه می‌نشیند)

علی - دیگه چیزی نمیخواهی اضافه کنی؟

ملی - نه

علی - آقایان محترم سخنرانی بنده در باره‌ی نقش زن در فعالیت‌های اجتماعی

است. زنان نیمی از جمعیت کره ارض را تشکیل می‌دهند. بنابراین عدم

فعالیت نسوان به معنای فلج کردن نیمی از نیروی کار اجتماعات بشری

است. گذشت آن دورانی که زن بعنوان زائده و دنباله‌رو مرد به حساب

می‌آمد. سپری شد آن زمانی که زن به عنوان زندانی کنج مطبخ

محکومیت ابدی یافته بود و همچنین تمام افکار پوسیده‌ای که به نحوی

از انحاء سد راه ترقی و تکامل نسوان بودند به دست تاریخ سپرده‌شده‌اند.

علم امروز و تجربه‌ی عملی قرن ما نشان می‌دهد که زنان در هر یک از

شئون اجتماعی که راه یافته‌اند برابری و حتی گاه برتری خود را نسبت به

مردان به ثبوت رسانده‌اند.

ملی - احسنت! (کف می‌زند) عالیها هورا عزیزم من نمی‌دونستم به این خوبی

بتونی؟ چیز بنویسی و به این قشنگی بتونی سخنرانی کنی عالیها!

میدونی چی کم داره عزیزم؟

علی - هان؟

ملی - یک شعر مناسب.

علی - آره خودم هم به فکرش بودم اما شعر مناسب پیدا نکردم.

ملی - (فکر می‌کند) صبر کن صبر کن. آهان. بنویس:

زنان را همان بس به دنیا هنر - نشینند و زاینند شیران نر

علی - به! این که درست بر عکس اون چیزیه که من نوشتم
 ملی - چرا؟ شاعر یعنی میخواد بگه تمام مردان بزرگ دنیا رو زنها به وجود
 آوردند؛ دیگه تجلیل برای زن از این بالاتر می‌شه؟
 علی - عزیزم می‌دونی معنای این شعر چیه؟ یعنی برای زنها همین هنر بسه که
 توی خونه بنشینند و بچه بزبان. در حالیکه من میخوام با این سخنرانیم
 ثابت کنم که زن می‌تونه پایه پای مرد در کارهای اجتماعی شرکت کنه.
 ملی - هان من این معنی شو دیگه نفهمیده بودم اما حرفهات به قلب آدم اثر
 می‌کنه برای اینکه حقیقته.

علی - بله حقیقته که از دل برخاسته پس به دل می‌شینه. آدم وقتی یک چیزی
 می‌نویسه یا یک چیزی میگه باید بهش اعتقاد داشته باشه و آلا تو خالی
 جلوه می‌کنه. من این چیزهایی رو که نوشتم بهش عقیده دارم.
 ملی - (کف می‌زند) عزیزم خیلی خوشحالم که یک شوهری مثل تو دارم و هر
 روز که می‌گذره بیشتر پی می‌برم که ما در همه چیز با هم هم‌عقیده
 هستیم. مدت‌ها بود می‌خواستم بهت بگم توی ادارت برای من یک
 کاری پیدا کنی راستش روم نمی‌شد، فکر می‌کردم ممکنه تو مخالفت
 کنی. عقب یک فرصت مناسب می‌گشتم و امشب این فرصت مناسب رو
 تو برام به وجود آوردی. خوب بقیه‌ی نطقت رو بگو.

علی - نه دیگه کافیه.

ملی - چرا؟

علی - نطقم کور شد.

ملی - نه بگو، خیلی دلم میخواد بشنوم.

علی - طرز سخنرانیم رو که دیدی مطلب هم همین حرفه‌است دیگه.

ملی - اما چه قشنگ نوشتی: سپری شد آن زمانی که زن به عنوان زندانی کنج
 مطبخ، محکومیت ابدی یافته بود. این موضوع رو من سالهای ساله که

- حس می‌کنم اما نمی‌تونستم به این قشنگی مختصر و دقیق بیان کنم. اینو که تو نوشتی حقیقته، حتی یک خورده بیشتر از حقیقت.
- علی - نمی‌خواهی شامو بیاری؟ من گرسنه هستم.
- ملی - چرا، شام بهت میدم، امشب باید حسابی ازت پذیرایی کنم. میدونی علی جان من وقتی ساعت‌ها توی آشپزخونه سرپا می‌ایستم. ظرف می‌شورم و آش هم می‌زنم همین جور با خودم فکر می‌کنم می‌گم این کارها رو یک کلفت هم می‌تونه بکنه من که مدرک لیسانس دارم می‌تونم کارهای مفیدتری انجام بدم. بیشتر همشاگردی‌های من کار می‌کنند هر کدام ماهی سی چهل هزار تومان می‌گیرند.
- علی - عوضش اونا شوهر پیدا نکردن.
- ملی - نه بعضی هاشون هم شوهر کردن.
- علی - از زندگی داخلی شون هم خبر داری که چه جور میگذره؟
- ملی - میخوای مثلاً چه جور میگذره؟ بالاخره یک جور می‌گذره دیگه؟
- علی - بله یک جور می‌گذره اما یک جور بدی می‌گذره
- ملی - تازه، زندگی مردم به ما چه مربوطه. ما کوشش می‌کنیم زندگیمون خوب بگذره.
- علی - تو این ضرب‌المثل رو شنیدی که با یک دست دو تا هندونه نمی‌شه برداشت؟
- ملی - با یک دست بله اما با دو دست دو هندونه می‌شه برداشت اصلاً من دوست دارم دو تا کار رو با هم انجام بدم. توی خونه گاهی چند تا کار رو با هم می‌کنم مثلاً رختشویی، آشپزی اتوکشی رو با هم انجام میدم تازه تا اتو گرم بشه دو رج بافتنی هم می‌بافم.
- علی - اما اگر توی خونه نباشی هیچ کدام از این کارها رو نمی‌تونم انجام بدی.
- ملی - عزیزم کار بیرون، ۲۴ ساعت که وقت منو نمی‌گیره. هشت ساعت بیرون

کار می‌کنم بقیه وقتم کارهای خونرو انجام می‌دم. هشت ساعت از ۲۴ ساعت در پره می‌مونه ۱۶ ساعت.

علی - اولاً ۸ ساعت نیست ده ساعته برای اینکه دو ساعت هم صرف آماده شدن و رفت و آمد میشه، ۸ ساعت هم که باید بخوابی این میشه ۱۸ ساعت از ۲۴ ساعت، ۶ ساعت دیگه باقی می‌مونه که اون هم صرف آرایش و مهمانی و سینما و غذا خوردن و کارهای خصوصی دیگه میشه. بنابراین برای کارهای خونه یک دقیقه هم برات وقت نمی‌مونه اون وقت این کارهای خونه رو کی باید انجام بده؟

ملی - کارگر. وقتی من کار کنم در آمدمون بالا میره می‌تونیم یک کارگر خونگی بیاریم.

علی - تو خیال می‌کنی اگر کار کنی مثلاً چه قدر حقوق بهت میدن.

ملی - دست کم ماهی ۴۰ هزار تومان. مث همدوره اییام.

علی - خوب ۲۰۰۰۰ تومان حقوق کلفته میشه، ۱۰۰۰۰ تومان هم میخوره، این میشه ۳۰۰۰۰ تومان، حداقل ماهی ۳۰۰۰ تومان هم کرایه تاکسی و خرج لباس داری این ماهی ۳۳۰۰۰ تومان، ۷۰۰۰ تومان هم بابت بیمه و بازنشستگی و مالیات حساب کن هیچی باقی نمی‌مونه. تازه این در صورتیه که کارگر خانگی مثل خودت دلسوز باشه. حیف و میل نکنه. ترو تمیز غذا بپزه و از همه مهمتر دستش چسبونکی نباشه.

ملی - یعنی چی دستش چسبونکی نباشه؟

علی - یعنی دزد نباشه.

ملی - تو همه‌ی شرایط رو جووری پشت سر هم می‌چینی که ثابت کنی کار کردن من بی‌خودیه.

علی - نه تنها بی‌خوده بلکه مضره. کار کردن تو طبق حسابی که برات کردم به اقتصاد خانواده‌ی ما ضرر می‌زنه.

ملی - (نطق علی را از رو می خواند) زنان نیمی از کره‌ی ارض را تشکیل می‌دهند. بنابراین عدم فعالیت نسوان به معنای فلج کردن نیمی از نیروی کار اجتماع بشری است.

علی - تو حالا می‌خوای شمشیری که خودم تیز کردم بزنی به فرق خودم؟

ملی - آخه یا این‌ها که نوشتی درسته یا اونهایی که می‌گی؟ کدومش درسته؟

علی - هر دوش. اون که نوشتم یک مسئله‌ی اصولیه. یک مسئله اجتماعی و این که می‌گم یک مسئله مربوط به زندگی ما دو نفره.

ملی - مگه ما دو نفر خارج از اجتماع زندگی می‌کنیم؟ رگ و راست بگو دارم جر می‌زنم بگو مخالفم که زنم بره کار کنه.

علی - موضوع مخالفت نیست. موضوع حساب دودوتا چهار تاست. اگر درآمد تو از کار بیرون اون قدر بود که ما می‌تونستیم ضررهای خانه‌ی بی‌کدبانو رو جبران کنیم و یک چیزی هم اضافه می‌موند اون وقت صحیح بود بری کار کنی اما اگر قرار باشه کار کردن تو یک ریال به بودجه‌ی خانواده‌ی ما اضافه نکنه و تازه خونه هم بی سرپرست بمونه این چه فایده‌ای داره؟ فقط دلمون خوشه که خانم کار می‌کنن.

ملی - آخه من که همیشه حقوقم ۴۰۰۰۰ تومان باقی نمی‌مونه بالاخره چند سال که کار کنم اضافه حقوق می‌گیرم رتبه‌ام بالا می‌ره درآمد هم زیاد میشه.

علی - تو خیال میکنی تو اداره هر روز به آدم اضافه حقوق میدن؟ بعد از سه چهار سال ممکنه ۴۰۰ تومان اضافه حقوق بدن این دردی رو دوا نمی‌کنه. تازه همینش هم هزار جور زرنگی می‌خواد که یکیش از دست تو ساخته نیست.

ملی - (متن نطق را می‌خواند) تجربه‌ی عملی قرن ما نشان می‌دهد که زنان در هر یک از شئون اجتماعی که راه یافته‌اند برابری و حتی گاه برتری خود را

نسبت به مردان به ثبوت رسانیده‌اند. این را سرکار نوشتید؟
 علی - غلط کردم. دیگه نمی‌نویسم. عزیز دل من این یک تئوری‌ست یک مسئله‌ی نظری‌ست.

ملی - نخیر خودت نوشتی. تجربه‌ی عملی قرن ما.
 علی - خیلی خوب، هر تئوری بر مبنای عمل به وجود میاد. وقتی می‌گم آب در صد درجه حرارت به جوش میاد و تبدیل به بخار می‌شه این یک تئوری‌ست. اما این تئوری از کجا پیدا شده؟ از اون جا که اول یک دفعه آب به جوش آمده بعد علما بررسی کردن درجه حرارت آب جوشو اندازه گرفتن و این تئوری رو ساختن.

ملی - یعنی اول زنها پایه پای مردها کار کردن و نشون دادن که هیچ دست کمی از مردها ندارند بعد این تئوری ساخته شده و شما در این سخنرانی ازش استفاده کردید؟ درسته؟

علی - تو چرا هی می‌خوای از من اقرار بگیری؟
 ملی - خواهش می‌کنم جواب منو بده. این که گفتم درسته یا نه؟
 علی - آگه می‌خوای از این حرفت این طور نتیجه‌بگیری که باید بری توی اداره کار کنی، نه، درست نیست.

ملی - اما اگر توی خانه بشینم آش هم بزنم درسته!
 علی - تو چرا کار خونه رو انقدر پست جلوه میدی. زنان را همان بس به دنیا هنر نشینند و زاینده شیران نر. تجلیل برای زن از این بالاتر میشه؟ بزرگ‌ترین افتخار برای تو اینه که بانوی خونه باشی.

ملی - بله. اما کارهای یک کدبانوی خونه رو یک کارگر ماهی ۲۰۰۰۰۰ تومانی هم می‌تونه انجام بده.

علی - ماهی ۳۰۰۰۰ تومان با خورد و خوراکش. قبلاً حساب کردیم. تازه تو فکر می‌کنی خونه رو می‌شه به دست کارگر سپرد و رفت؟ تو خیال می‌کنی

- یک کارگر مثل خودت همه‌ی کارها رو با دلسوزی انجام می‌ده؟
- ملی - نه. اما من می‌تونم با دلسوزی بهش یاد بدم.
- علی - اگر اون دستورات دلسوزانه‌ی شما رو گوش نکرد چی؟
- ملی - اون وقت بیرونش میکنم یکی دیگرو میارم.
- علی - اگر اونم گوش نکرد میری یکی دیگرو میاری. باز اونم نشد یکی دیگه. همین‌طور خونه‌ی ما می‌شه گذرگاه کارگران خانگی.
- ملی - اصلاً میرم دایه خانم رو میارم پیش خودم. اون از بچگی منو بزرگ کرده خیلی هم زن دلسوزیه اصلاً جای مادر منه.
- علی - اون پسر چاقوکشش هم حتماً جای برادرته. با اون بازوهای خال کوبیده. لابد میخواد هر روز سینشو سپر کنه بیاد خونه‌ی ما.
- ملی - نه خیر باهاش شرط می‌کنیم که پسرشو نیاره.
- علی - لازم نیست. من نه اون دایه خانمت رو می‌خوام نه دلم می‌خواد بری بیرون کار کنی. دیگه هم خواهش میکنم راجع به این موضوع صحبت نکن.
- ملی - تمام این حرفها که می‌زنی بهانه‌ست کارهای خونه‌رو کی انجام بده! ۳۰۰۰۰ هزار تومان خرج کلفت می‌شه! تو اصلاً با کار کردن من مخالفی روت همیشه بگی بهانه تراشی می‌کنی.
- علی - بله با کار کردن تو مخالفم خوب شد؟
- ملی - اینو که خودم حدس زدم میخوام بدونم چرا؟
- علی - میخوای بدونی؟ بسیار خوب. من دوست ندارم زنم صبح پاشه زره و کلاه خود کنه بامن از در بیاد بیرون، ظهر که برمی‌گردم خسته و مرده، اونم خسته‌تر از من بیاد خونه. من میخوام زنم زن باشه نمیخوام ادای مردارو در بیاره دلم میخواد زنم به کارهای خونه علاقه داشته باشه ممکنه ما پس فردا بچه‌دار بشیم نمیخوام بچه‌مون زیر دست خدمتکار بزرگ بشه

می فهمی همین!!

ملی - (گریه می‌کنه) می‌دونم. تو دلت می‌خواد من تا آخر عمر توی این چهار دیواری حبس باشم. نمی‌خوای من واسه‌ی خودم یک شخصیتی داشته باشم. حالا می‌فهمم که تمام اون حرفهایی که در دوره‌ی نامزدی می‌زدی دروغ می‌گفتی زن و مرد دو شریک متساوی‌الحقوق هستند، زن قبل از اینکه زن باشد یک انسان است با تمام حقوق انسانی. اگر رک و راست به من می‌گفتی من یک زن می‌خوام که کلفت من باشه، کنیز حلقه بگوش من باشه با چادر بیاد به خونه‌ی من و با کفن بیرون بره کمتر دلم می‌سوخت. اقلأً از اول می‌دونستم باکی از دواج می‌کنم. خودمو برای یک همچین زندگی آماده می‌کردم. اما حالا می‌بینم به امید بهشت اومدم، وارد جهنم شدم، اینه که دلم به حال خودم می‌سوزه. احساس بدبختی می‌کنم.

استاد - (وارد می‌شود نزد علی می‌رود) من دلم به حال ملیحه سوخت تو چی؟

علی - منم دلم سوخت اما چه کار می‌تونم بکنم؟

استاد - نمی‌تونی توی ادارت یک کار برایش پیدا کنی؟

علی - چرا اما از عواقبش می‌ترسم.

استاد - خوب اگه دیدی زندگیتون بدتر شد می‌تونی اون کارو ازش بگیری اصلاً

حالا بیا در پایان برنامه نقش شوهری رو بازی کن که با کار کردن زنش موافقه. برو داره گریه می‌کنه.

علی - (با خوشحالی به طرف ملیحه می‌رود) (ملیحه در حال گریه نشسته

است) عزیزم چرا گریه می‌کنی؟

ملی - برای این که حس میکنم توی این دنیا هیچ ارزشی ندارم.

علی - اتفاقاً تو خیلی هم با ارزش هستی فقط از این ارزشهای خودت تا به حال

استفاده نکردی. من فکر کردم با مدیر کل صحبت کنم برای تو یک کاری

توی اداره دست و پاکنم.

ملی - (حیرت زده حرف علی را باور نمی‌کند).

استاد - (آهسته در گوش ملیحه می‌گوید) تعجب نکن، این دیگه اون علی اولی نیست. حالا با کار کردن زنش موافقه.

علی - هان عزیزم نظر تو چیه؟ موافقی؟

ملی - هر چی تو بخوای اگر تو دلت بخواد من توی اداره کار کنم حاضرم.

علی - اگر دلم نمی‌خواست که نمی‌گفتم. بین این چند حسن داره. اولاً اینکه از نظر روحی تو احساس شخصیت می‌کنی. دوم این که وقتی توی اداره با هم باشیم ساعت‌های بیشتری در شبانه روز پهلوی هم هستیم. سوم اینکه با کار کردن تو درآمد ما زیاد می‌شه و در نتیجه می‌تونیم بهتر زندگی کنیم. چهارم این که وقتی تو کار کنی و پول دربیاری بیشتر قدر پولتو می‌دونی و طبعاً کمتر ولخرجی می‌کنی. پنجم این که حقوقت رو با حقوق من مقایسه می‌کنی و برای شوهرت ارزش بیشتری قایل می‌شی.

ملی - ششم هم داره؟

علی - بله ششم اینکه چون تو به همه‌ی کارهای خونه نمی‌تونی بررسی پس من مجبور می‌شم بهت کمک کنم اون وقت به ارزش واقعی یک کدبانوی خونه پی می‌برم.

ملی - نه عزیزم تو مطمئن باش اگه من کار کنم طوری کارهای خونه رو تنظیم می‌کنم که تو لازم نباشه دست به سیاه و سفید بزنی.

علی - نه اتفاقاً بعد از هشت ساعت کاغذ بازی اداری یک خورده کار خونه خودش جنبه‌ی ورزش و تفریح داره. خوب عزیزم وقت شام نرسیده؟

ملی - (بلند می‌شود) چرا شامو کشیدم گذاشتم روی گاز، الان میرم میارم

علی - (او را می‌نشانند) نه تو بشین من شامو میارم.

ملی - چرا؟

علی - می خوام قبل از اینکه تو مشغول کار بشی یک خورده تمرین کنم.

(می رود شام را می آورد هر دو می نشینند غذا می خورند)

تیتراژ آخر روی این صحنه سوپر می شود.

استاد - برنامه‌ی ما به پایان رسید هفته‌ی آینده زندگی زناشویی زن و مردی را

خواهید دید که هر دو در اداره کار می کنند البته هم به فرم خوش هم به

فرم بدش. خداحافظ!



«زن شاغل»

تماشاگران گرامی سلام بر شما. در برنامه‌ی هفته‌ی پیش مشاهده کردید که علی در فرم بدش با کارکردن ملیحه در اداره سخت مخالف بود و در فرم خوبش به او قول داد که در اداره خودش کاری برای او دست و پا کند.

حالا یک هفته است که ملیحه به عنوان سکرتر در اداره‌ی علی کار می‌کند. اشتغال زن در مشاغل اجتماعی علی‌الاصول صحیح است اما از آنجاکه برای انجام هر کاری انسان باید واجد شرایط آن کار باشد، زنی هم که می‌خواهد شغلی خارج از منزل به عهده بگیرد باید واجد شرایط آن باشد صحنه‌ای که حالا ملاحظه می‌فرمایید ملیحه نقش آن گونه زنهایی را بازی می‌کند که واجد شرایط لازم نیستند.

ساعت نیم بعد از ظهر است علی و ملیحه با عجله از اداره به خانه می‌آیند که ناهار صرف کنند و ساعت یک و نیم باید از منزل خارج شوند تا ساعت دو به اداره برسند.

(علی و ملیحه در حالی که مقداری پاکت در دست دارند با عجله از در

وارد می‌شوند).

ملی - عزیزم زودکتری را بگذار روی گاز، آب جوش بیاد تا من این کاهوی سالاد را می‌شورم.

علی - هنوز ناهار نخورده چایی بذارم؟

ملی - آب جوش برای چایی نمی‌خوام که، سوپ می‌خوام درست کنم.

علی - بابا وقت این کارها نیست ما یک ساعت دیگه باید از در بریم بیرون.

ملی - مگه خیال می‌کنی چه کار داره. آب که جوش اومد قرص رو میندازم
توش سوپ حاضره. مگه دیروز نخوردی؟

علی - باز از اون سوپای دیروز می‌خوای به خورد من بدی؟ تف! من نمی‌خوام

ملی - چه عیبشه سوپ به این خوبی. بی‌دردسر و راحت سر یک دقیقه
درست‌میشه

علی - همین، چون سر یک دقیقه درست می‌شه خوبه. دیگه مزه‌اش حساب
نیست؟

ملی - مزه‌اش هم بد نیست. این یک سوپ فرنگیه آدم باید ذائقه‌اش عادت کنه.

علی - من یک قاشق از اون آبگوشت ایرونی خودمونو با یک دیگ از این سوپ
عوض نمی‌کنم. حیف نیست اون آبگوشت غلیظ و خوشمزه‌ی پر از

ویتامین را آدم بگذاره بره این سوپ بی‌مزه‌ی فرنگی رو بخوره؟ آب زیپوا!

ملی - بله اون آبگوشت غلیظ خوشمزه پنج ساعت طول می‌کشه تا بپزه. یک

نفر هم می‌خواد که دایم بهش سر بزنه تا نمکش کم و زیاد نشه. اما این

سوپ فرنگی به یک چشم به‌هم‌زدن حاضر می‌شه. برو عقب! همین جور

وایساده منو نگاه می‌کنه. (قوری را روی گاز می‌گذارد)

علی - من که از این سوپ نمی‌خورم واسه خودت درست کن.

ملی - خیلی خوب، تو بیفتک بخور.

علی - بیفتک چیه؟ یک تکه گوشت سرخ کرده که توی گلوی آدم گیر می‌کنه؟

ملی - علی! تو چرا اینقدر ایرادگیر شدی؟ بیفتک همه جای دنیا یک تیکه

گوشت راسته‌ی گاو که توی ماهی تابه سرخ شده.

علی - اون بیفتک همه جای دنیا دورش سبزیجات داره، سیب‌زمینی سرخ کرده داره، هویج و لوبیا سبز داره؛ یک تخم‌مرغ هم روش می‌شکنن. مجموع همه اینها رو بهش می‌گن بیفتک. اما تو یک تکه گوشت خالی روسرخ می‌کنی مثل چرم می‌ذاری جلوی من که با کارد هم بریده نمی‌شه چه برسه با دندان، اون وقت اسمش رو میگذاری بیفتک.

ملی - خوب چه کار کنم عزیزم با این وقت کمی که داریم بهتر از این نمی‌شه غذا تهیه کرد. تازه باز هم منم که این غذا رو ترو فرزند سرهم می‌کنم. اگر به خودت بود هر روز باید نیمرو می‌خوردی.

علی - اون موقعی که به خودم بود هر روز چلوکباب و بهترین بیفتک‌ها رو می‌خوردم توی بهترین رستوران‌ها

(علی ناگهان بو می‌کشد و به طرف در ورودی می‌رود)

ملی - چیه؟ کسی آمده؟

علی - نه (از لای در بو می‌کشد)

ملی - پس چی چی رو از لای در نگاه می‌کنی؟ (به طرف در می‌رود)

علی - (به طرف ملیحه برمی‌گردد) بوی قرمه‌سبزی می‌یاد

ملی - وای که تو چه قدر شکمو هستی! راست می‌گن مردها برده‌ی شکمشون هستند.

علی - تو قبول نداری که غذا خوردن یکی از لذایذ زندگیه؟ یک میز غذایی که با سلیقه چیده شده باشه با یک غذای خوشمزه، به شرطی که آدم آرامش داشته باشه، یعنی مجبور نباشه لقمه‌ها رو با عجله، نجویده فرو بده بهترین لذتهاست.

حالا تو اسمشو می‌خوای شکم‌پرستی بذاری، بذار. این به من لذت میده. تو الان مجسم کن، توی خونه‌ی همسایه یک میز چیدن، دیس پلو با زعفران، خورش قرمه‌سبزی با لیموی عمانی که بوی شمبلیله‌اش

هوش از سر آدم می بره. به خودت دروغ نگوا! دلت نمی خواد الان همسایه در بزنه با اصرار ما رو به صرف نهار دعوت کنه؟

ملی - (سکوت می کند و سرش را به زیر می اندازد) اون قدر هم سبزیشو سرخ کردن که بوش تا هفتا خونه اون طرف تر میره. پاشو پاشو! مثل گربه پشت در بو می کشه! وقت نداریم. نون از فریزر در بیار گرم کن تا من غذا رو بکشم.

علی - (به طرف کمد رفته در کمد را باز می کند) یک راه حل هنری!

ملی - نون توی کمد نیست! توی فریزره! اونو چرا از کمد در میاری؟

علی - (یک تابلو نقاشی از اغذیه ایرانی از کمد بیرون می آورد) حالا که قراره سوپ فرنگی بخوریم، اقلأ شکل غذاهای ایرانی رو در این تابلو هنری تماشا کنیم.

ملی - بفرمایید تابلو شکمی! به خدا مثل بچه ها می مونی.

علی - هرچی میخوای بگو، من ازش لذت می برم. تا یک ماه پیش که اداره نمی اومدی لااقل در هفته یک یا دو نهار حسابی داشتیم.

ملی - معذرت می خوام من دیگه از این بهتر نمی تونم. بهترش رو می خوای، رستوران!

علی - عزیزم اگر می خواستم شب و روز توی رستوران غذا بخورم که زن نمی گرفتم؛ خانواده تشکیل نمی دادم.

ملی - همین دیگه، شما مردها خیال می کنین زن می گیرید برای اینکه یک کلفت عقدی داشته باشید.

علی - شما زنها هم شوهر می کنید برای اینکه یک نوکر جورکش تا آخر عمر داشته باشید.

ملی - حالا که بنده کلفت جورکش هستم. شما اون جا روی صندلی نشستید بنده دارم کار می کنم. عوض این حرفها پاشید بشقابارو بگذارید روی میز، نیم ساعت دیگه باید از در بریم بیرون. دیر میشه برای هر دومون خط

قرمز می‌کشندها.

علی - به درک، یک ناهار رو اقلأ می‌خوام راحت از گلوم پایین بره. این هم شد زندگی؟ آخرین لقمه‌ای صبحانه رو روی پله‌ها گاز بزدم. ظهر با عجله پیام اول وسایل ناهار رو بخرم بدوم پیام خونه با عجله درست کنیم، جویده نجویده غذا رو بخوریم با عجله بریم اداره. این رژیم غذایی ظرف شش ماه هر دومونو مبتلا به زخم معده می‌کنه.

ملی - میدونم عزیزم راست میگی. اما آخه چه کار کنیم؟ میخوای ناهارها رو بریم رستوران همون جا نزدیک اداره؟

علی - اون موقع که زن نداشتم می‌رفتم رستوران. حالا هم که زن دارم باز برم رستوران غذا بخورم. پس این چه فرقی کرد؟

ملی - خیلی فرق داره عزیزم حالا ما دو نفریم پشت به پشت هم می‌دیم زندگی‌مونو اداره می‌کنیم. آدم وقتی تنه‌است مثل اینکه روی هواست. مثل اینکه روی آب راه میره. به هیچ چیز اتکا نداره. اما حالا ما تکیه‌گاه هم دیگه هستیم.

علی - بله تو این تکیه‌گاه رو پیدا کردی اما من هنوز روی آب دارم راه میرم با این فرق که حالا باید یکی دیگه رو هم کول کنم.

ملی - یعنی چی یکی را باید کول کنی؟

علی - یعنی این که اون موقعی که زن نداشتم می‌رفتم رستوران غذا می‌خوردم حالا هم باید برم رستوران. فقط با این فرق که حالا پول غذای دو نفر رو باید بدم. خر همون خره حالا بارش زیادتر شده.

ملی - (در حالی که غذا را روی میز می‌گذارد) منم وقتی تنها بودم فقط لباسهای خودمو اتو می‌کردم اما حالا باید پیراهنهای سرکار رو هم اطو کنم. خونه‌ی خودمون یک دونه اطاق داشتم ماهی یک مرتبه تمیزش می‌کردم همیشه مثل دسته گل بود. اما حالا هر روز باید نظافت و گردگیری و جمع‌وجور کنم تا این خانه یک سر و وضعی داشته باشه. این

خر هم همون خره فقط بارش زیادتر شده.

علی - اینها که می‌گی همه‌اش درسته تا قبل از ورود به استخدام اداری، اما از موقعی که اداره می‌آیی پیراهنهای من و خودت رو می‌دی بیرون اتو می‌کنند اونم با پول من.

ملکی - تو چرا این قدر پول من پول تو می‌کنی؟

علی - از تو یاد گرفتم روز اولی که اومدی اداره یادت هست چی به من گفتی؟ (ادای ملیحه را در می‌آورد) من حقوقم را می‌خوام جمع کنم یک چیزی برای خودم بخرم.

ملکی - به نظر تو این حرف خیلی بدیه. خوب کار می‌کنم زحمت می‌کشم شندرغاز در میارم می‌خوام برای خودم یک چیزی بخرم. این کجاش عیب داره؟

علی - نمی‌دونم. عیبشو از استاد پیرس.

ملکی - می‌پرسم خیال می‌کنی می‌ترسم. استاد ... استاد

استاد - بله. چیه؟

ملکی - به نظر شما این که بنده ...

استاد - بله بنده. بسیار بنده.

ملکی - چی چی بنده. من که هنوز نگفتم.

استاد - من می‌دونم چی می‌خواهی بگی. ببین من بارها این تذکر رو دادم که زن و شوهر دو شریک متساوی الحقوق هستند که بار زندگی مشترک را مشترکاً باید به دوش بکشند.

این شرکت یا به این صورت هست که مرد کارهای بیرون را برعهده می‌گیرد زن کارهای خانه را. کدام مشکلتر است، مادر برنامه‌های قبل در این باره صحبت کردیم و نتیجه گرفتیم که هیچ کدام منتهی سر هم ندارند. شکل دومش این است که زن هم مثل مرد شاغل کاری هست در خارج از منزل، در این صورت کارهای خارج و داخل منزل به عهده‌ی هر

دو نفر است. یا اگر استطاعتشان اجازه بدهد قسمتی از کارهای خانه را به دیگری واگذار می‌کنند که به عنوان کارگر خانگی به استخدام آنها درآمد. دستمزدش هم از درآمد زن و شوهر پرداخت می‌شود.

ملی - یعنی شما می‌گید من حق ندارم پولی که از زحمت خودم به دست آوردم هر طور دلم می‌خواهد خرج کنم؟

استاد - نه.

ملی - ممکنه خواهش کنم دلیلش رو هم بفرمایید؟

استاد - به این دلیل که علی هم پولی که از دسترنج خودش به دست می‌یاره نمی‌توانه هر جور دلش می‌خواهد خرج کنه. برای اینکه با این پول در درجه‌ی اول باید احتیاجات این خانواده رو تامین کنه.

ملی - خوب. اون مرده. سرپرست خانواده‌ست. فرق می‌کنه با من که زن هستم. شندرغاز حقوق می‌گیرم.

استاد - پولی که علی در میاره با پولی که تو در میاری مجموعاً بودجه‌ی خانواده شما رو تشکیل میده.

ملی - معذرت می‌خوام استاد اگر من می‌خواستم خودم کار کنم خودم بخورم پس چرا شوهر کردم. از قدیم و ندیم گفتند خرج زن با شوهره.

استاد - ملیحه خانم شما قضیه شتر مرغ رو شنیدید که بهش گفتن بار ببر، گفت من مرغم. گفتند تخم کن گفت شترم. خانم محترم! کوسه و ریش پهن که نمی‌شه یا مثل زنهای قدیم کدبانوی خانه باش تا شوهرت بدون دغدغه به کارهای خارج از منزل برسه بودجه خانواده رو تامین کنه، یا مثل زنهای کشورهای پیشرفته شریک متساوی‌الحقوق شوهرت باش با هم کار کنید. پول در بیارید و مشترکاً خرج کنید. در این صورت دیگه پول من و پول تو معنی نداره. خوب حالا از شما خواهش می‌کنم نقش زن و شوهری رو بازی کنید که هر دو کار می‌کنند. اما به فرم خویش. بفرمایید خودتون رو حاضر کنید من چند کلمه با تماشاگران گرامی می‌خوام

صحبت کنم (علی و ملیحه از کادر خارج می‌شوند)

این مسئله‌ای که ملیحه مطرح کرد و من مختصراً بهش جواب دادم، یکی از عمده‌ترین مسایل اجتماعی عصر ما است. ما یک سیستم سنتی قدیمی داشتیم که زن با چادر می‌آمد خانه‌ی شوهر و با کفن خارج می‌شد مرد موظف بود احتیاجات معنوی و مادی او را تامین کند. هر کدام حدود و ثغور خودشان را می‌شناختند و یک عمری را با خوبی و خوشی و سلامتی به سر می‌بردند؛ یک سیستم دنیای امروز هم وجود دارد که زن و مرد داوطلبانه با هم شرکتی تشکیل می‌دهند به نام کانون خانواده هر دو با هم کار می‌کنند، پول در می‌آورند و زندگی مشترک را اداره می‌کنند. در این سیستم هم زن و مرد می‌توانند با خوبی و خوشی و سلامتی یک عمر در کنار هم زندگی کنند. اما مخلوط این دو سیستم یک حالت برزخی به وجود می‌آورد که عذابی است الیم و این در اجتماع ما تا حدودی اجتناب‌ناپذیر است چون که کشور ما در حال تحول است. ممکن است بگویید تمام کشورها در حال تحول هستند این درست است. اما کشور ما در حال یک تحول جهشی است. یعنی اقتصاد فئودالی به طور جهشی دارد تبدیل به اقتصاد صنعتی می‌شود. من در برنامه‌های پیش اشاره کردم که اقتصاد زیربنای اجتماع را تشکیل می‌دهد و تحول و تکامل اجتماع در واقع همان تحول و تکامل اقتصاد یک اجتماع است. اما هر اجتماعی دارای قوانین، مقررات، اخلاق و سنت‌هایی است که اینها را می‌گویند عوامل فرهنگی و روبنایی. فرهنگ روبنایی و اقتصاد زیربنایی باید با هم هم‌آهنگی داشته باشند. در دوران تحول جهشی روبنا موقتاً از زیربنا عقب می‌ماند برای اینکه سنت‌های اخلاقی، سلیقه و طرز تفکر در اذهان میلیون‌ها نفر طی قرن‌ها جا افتاده و نمی‌تواند سریعاً متحول شود. اما زیربنای اقتصادی با سرمایه‌گذاری و تبدیل کاردستی به کار ماشینی ظرف چند سال می‌تواند به کلی تغییر کند. حالا زندگی اقتصادی ما روز بروز بیشتر به طرف ماشینیسیم حرکت می‌کند و این

زندگی ایجاب می‌کند زنها که نیمی از جامعه را تشکیل می‌دهند، در فعالیتهای اجتماعی و تولیدی شرکت کنند. اما طرز تفکر و اخلاق با این تحول زیربنایی هم آهنگی ندارد و تا موقعی که زیربنا و روبنا هم آهنگ نشوند این بگومگوها و مشاجرات بر سر شرکت یا عدم شرکت زن در فعالیتهای اجتماعی ادامه دارد و حالا حالاها هم ادامه خواهد داشت. خوب، حالا توجه شما را به زندگی زناشویی زن و مردی جلب می‌کنم که هر دو در اداره کار می‌کنند، منتها به فرم خوبش.

(علی و ملیحه از در وارد می‌شوند مقداری بسته و پاکت در دست دارند)

علی - ملی جون زود باش که من خیلی گرسنه هستم.

ملی - غذا حاضره عزیزم فقط باید این کاهو رو بشورم تا سالاد درست کنم.

علی - بده من بشورم تو برو غذا رو بکش.

ملی - نه، نمیخوام تو کار کنی همه چیز حاضره.

علی - از کجا حاضره من که چیزی نمی‌بینم.

ملی - تو یخچاله فقط باید گرمش کنم.

علی - کی درست کردی؟

ملی - دیشب. من فکر کردم که بعد از این باید این کار رو بکنیم. عصری که از

اداره میام غذای دو وعده رو درست می‌کنم. شاممون رو می‌خوریم

بقیه‌اش رو هم می‌گذاریم برای نهار فردا. معذرت می‌خوام که ناهارها

باید غذای مونده بخوریم.

علی - عیب نداره. سابقاً شام غذای مونده می‌خوردیم حالا نهار غذای شام

مونده می‌خوریم چه فرق می‌کنه اونوقت‌ها هم که تو اداره نمی‌رفتی

ناهارها غذای دو وعده می‌پختی.

اما ما می‌تونیم نهار رو بیرون بخوریم اگر بخوای؟ اتفاقاً نزدیک ادارمون

یک رستوران تمیز خوب هست قیمتش هم زیاد گران نیست. بیشتر

کارمندای ما اونجا نهار می‌خورند.

ملی - اون وقت باید روزی دست کم ۱۵۰۰ تومان یعنی ماهی ۴۵ هزار تومن به

رستوران بدیم. نه، من بیشتر دوست دارم غذا رو توی خونه‌ی خودمون با شوهرم بدون حضور دیگران صرف کنم.

علی - منم دوست دارم. اما اینو هم دوست دارم که همسر عزیزم به من اجازه بده کمکش کنم تا زودتر ناهار حاضر بشه (می‌رود کمک کند) و اگر همسر منو دوست داره باید این اجازه رو بده.

ملی - این اجازه را بهت نمی‌دم و خیلی هم دوستت دارم.

علی - از اینکه دوستم داری متشکرم فکر می‌کنم لازم نیست که بگم منم دوستت دارم چون خودت می‌دونی.

ملی - می‌دونم. اما ضرری نداره اگر بگی چون این جمله رو اگر روزی ده هزار بار هم از تو بشنوم باز برام تازگی داره. به قول شاعر عالیقدر معاصر فریدون مشیری: «دوستم داری» را از من بسیار بپرس. «دوستت دارم» را با من بسیار بگو.

علی - خیلی خوب، دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم... حالا اجازه هست یک سؤال بکنم؟

ملی - بله بفرمایید اجازه هست (می‌خندد)

علی - می‌خوام بدونم چرا نمی‌خوای من کمکت کنم.

ملی - برای اینکه نمی‌خوام

علی - نه جدی می‌گم. واقعاً چرا؟

ملی - می‌خوای راستش رو بگم؟ برای اینکه وقتی مرد کار کدبانوی خونه رو انجام می‌ده به نظر من دوست‌داشتنی نیست و چون دلم می‌خواد همیشه تو برام دوست‌داشتنی باشی نمی‌خوام کار خونه بکنی اگر هم می‌خوای توی خونه کار بکنی دوست دارم یک کارهای مردانه بکنی که از دست من بر نمی‌یاد.

علی - خوب چرا؟

ملی - چراش رو دیگه نمی‌دونم. این طور حس می‌کنم.

علی - نترس من مردانه می‌چینم. راستش من هم ته قلبم حس می‌کنم که

وقتی زن کار اداری می‌کنه. پشت میز می‌نشینه و پرونده‌ها رو ورق می‌زنه به عنوان یک زن زیاد دوست‌داشتنی نیست. اما چون صحیح می‌دونم که زن فعالیت اجتماعی داشته باشه با کار کردن تو موافقم.

ملی - چرا این طور حس می‌کنی؟

علی - نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم این یک احساس است که دلیل و برهان سرش نمی‌شه. تو چرا این جور حس می‌کنی؟ منم به همون دلیل، تو می‌دونی چرا؟

استاد - (وارد می‌شود) من می‌دانم. این مربوط است به همان مسایل روبنایی اجتماع. اخلاق، سنت‌ها و از همه مهمتر عادت‌ها. ماطی سالیان متمادی نسل اندر نسل عادت کردیم زن را در حال خیاطی، آشپزی، جارو، و رختشویی ببینیم و مرد را به عنوان فروشنده، کارمند و پیشه‌ور مشاهده کنیم. این کارها هم آهنگ با زیربنای اقتصادی گذشته این طور بین زن و مرد تقسیم شده بود و حالا اگر ناگهان ببینیم یک زن در پمپ بنزین به عنوان فروشنده بنزین خدمت می‌کند یا یک زن نقش پلیس راهنمایی را به عهده گرفته حیرت می‌کنیم و به نظر ما عجیب جلوه می‌کند. بی‌اختیار می‌گوییم این کار زن نیست. اما واقعاً ببینیم آن زن در آن پست کارش را بد انجام می‌دهد؟ اگر وظیفه‌اش را بدرستی انجام می‌دهد دیگر چه جای گله هست؟

همین طور اگر یک مرد احیاناً نخ و سوزن به دست بگیرد و دگمه‌ی کتش را بدوزد به نظر زننده جلوه می‌کند می‌گوییم این کار یک مرد نیست در حالی که می‌دانیم بهترین خیاط‌ها مردها هستند. پس این تقسیم بندی کار روی عرف و عادت است. خصال ذاتی حقیقی نیست.

علی - خوب استاد این مطالب شما کاملاً منطقی و صحیح‌ست اما این احساس را چه کار کنیم؟ من ته قلبم راستش رو به شما بگم زیاد خوشم نمی‌یاد که ملیحه کار اداری بکنه. ضمن این که از نظر عقل و منطق کار کردن اونو کاملاً صحیح می‌دونم.

استاد - ببینید، هدف این است که شما دو نفر و هر دو نفر دیگری با سعادت و خوشبختی زندگی کنند. اگر تو واقعاً از این که ملیحه کار بکنه دل چرکین هستی خیال نمی‌کنم ملیحه خانم به فرم خویش برای کار کردن توی اداره اصراری داشته باشه، هان؟

ملی - برای من رضایت علی از هر چیزی مهم‌تره. اگر از کار کردن من در اداره رنج بیره کار نمی‌کنم. هان عزیزم، نمی‌خواهی کار کنم؟
علی - من می‌خوام کار بکنی..

ملی - نه، ته دلت چی می‌گه. منطق رو بذار کنار.

علی - ته دلم هم عادت می‌کنه، مهم نیست، ناهار نمی‌خوریم؟
ملی - چرا، حاضره.

علی - (درگوشی با ملیحه حرف می‌زند) چطوره استاد رو هم دعوت کنیم. غذا به اندازه کافی داریم؟
ملی - آره خاطرت جمع باشه.

علی - استاد. من و ملیحه می‌خواهیم از شما خواهش کنیم ناهار رو این‌جا تشریف داشته باشید.

استاد - ناهار چی دارید؟

ملی - پلو خورش قرمه سبزی

استاد - موافقم. اتفاقاً خیلی هم دوست دارم.

(هر سه به دور میز می‌نشینند و غذا می‌خورند)

(پس از غذا کشیدن و تعارفات معمولی)

علی - استاد. ختم برنامه رو اعلام نمی‌کنید؟

استاد - بگذار غدامونو بخوریم بعد.

علی - آخه ممکن است غدامون خیلی طول بکشه از وقت برنامه تجاوز کنه؟

استاد - این درست است اما اگر برنامه راقطع کنیم دیگه نمی‌توانیم غذا بخوریم.

با وجود این چشم! تماشاگران گرامی برنامه‌ی ما در این جا به پایان

می‌رسد تا هفته‌ی آینده خداحافظ!

« عید دیدنی و سلطه جویی »

این نمایشنامه که برای تلویزیون تنظیم شده است، در هر خانه و محفل خصوصی قابل اجرا است. محل اجرا، هال یک خانه است که از گوشه‌ی یک سالن پذیرایی می‌توان استفاده کرد. وسایل بازی در حداقل ممکن است. همسران با ذوق و با استعداد می‌توانند این نمایشنامه را در حضور میهمانان خود اجرا کنند.

علی - در نقش شوهر

ملی - در نقش زن

مهربان - پیرمرد عابر

صدای چند زن و مرد

صحنه‌ی اول - سلطه جویی شوهر

ملی - (به عنوان گوینده) روز اول سال نو، من و شوهرم مثل همه‌ی زن و شوهرها وظیفه‌ی اخلاقی خودمون می‌دونیم که اول از همه به دیدن پدر و مادرمون بریم. اما بر سر این که اول به دیدن پدر و مادر من بریم یا پدر و

مادر علی مثل بعضی زن و شوهرها جرّ و بحث می‌کنیم. با اجرای نمایشی که ملاحظه خواهید فرمود می‌خواهیم این اختلافات بی‌معنی را ریشه‌یابی کنیم. تصمیم گرفتیم از چهار جهت به این مسئله نگاه کنیم. در شکل اول، شوهر سلطه جوست. در شکل دوم، زن سلطه جوست. در شکل سوم، هیچ کدام سلطه جود نیستند و در شکل چهارم، هر دو سلطه جو هستند. حالا شکل اول را ملاحظه می‌فرمایید.

عید دیدنی و شوهر سلطه جو

- ملی - (دسته گل را از روی میز بر می‌دارد با خوشرویی به طرف علی می‌رود)
- علی - این گلها را صبح زود که تو خواب بودی رفتم برای پدر و مادرم خریدم. برای پدر و مادر تو مخصوصاً نخریدم، ترسیدم سلیقه‌ی منو نپسندی. گفتم سر راه با سلیقه‌ی خودت بخریم بهتره. قشنگه؟ می‌پسندی؟
- علی - (در حال واکس زدن کفشهای خود) تو برای ننه بابات گل خریدی، من چرا باید بپسندم!!
- ملی - روز اول سال نو این طور حرف نزن. شگون نداره، خوب، یا بگو قشنگه یا بگو قشنگ نیست برای ننه بابات گل خریدی یعنی چه؟!
- علی - من دوست ندارم برای حرف زدنم دستورالعمل صادر کنی، من همینم که هستم. من هر جور دلم می‌خواد حرف می‌زنم.
- ملی - البته هر جور دلت می‌خواد باید حرف بزنی اما می‌تونی مهربون تر و شیرین تر حرف بزنی.
- علی - بسیار خوب، خیلی با مهربانی و لحن شیرین عرض میکنم که این شاخه‌های گل را به پدر و مادر من که اول به دیدنشون میریم تقدیم می‌کنیم.
- ملی - مگه اول باید بریم خونه‌ی شما؟!
- علی - نخیر! پس خیال کردی اول می‌ریم دیدن ننه بابای تو؟!

ملی - فرق نمی‌کنه. اما خونه‌ی بابا اینها سر راه منزل پدرت هست. ما برای رفتن به تهران پارس باید اول از نارمک رد بشیم. تازه مامانت هر سال روز اول عید نهار ما را نگه می‌داره. پس بهتره سر راه بریم خونه‌ی ما تبریک بگیریم و دسته گل را تقدیم کنیم، بعد بریم خونه‌ی شما.

علی - ببینم، مگه نارمک فقط در رفتن سر راه ماست؟! در برگشتن سر راه ما نیست؟

ملی - آخه تا ما عصری برگردیم این گلها می‌پلاسه.

علی - فکر اونو نکن، من گل رو تقدیم مادرم می‌کنم اونم میگذاره توی گلدون آب، دیگه نمی‌پلاسه.

ملی - چه حرفا! اون وقت موقع خداحافظی، گل تقدیمی را از تو گلدون آب در آریم، ببریم بدیم به مادر من؟ مگه می‌شه!

علی - خوب می‌بینی که نمی‌شه. پس خونه‌ی شما گل نمی‌بریم.

ملی - وا!!!

علی - والله! مثل اینکه آیه نازل شده که برای ننه باباش گل ببره.

ملی - باز این جور حرف زدی؟!

علی - آخه مگه مجبوری که برای اون پیر و پاتالا که اصلاً از گل لذت نمی‌برن، معنای گل رو نمی‌فهمن گل ببری؟!

ملی - ببین علی جون! پدر و مادر تو پیرتر از پدر و مادر من هستن اما من هیچ وقت به خودم اجازه نمیدم اونها رو به لقب پیر و پاتال مفتخر کنم.

علی - پدر من هر چه قدر هم پیر باشه، گل بازه، معنای گل رو می‌فهمه. اما تو خونه‌ی ننه بابای تو یک برگ سبز هم پیدا نمی‌شه.

ملی - اگر چشم دیدنش رو داشتی درخت به اون بزرگی رو توی حیاطشون می‌دید.

علی - اون درخت عرعر را میگی که برگهاش بوی گند می‌ده؟ خلاق هر چه لایق!

- ملی - علی! دیگه داری منو از کوره در میکنی‌ها! منم اگر بخوام از این حرفها درباره‌ی پدر و مادر تو بزnm بldم‌ها!
- علی - بلدی اما جرأتشو نداری.
- ملی - گفتن این کلمات نابهنجار جرأت نمی‌خواد. مایه‌اش بی‌فرهنگیه. من نمی‌ترسم، عارم میاد این حرفارو بزnm.
- علی - باز فرهنگتو به رخ من کشیدی! لابد بعدش هم میخوای بگی بابای من فرهنگیه بوده، بابای تو کاسبکار! گیرم پدر تو بود فاضل، از فضل پدر تورا چه حاصل؟
- ملی - کمترین حاصلش اینه که تو خونه‌ی پدریم حرفهای نابهنجار نشنیدم که بهش عادت کنم. تو وقتی به جای «پدر و مادر» میگی: ننه بابات، به من بر میخوره. پدرم همیشه به ما نصیحت می‌کرد می‌گفت: از محبت خاها گل می‌شوند.
- علی - با این نصیحت پدرت، کلات همیشه پس معرکه‌ست.
- پدر من برعکس به من یاد داده: انقده شاخ بهتر از انقده دمه (با دست اندازه‌ی شاخ و دم را نشان می‌دهد) حالام اگر دلت میخواد دندونات توی دهنتم سالم بمونه، انقده یکه زیاد نگو. حالا گلهارو بردار بریم اول خونه‌ی ما، عصری اگه وقت شد یک سری هم خونه‌ی شما می‌زنیم.
- (علی که واکس زدنش تمام شده است بر می‌خیزد و برای شستن دست به روشویی می‌رود).
- ملی - (در حال گریه‌ی خفیف) من اصلاً نمیام. مرده شور این زندگی رو ببرن که روز اول عیدش این جوریه.
- علی - (از روشویی سرشو بیرون می‌یاره) مرده شور اون ننه بابای عنترکیب تو رو ببرن که همیشه بین ما اختلاف می‌اندازن!
- پدر و مادر من بزرگترند. ننه بابای تو اگر شعور داشتند، روز اول سال باید میومدند به دیدن پدر و مادر من. چون خیلی با فرهنگندا! به تخت

می‌نشینند که همه بروند به دیدنشون؟! (ملی در حال گریه جواب نمی‌دهد، علی از روشویی بیرون می‌آید) پاشو بریم خودتو لوس نکن! پاشو راه بیفت! با توأم! لالی؟! (گل را به شدت از دست او می‌گیرد) اون گل را بده من، پاشو بریم! همین، بلده گریه کنه. تا چیزی میشه زر میزنه آبغوره می‌گیره!

ملی - من نمیام. (بلند می‌شود گل را با شدت از دست علی می‌گیرد) اون گلم برای مامان خودم خریدم. تو هم می‌خوای برو بخر.

علی - (گل را بشدت از او پس می‌گیرد) خریدم! خریدم! با پول من خریدی.

ملی - (می‌خواهد گل را پس بگیرد، کشمکش می‌شود گلها به زمین می‌ریزد) با پول خودم خریدم، از صرفه جویی لباس عیدم خریدم.

علی - (گلهای روی زمین رو لگدمال می‌کنه) اینم گلی که برای مامان جونت خریدی، حالا راحت شدی؟! تا سه می‌شمرم، اگر اومدی اومدی، اگر نه خودم تنها میرم. یک دو

ملی - آگه تا صدم بشمری نمیام. خدایا منو مرگ بده از این زندگی راحت کن.

علی - به درک خودم تنها میرم. سر راه یک سبد گل هم برای پدر و مادر خودم که خیلی از ننه بابای تو با فرهنگ ترند می‌خرم. خوش گذشت!؟

ملی - به درک که رفتی. منم تنها میرم خونه‌ی خودمون

علی - خونه‌ی خودتون؟! اگر خونه‌ی شما اون جاست، پس دیگه زحمت نکشین به خونه‌ی ما تشریف بیارید. همانجا خونه‌ی خودتون بمونید.

ملی - بر من لعنت اگر دیگه پامو توی این خونه بذارم.

(یک چمدان از کمد بیرون می‌آورد لباسهایش را در آن می‌ریزد) این توهینو دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. با این حرفت منو از این خونه بیرون کردی، تقصیر منه که هرچه گفتم چشم، هر توهینی کردی ریختم تو دلم، هر لیچاری گفتم هیچی نگفتم. چرا وایسادی منو نگاه می‌کنی؟ برو دیگه! برو به دیدن پدر و مادرت.

- علی - منتظرم تو گورت رو گم کنی تا در خونه رو قفل کنم، اگر شب برگردی
قلم پاتو خرد می‌کنم. یالا هرتی!
- ملی - (چمدان را برمی‌دارد، آرام اشک می‌ریزد و با یک بار غم به طرف در
می‌رود.) سیصد تومان به بقال سرکوچه بدهکارم ... اینم قبض
لباس شویی. دوهزار تومان هم از پول خرجی مونده ... (قبض و پول را از
کیفش بیرون می‌آورد و به علی می‌دهد)
- علی - بده من. (پول را می‌شمرد) اینکه هزار و هشتصد تومانه!
- ملی - دویست تومان برای پول تاکسی برداشتم. (دویست تومان را نشان
می‌دهد)
- علی - (پول را با خشونت می‌گیرد) لازم نکرده. خودم سر راه می‌رسونمت، راه
بیفت.
- ملی - من با ماشین تو نیام. با اتوبوس میرم.
- علی - به درک! اینم پول اتوبوست (مقداری پول خرد به او می‌دهد)
- ملی - (پول را نمی‌گیرد) نمی‌خوام. خودم بلیط دارم.
- (ملی می‌رود. علی لبخند زنان به طرف تماشاچیان می‌آید و به طرز
گوینده اعلام می‌کند)
- علی - خوب. تماشاگران عزیز سلطه‌جویی شوهر و عید دیدنی را دیدید. حالا
عید دیدنی و سلطه‌جویی زن را ملاحظه بفرمایید.
(هر دو برای اجرای صحنه‌ی دوم به جای خود می‌روند)

صحنه‌ی دوم

- (عیناً مثل صحنه‌ی اول ملی در حال روپوش پوشیدن و علی مشغول
واکس زدن کفش است)
- ملی - (چنان که به نوکر خود فرمان می‌دهد با خشونت) علی!! یک تلفن بکن به
مامانم اینا بگو نیمساعت دیگه برای عید دیدنی میریم خدمتشون.

- علی - (با حسن نیت) من دستم بنده، دارم واکس می‌زنم.
- ملی - هر وقت من به تو یک چیزی گفتم، تو دستت بند بود. کفشای منو واکس زدی؟
- علی - نه، نگفتی که.
- ملی - مگه همه چیز رو باید به تو گفت؟ مگه همیشه یکی باید بهت دستور بده تا تو وظیفه‌ات رو انجام بدی! پدرم به آدمهایی مثل تو میدونی چی میگه؟ میگه: کسی که برای زندگی کردن احتیاج به چوپان داشته باشه، سند گوسفند بودن خودش رو امضاء کرده.
- علی - تو وقتی میخوای من برات یک کاری انجام بدم حتماً باید یک توهینی هم بکنی؟
- ملی - چه توهینی؟ تا آدم باهات حرف می‌زنه می‌گه توهین کردی.
- علی - تو به من گفتی گوسفند. این توهین نیست؟ من حاضرم کفش تو را هم واکس بزنم. اما باید بگی، کف دستم رو که بو نکردم. البته اول باید بابت این توهین معذرت بخوای بعد بگی کفشها کجاست.
- ملی - من از تو معذرت بخوام؟! تو اگه آدم بودی خودت میومدی می‌گفتی: عزیزم کفشها کجاست برات واکس بزنم.
- علی - اگه آدم بودم ... یعنی آدم نیستم؟ وقتی آدم نیستم پس حیوونم. این دو تا توهین، حالا دوبار باید معذرت بخوای.
- ملی - کاشکی حیوون بودی. اگر یک سگ داشتم بیشتر به فرمونم بود.
- علی - این سه تا توهین. خوشحال بودی اگر شوهرت سگ بود؟
- ملی - نخیر. خوشحال بودم اگر شوهرم انقدر با من یک و بدو نمی‌کرد هر چی می‌گفتم می‌گفت چشم.
- علی - اینکه شوهر نیست. نوکره، دوست داشتی نوکرت شوهرت باشه یا شوهرت نوکرت باشه؟
- ملی - دوست داشتم شوهرم لال باشه که انقدر جواب نده. بالاخره این کفشهای منو واکس می‌زنی یا نه؟

- علی - با وجود این که معذرت نخواستی برای این که روز اول سال نو مشاجره نکنیم، چشم واکس میزنم. کفشات کجاست؟
- ملی - حالا ولش کن. اول بیا تلفن کن (علی می رود به طرف تلفن ملی دستور دیگر صادر می کند) این دسته گل و هم بگذار توی آب نیلاسه. (عطسه می کنه) اول دستمال کاغذی رو بده، زود باش.
- علی - (این طرف و آن طرف به دنبال دستور می رود سرانجام آخرین دستورا اجرا می کند، دستمال کاغذی را برای او می آورد) نگفتی کفشات کجاست؟
- ملی - زیر روشویی ست. اول گلاشو بشور بعد واکس بزن. (علی به طرف روشویی می رود که دستور دیگر صادر می شود)
- علی - (با کفشهای ملی در دست از روشویی مراجعت می کند) من دستم واکسیه چرا خودت تلفن نمی کنی؟
- ملی - منتظر اجازه ی سرکار بودم. مرد ندیدم! نقدر بی عرضه! از یک تلفن کردن عاجزه!
- علی - این چهار تا توهین. بی عرضه چیه! تلفن کردن که عرضه نمی خواد. میگم دستم کثیفه. اگر خودت یک زنگ بزنی مگه چی میشه؟
- ملی - دستم بنده (دسته گل رو که در دست داره نشون میده) نمی بینی؟
- علی - (با خنده) خوب دسته گل را بگذار رو میز. می ترسی دزد بیره؟
- ملی - علی! با من این جور حرف نزن! مثل این که با بچه دو ساله داره حرف میزنه! عqlم میرسه بگذارم روی میز اما به هم میخوره، داغون میشه، دسته گل از سگه میفته. ببین واسه یک تلفن کردن چه قدر حرف می بری!؟
- علی - (به طرف تلفن می رود) من حرفی ندارم. اما بعدش غر زنی که تلفنو واکسی کردی ها!
- ملی - آقای با شعور برو اول دستتو بشور بعد تلفن کن.

- علی - اینم یک توهین دیگه. آقای باشعور!
- ملی - گفتم باشعور، نگفتم بی شعور که.
- علی - گفتم باشعور اما نیتت بی شعور بود.
- ملی - اینقدر با من یک و بدو نکن برو دستت رو بشور زودتر تلفن کن. وای! خدایا!
- گیر چه اینقدر با من کل کل نکن!
- علی - تمام این حرفها برای اینه که خودت زورت میاد تلفن کنی.
- ملی - علی! اون روی سگ منو بالا نیارها!
- علی - حالا این روی خوبته؟
- ملی - خفه می شی یا نه؟ بس کن دیگه! هر چی میگم یک چیزی میگه.
- علی - دوست داری هر چی میگی من هیچی نگم؟ فقط بگم چشم؟ اصلاً می دونی چیه؟ به مامانت میخوای تلفن کنی؟ برو تلفن کن. خیال می کنه نوکر استخدام کرده!!
- ملی - صد رحمت به نوکر، اگه به نوکر بگن: برو تلفن کن، فوراً اطاعت می کنه اما تو اینقدر جر بحث می کنی که جون آدم رو به لب می رسونی (علی می رود تلفن را بردارد) بیا! این دسته گل رو بگذار توی گلدون که خراب نشه.
- علی - (از کنار تلفن می آید دسته گل را می گیرد در گلدان می گذارد) لاله لاله الله ... اینم دسته گل توی گلدون. تمام شد؟ راحتیم؟
- ملی - (با تحقیر) آب بریز توش. همه چی رو باید بهش گفت! تو چرا اینقدر بی فکری؟! مرد ندیدم اینقدر خنگ!
- علی - بی فکر! خنگ! اینم دو تا توهین، دیگه حسابش از دستم در رفت. بابا ما یک دقیقه دیگه باید بریم. (دسته گل را باز می کند)
- ملی - او! چرا داغونش می کنی؟ هر وقت یک کاری به تو گفتم گندش رو در آوردی!
- علی - (دسته گل رو نصف می کنه) داغون نکردم. دارم نصف میکنم که در خونشون مجبور نشیم تقسیم کنیم.

- ملی - تقسیم کنیم؟! برای چی تقسیم کنیم؟
- علی - آخه دو نفرند.
- ملی - لازم نکرده. مگه به تعداد نفرات دسته گل میدن؟
- مامان و بابای من یک روحند در دو بدن (گلها رو مجدداً یک دسته می‌کنه و در گلدان جا می‌ده).
- علی - مقصودم از دو نفر مامان تو بود و مادر من (دسته گل را دو تا می‌کنه)
- ملی - این چهار تا دونه گل دیگه چی هست که نصفشو هم میخوای بدی به بابا ننه‌ی خودت؟!
- علی - ببین روز اول سال نو چه حرفایی به شوهرت می‌زنی؟ بابا ننه‌ات یعنی چه؟ یک خرده مؤدب باش!
- ملی - شوهر!! همچین دهنشو وا میکنه میگه شوهر! کسی که انقدر کنس باشه که چند تا شاخه گل رو نصف کنه، شوهر نیست گداست.
- علی - (عصبانی می‌شود) خیلی خوب برای اینکه گدا نباشم، این گل رو به مادر خودم میدم، تو هم اگر میخوای به مامانت گل تقدیم کنی، خودت بخر.
- ملی - البته که می‌خرم. نه این جور گدایی، یک سبد گل واسشون می‌خرم.
- علی - باز رو هوا یک چیزی گفتی؟ پولشو از کجا میاری؟
- ملی - هر کی نا پرهیزی کرده زن گرفته، پول سبد گل مادر زنشم باید بده.
- علی - از هشتاد هزار تومان حقوق من پنجاه هزار تومان خرج لباس تو و شیرینی و میوه‌ی عید شده. تا آخر برج ما موندیم و این سی هزار تومان برای خرج خونه که دست خودته.
- ملی - من چه میدونم غیرت داشته باش برو پول پیدا کن. همه‌ی مردم چه کار می‌کنند؟
- علی - یعنی هر کی نتونه روز عید یک سبد گل برای مادر زنش بیره بی غیرته؟ من تعجب میکنم. تو چرا خجالت نمی‌کشی این کلمات رو به زبون میاری.

ملی - خجالت تو باید بکشی که یک دسته گل نصف می کنی. گدا! خسیس!
 پست فطرت! (گریه می کنه) خدایا منو مرگ بده از این زندگی راحت کن.
 علی - (با لحن گوینده) تو در نقش زن سلطه جو هستی. باید داد و فریاد کنی و
 بد و بیراه بگی. نباید گریه کنی.

ملی - (لحظه ای گریه رو قطع می کنه و با لحن دوستانه جواب می ده) زن های
 سلطه جو هم جیغ جیغ می کنن، هم بد و بیراه می گن آخر سر هم گریه
 می کنن (ناگهان با لحن خشن) خاک بر سرت کنند. تو که عرضه و لیاقت
 نداشتی چرا زن گرفتی؟ تو باید بری کنار خیابون بشینی کفش های
 مردم رو واکس بزنی. تو رو چه به خانواده!

علی - این حرفا که تو می زنی همه اش نسیه ست. جلوی سلطه جویی تو گرفتم
 ترش کردی؛ خودت هم می دونی.

ملی - سلطه جو پدرته! سلطه جو مادرت! سلطه جو جد و آباته. حالا جرأت
 داری باز به من بگو سلطه جو. علی! حرف آخرمو بهت می گم اگر این سبد
 گل نخری، من باهات نمیام، سوار تاکسی می شم می رم دیدن پدر و
 مادرم، آبرو تو می برم.

علی - هر جور میلته. تو با تاکسی برو، منم با ماشین خودم میام.

ملی - تو حق نداری دیدن پدر و مادر من بیایی، برو خونه ی ننه بابای خودت که
 در شأن خودت هستند.

علی - (با لحن گوینده) : «نخود نخود هر که رود خانه ی خود.» نتیجه ی
 سلطه جویی مرد با سلطه جویی زن هر دو یکسان بود. در هر دو شکلش،
 هر کدام به خانه ی خودشون رفتند. حالا ببینیم چه طور میشه اگر هیچ
 کدام سلطه جو نباشند.

صحنه‌ی سوم

(علی در حال واکس زدن کفش و ملی در حال لباس پوشیدن است)

ملی - عزیزم! این چهار شاخه گل را به پدر و مادر تو بدیم یا به پدر و مادر من؟

علی - چهار نفرند، نفری یک شاخه تقدیمشون می‌کنیم، دستشونو می‌بوسیم و برای سال نو، سلامتی و خوشبختی براشون آرزو می‌کنیم.

ملی - آخه ... یک شاخه گل کم نیست؟

علی - نه. مقصود ابراز محبتته. داد و ستد مهر که ویتامین روحه، چه یک شاخه گل، چه یک سبد بزرگ گل، از نظر معنوی فرقی نمی‌کنه. با این کار قشنگ می‌خواهیم بگیم که اونارو را دوست داریم، نمی‌خواهیم پز بدهیم که خیلی پولداریم.

ملی - راست میگی‌ها! من هر وقت برای کسی گل می‌بردم، به معنویت قضیه فکر نمی‌کردم. خیال می‌کردم سبد گل هر چی بزرگ‌تر باشه محبت بیشتری به طرف ابراز کردم.

علی - خیلی‌ها این طور فکر می‌کنند و به نسل آینده هم همین‌طور آموزش می‌دن. اما تو فکر می‌کنی این درسته؟

ملی - خوب، وقتی همه این‌طور فکر می‌کنند، لابد درسته.

علی - اگر یک دوستی با یک شاخه گل به ملاقات تو بیاد، تو چه احساسی می‌کنی؟

ملی - هیچی، خوشحال میشم. میگم: شما که خودتون گلین دیگه چرا گل آوردین؟!

علی - حالا اگر با یک سبد بزرگ گل که به زحمت از این در تو بیاد وارد بشه، چه احساسی می‌کنی؟

ملی - (کمی فکر می‌کنه) بازم خوشحال می‌شم. می‌گم: وای! شما که خودتون گلین دیگه چرا این همه گل آوردین؟

علی - خودتو درست بگذار در اون موقعیت. ببین دیگه چه احساسی بهت

دست میده. چه فکریایی از مغزت میگذره.

ملی - (کمی فکر میکنه) خوب ... یه خرده هم شرمنده میشم. فکر می‌کنم ... حالا یعنی چقدر پول بالای این همه گل داده. من چه طور می‌تونم این زحمتشو تلافی کنم.

علی - حالا فرض کن که می‌خوای بازدید پس بدی و اگر بخوای ده‌هزار تومان پول یک سبد گل بدی، مجبور می‌شی از مخارج واجب زندگیت بزنی، اون وقت چه احساسی بهت دست میده؟

ملی - (با خنده) اونوقت آرزو می‌کردم ایکاش این سبد گل رو برای من نیاورده بود.

علی - در واقع احساس ناگواری به تو دست می‌دهد.

ملی - خوب آره.

علی - ما برای کسانی که دوستشون داریم گل می‌بریم برای اینکه به آنها احساس گوارایی دست بده. اگر سبد گل ما باعث بشه که به آنها احساس ناگواری دست بده، ناراحت می‌شن و حق دارن کسی رو که باعث ناراحتی اونا شده دوست نداشته باشند. در واقع مثل این است که بذر محبت بکاریم و محصول نفرت درو کنیم. به این می‌گویند: نقض غرض.

ملی - علی تو چه خوب استدلال می‌کنی. کاشکی این مطالب تو رو که برای من خیلی سودمند بود، دیگران هم می‌شنیدند تا همه کسانی که ناخواسته بذر محبت می‌کارند و محصول نفرت درو می‌کنند پند بگیرند.

علی - اتفاقاً همین الآن یک عده‌ای دارند می‌شنوند.

ملی - فکر می‌کنی اثر می‌کنه؟

علی - به هر حال در گفتن اثری است که در نگفتن نیست. می‌خوای تا دستهام کثیفه کفشهای تو رو هم واکس بزنم؟

ملی - اگر این کار رو بکنی خیلی خوشحال میشم.

علی - برای این که خوشحال بشی این کار رو می‌کنم.

- ملی - عوضش چه کار برات بکنم.
- علی - مگه تو شلوار منو اتو نزدی؟ خوب، این به اون در، محبتی کردی، محبتی دریافت می‌کنی.
- ملی - اگر من آن محبت رو نمی‌کردم. تو کفش منو واکس نمی‌زدی؟
- علی - نمیدونم. اگر می‌گفتی حتماً این کار رو می‌کردم. اما شاید داوطلبانه نمی‌کردم.
- ملی - اما من شلوار تو رو داوطلبانه اتو کردم در حالی که تو هنوز کفش من رو واکس نزده بودی، می‌دونی چرا؟
- علی - می‌خواهی بگی تو بمن محبت داری اما من به تو محبت ندارم؟
- ملی - نه. یقین دارم که تو به من محبت داری. محبت‌های زیادی به من کردی بیشترش جنبه‌ی تلافی نداشت. همین الان خودت گفتی: می‌خواهی کفشهای تو رو واکس بزنم؟ محبتی که جنبه‌ی تلافی نداشته باشه مهر اصیله.
- علی - اینو از کجا یاد گرفتی؟
- ملی - چی رو؟
- علی - همین که گفتی: محبتی که جنبه تلافی نداشته باشه مهر اصیله.
- ملی - از هیچ جا. همین طور حسی گفتم.
- علی - این جمله، عصاره‌ی محتوای کتاب (هنر عشق ورزیدن) نوشته اریک فرم است. در این کتاب محبت واقعی و محبت قلبی با دو جمله‌ی ساده بیان شده. کسی که محبت نابالغ و کودکانه داره می‌گه: من تو رو دوست دارم برای این که تو به من فایده می‌رسونی اما مادر می‌گه: «فایده‌ی تو این است که من تو را دوست دارم.»
- نوزاد کسی رو دوست داره که از او شیر و محبت دریافت می‌کنه. مادر در مقابل خدمات طاقت فرسای شبانه‌روزی، چیزی جز عشق از نوزاد دریافت نمی‌کنه. این دو نوع محبت نابالغ و بالغ با این دو جمله‌ی ساده

مشخص می‌شود:

- ۱- من تو رو دوست دارم، برای این که به تو نیاز مندم: مهر نابالغ.
 - ۲- من نیاز دارم که تو را دوست داشته باشم: مهر بالغ.
- تو شلوار منو اتو کردی، نه برای این که من بجاش کفش تو رو واکس بزنم بلکه برای این که وقتی شوهرت شلوار اتو کرده به تن داره لذت می‌بری. این محبت انسان بالغه که به قول تو، مهر اصیله.
- ملی - مطلب جالبی بود. من هیچ وقت این طور فکر نمی‌کردم.
- علی - تو این طور عمل کردی. من این مطلب رو در کتاب خوندم؛ ولی تو در مکتب زندگی آموختی و بدرستی عمل کردی.
- منم الان کفش تو رو واکس می‌زنم نه برای این که تو شلوار منو اتو کردی، برای این که وقتی تو کفش تمیز و واکس زده می‌پوشی بیشتر دوستت دارم. مهر اصیل، محبت بی‌توقعه، مثل عشق مادر به فرزند. حالا باید زودتر حاضر بشیم که پدر و مادرهای نازنینی منتظرند.
- ملی - اول خونه‌ی ما می‌ریم یا خونه شما؟
- علی - فرق نمی‌کنه. اول می‌ریم خونه‌ی پدر و مادر تو که سر راهمونه.
- ملی - پدر و مادر تو ناراحت نمی‌شن؟
- علی - نه. دیگه وقتی ما در فرم خوبش هستیم، یعنی هیچ کدوم سلطه‌جو نیستیم، لابد پدر و مادرامون هم سلطه‌جو نیستند.

تابلو سوم

- ملی - (به‌عنوان گوینده): «وقتی زن و شوهر هیچ کدام سلطه‌جو نباشند نه تنها مشکل مشاجره به وجود نیاید، بلکه با انگیزه شور زندگی راه حل‌هایی برای بهتر زیستن پیدا می‌کنند.» حالا ببینیم اگر هر دو سلطه‌جو باشند چی میشه. لابد حدس می‌زنید که قمر در عقرب میشه.
- (علی در حالی که پشت به ملی نشسته در حال واکس زدن کفش است.)

- ملی - (کفش‌های خود را به طرف او پرتاب می‌کنه) اینها رو هم واکس بزن.
- علی - (کفش ملی را به سوی او پرتاب میکنه) اینها رو ببر بده به نوکرت که ننهات سرجهازی برات فرستاده واکس بزنه.
- ملی - این جوریه؟! خیلی خوب! (شلوار علی را که اتو کرده برمی‌داره به سرعت به حمام می‌ره. شلوار رو در وان می‌اندازه دوش آب رو باز می‌کنه اونو خیس و مچاله کرده جلوی علی به زمین می‌اندازه.
- بفرما! اتویی که به شلوارت زدم پس گرفتم. بپوش برو عید دیدنی.
- علی - کار خودت رو زیاد کردی. دو مرتبه باید اتو بزنی.
- ملی - نمی‌زنم!
- علی - (با حالت آرامش قبل از توفان) ورش دار ببر اتو کن!
- ملی - نمی‌خوام.
- علی - (ناگهان عربده می‌کشد): «گفتم ورش دار ببر اطو کن!!»
- ملی - (جیغ می‌کشه): «نمی‌کنم! نمی‌کنم! نمی‌کنم!»
- علی - خودت می‌دونی که بالاخره اتو می‌کنی. نگذار کمر بندم رو از توی کمد در آرم، دو دور دور دستم بیچم تا سر تا پاتو سیاه و کبود کنم.
- ملی - تا کفشم واکس نزنی شلوارتو اتو نمی‌کنم.
- علی - منم کفشتو واکس نمی‌زنم تا شلوارم را اتو نکنی.
- ملی - واکس بزن تا اتو کنم.
- علی - اتو کن تا واکس بزنم.
- ملی - (با صدای بلند) اول واکس!
- علی - (با صدای بلند) اول اتو!
- ملی - (با صدای بلندتر) نخیر واکس!
- علی - (با صدای بلندتر) نخیر اتو!
- ملی - (با جیغ) واکس، واکس، واکس!
- علی - (با عربده) اتو، اتو، اتو!

- ملی - (بالحن خارج از رل) - خوب. آخرش چی؟ تا ابد من بگم واکس، تو بگی اتو؟ بالاخره یکی باید کوتاه بیاد.
- علی - (بالحن خارج از رل) - وقتی هر دو سلطه جو هستیم هیچ کدام نمی توانیم کوتاه بیاییم.
- ملی - پس چه کار کنیم؟
- علی - هیچی. دو تا سلطه جو هیچ وقت به نتیجه نمی رسند. اینو ولش کن، برو سراغ دسته گل.
- ملی - (دسته گل رو بر میداره با خشونت به طرف علی پرتاب می کنه) این چهار تا دونه شاخه گل رو که برای مامانم خریدی، ببر به ننهات تقدیم کن.
- علی - برای مامانم سبد گل سفارش دادم (دسته گل را پرت می کند) این مال آمیزوالده سرکاره. خلاق آنچه لایق!
- ملی - بی خیالت باشه. مگه نباید اول بریم خونه ی ما؟ من اون سبد گل سفارشی رو میدم به مامان و آقاجون خودم، اون وقت تو مجبور میشی اونچه که لایق پدر و مادرت بهشون تقدیم کنی. (دسته گل را پرت می کند) یعنی این دسته گل.
- علی - سبد گل رو سفارش دادم ببرن در خونه شون (ساعتشو نگاه میکنه) الان باید رسیده باشه. تو هم این دسته گل رو اینور و اونور ننداز که باعث خجالت خودت می شه. (دسته گل را به سوی او پرت می کنه)
- ملی - (ترش می کنه) چلاق می شدی اگه برای پدر و مادر منم سبد گل سفارش می دادی ببرن در خونشون!!
- علی - تو چی؟! چلاق می شدی اگر برای مادر منم یک پولوور می بافتی مثل مال مادر خودت؟!
- ملی - اون عجوزه رو اگر بهترین لباسها رو هم براش بخری به تنش زار می زنه. حیف زحمته. اصلاً کی تا حالا عروس برای مادر شوهر پولوور بافته؟
- علی - همان موقعی که داماد برای مادر زن سبد گل برده.

- ملی - چرا به خواهر تنه لشت نمی‌گی برای ننه‌ات پولوور ببافه.
- علی - تو چرا به برادر نره خرت نمی‌گی برای ننه‌ات سبد گل بفرسته.
- ملی - علی! با من لج‌بازی نکن‌ها! اگر برای مامانم اینها سبد گل نخری، من دیدن پدر و مادرت نمیام.
- علی - بهتر، اون وقت منم مجبور نمیشم پیام و راجیه‌های آمیزوالدهی تو رو تحمل کنم.
- ملی - علی! اگر یک دفعه دیگه به مامانم اینها توهین کنی‌ها، پاشنه‌ی دهنمو می‌کشم، آنچه نباید بگم به پدر و مادر و جد و آبادت می‌گم.
- علی - دیگه خفه! اگر یک کلمه دیگه یکه زیاد بگی، با این واکس صورتتو سیاه می‌کنم تا به جای عید دیدنی بری تو کوچه‌ها حاجی فیروز بشی! بیا بشین کفشای خودتو واکس بزن. کفشای منم برق بنداز، تا برم دستهامو بشورم و حاضر بشم.
- ملی - راستی؟! بعد چی کار کنم!!!
- علی - بعد شلوار منو که مچاله کردی بردار اتو کن.
- ملی - بعدش چی؟
- علی - بعدش اگر می‌خوای با من بیایی باید بیای دستای منو ماچ کنی بگی غلط کردم شاید بتونم از سر تقصیرت بگذرم.
- ملی - (بالحن خارج از رل) - خیلی تند رفتی! حالا من بعنوان زن سلطه‌جو، اگر بخوام رو دست تو بلند بشم، لابد باید اون لنگه کفشو بردارم به تو حمله کنم. تو هم لابد متقابلاً باید حمله کنی. اونوقت دوتایی باید همدیگر رو لت و پار کنیم. این که همیشه.
- علی - (بالحن خارج از رل) - خوب. می‌توننی از راه دیگه وارد بشی.
- ملی - مثلاً چی؟
- علی - مثلاً باریشخند و تملق.
- ملی - اینکه سلطه‌جویی همیشه.

علی - حق داری. همه خیال می کنند سلطه جو کسی ست که حرفشو با اولدرم بلدرم پیش بیره. یعنی با قلدری و زورگویی. اما این طور نیست.

ملی - مگه سلطه جو حرف خودشو به زور به اطرافیانش تحمیل نمی کنه؟

علی - چرا، اما زور همیشه پر خاشگری نیست. صفت مشخصه ی سلطه جو اینه که همه را میخواد به میل خودش بگردونه. سلطه جو آدمها رو تبدیل به ابزار دست خودش می کنه. یکی براش انبردسته، دیگری قابلمه ی غذاست و سومی مثل دوچرخه. سلطه جو برای اینکه دیگران رو به فرمان خودش بچرخونه از سه روش استفاده می کنه. اول از طریق ترسوندن که با روش پر خاشگری، داد و فریاد، تهدید به زیان رساندن و حتی ضرب و شتم، اعمال میشه. اگر این روش به نتیجه نرسید، از راه ریشخند، تملق و تحبیب حرفشو به کرسی می نشونه. اگر این هم مؤثر واقع نشد اون وقت از روش ترش رویی و قهر استفاده می کنه.

ملی - یکی از فامیل های ما هر سه روشو با هم به کار می بیره.

علی - آره بعضیها سلطه جو به قوه ی سه هستند. این سه روش، یعنی: پر خاشگری، تحبیب و قهر در نهاد همه ی ما هست، این وسیله ی دفاعی ست. وقتی می خواهیم حق مسلم خودمونو بگیریم، ناچاریم یکی از این سه روشو به کار ببریم.

ملی - پس با این حساب همه ی مردم سلطه جو هستند.

علی - تا آن که این سه روش را برای گرفتن حقشون به کار می برن سلطه جو نیستند؟

ملی - پس سلطه جو چه فرقی با آدمهای دیگه داره؟

علی - سلطه جو هر چی میخواد خیال می کنه حقشه. مثل کودک نابالغی که دلش میخواد ظرف کریستالو بشکنه، وقتی جلوی اونو می گیرن شیون می کنه. سلطه جو، کودک کهن ساله. از نظر جسمی و عقلی بالغ شده، اما بلهوسی های کودکانه که در او باقی مانده، در لباس حق جلوه میکنه.

ملی - در واقع سلطه جو میل خودشو حق خودش میدونه، درست فهمیدم؟
 علی - آره - درست مثل بچه‌ی نابالغ که اگر جلوی بلهوسی‌های اونو بگیرند،
 خیال می‌کنه حقشو پایمال کردن، سلطه جو برای دفاع از حق قلبی
 خودش از اون سه روش دفاعی سوءاستفاده می‌کنه و طبعاً گرفتار
 رفتارهای نابهنجار میشه.

ملی - فهمیدم. من الان به عنوان زن سلطه جو دلم میخواد کفشهای
 واکس زده‌ی تو رو از پنجره بندازم توی کوچه.

علی - خوب معطل چی هستی؟ عمل کن!

ملی - آخه یکی میاد برمی‌داره میره.

علی - این تفکر آدم بالغه. سلطه جو به عواقب اعمال ویرانگر خودش فکر
 نمی‌کنه.

ملی - (در نقش) - گفתי کفشهای منو واکس نمی‌زنی؟ خیلی خوب. منم
 کفشهای تو رو می‌ندازم توی خیابون. (کفشها را بر می‌داره از پنجره
 بیرون می‌اندازه. یک لنگه کفش به سر پیرمرد عابری اصابت می‌کنه.
 پیرمرد با تعجب به پنجره‌ها نگاه می‌کنه سر پیرمرد زخمی میشه)

علی - (با حالت آرامش قبل از توفان آهسته از جا برمی‌خیزد) - برو کفشها رو از
 توی کوچه بردار. بیار!

(ملی شانه بالا می‌اندازد و مثل کودکان با تنفر شکلک در می‌آورد) - تا

پنج می‌شمرم. اگر نری خودت می‌دونی چکار می‌کنم. یک!

پیرمرد - (کفشها رو برمی‌داره و در جستجوی صاحبش به پنجره‌ها نگاه
 می‌کنه) کی بود؟ این کفشها مال کیه؟ (با دست خونی رو که از محل زخم
 جاری شده، پاک می‌کند)

علی - دوا! (به طرف کمد می‌رود نگاه تهدید آمیزی به ملی می‌کند) سه! (در
 کمد را باز می‌کند)

پیرمرد - صاحب این کفشها کیه؟! (به طرف در می آید و تمام زنگها را به صدا در می آورد)

علی - گفتم: سه! (کمر بند چرمی را از کمد بیرون می آورد) (صدای زنگ اف اف)
صدای مرد همسایه - کیه؟
صدای زن همسایه - کیه؟

پیرمرد - یک دقیقه تشریف بیاورید دم در.

صدای یک زن - (سرش را از پنجره بیرون می آورد) باکی کار دارید آقا؟
صدای مرد - چه فرمایشی دارید؟

پیرمرد - این کفشها مال شماست؟
صدای زن - نخیر آقا.

صدای مرد - زنگ طبقه ی سوم را بزنید. (زنگ میزنه)

علی - (کمر بند را به دور دستش می پیچد و با قلاب آویزان به طرف ملی گام برمیدارد. ملی از ترس چند قدم به عقب می رود. صدای زنگ اف اف مگر شنیده می شود) چهار!! گوشی رو بردار!

ملی - (گوشی را برمی دارد) بله!

پیرمرد - معذرت میخوام خواهر. این کفشها مال شماست؟
ملی - نخیر! مگه نمی بینید مردانه است.

پیرمرد - می تونم با آقا صحبت کنم؟

ملی - با تو کار دارند (با نفرت گوشی را به علی می دهد)
علی - آلو!

پیرمرد - سلام علیکم (با ملاطفت)

علی - (خشک) سلام علیکم

پیرمرد - ببخشید. این کفشها را شما انداختید تو کوچه؟

علی - نخیر. هر کسی انداخته خودش میاد برمیداره (گوشی را می گذارد) پنج!

(به قصد کتک زدن به طرف ملی می رود. ملی جا خالی می کند و به طرف در فرار می کند) خیلی خوب رفتم. (فوراً مراجعت می کند) نه خیال کنی از این اداهای لوس تو ترسیدم ها! جلوی مردم میخوام آبرو داری کنم. (علی کمر بند رو دور سرش می گردونه و به ملی نهیب میزنه. ملی به سرعت خارج میشه. علی به کنار پنجره رفته به کوچه نگاه می کنه)

ملی - (در را باز می کنه) سلام علیکم آقا.

پیرمرد - سلام دخترم. عید شما مبارک باشه. این کفشها مال آقای شماست؟

ملی - بله (کفشها رو به سوی ملی دراز می کنه ولی ملی نمی گیره)

پیرمرد - خیلی خوب بگیری.

ملی - من چرا بگیرم! خودش باید بگیره.

پیرمرد - مگه اشکالی داره اگر شما بگیری؟ (علی از پنجره به مکالمه گوش

می دهد)

ملی - بندازید تو، خودش میاد برمی داره (در را باز می کند، پیرمرد دولا

می شود که کفشها را به پشت در بگذارد. ملی متوجه قطره خونی می شود

که روی پیشانی پیرمرد دلمه شده. یگه می خورد و شرمنده می شود)

سرتون چی شده؟

پیرمرد - نمیدونم. از این کفشها پرسید، یا از کسی که این کفشها را به کوچه

انداخته.

ملی - خیلی معذرت می خوام. متأسفم. صبر کنین برم نوار چسب و مرکور کرم

بیارم.

پیرمرد - متشکرم. باید برم عجله دارم. هر سال روز اول عید اول از همه میرم

به دست بوسی پدر بزرگم.

ملی - وا؟! مگه شما پدر بزرگ هم دارید؟

پیرمرد - بله. ماشاءالله صد و ده سالشه، هنوز هم سرزنده و شادابه. خداحافظ

دختره. انشاءالله سال نو به شما و خانواده خوش بگذره تا سلامت باشید.
 ملی - صبر کنید. خواهش میکنم. (زنگ اف اف را میزنه. در فرم تئاتری که این
 صحنه جلوی در آپارتمان اجرا میشه کافیسست علی رو صدا کنه.) خیلی
 ببخشید. یک بچه شیطان داریم که خیلی تُخسه. این کفشها رو او
 انداخته تو کوچه.

علی - بله!

ملی - خواهش می‌کنم اون شیشه‌ی مرکورکرم را با یک نوار چسب زود بیار
 اینجا. هر جوابی می‌خواهی بدی بعداً بگو. کفشی که این بچه از پنجره
 انداخته، سر یک آقای محترم رو شکسته.

صدای علی - الان میارم. اون بچه‌ی شیطونم با کمر بند سیاه و کبود می‌کنم.
 پیرمرد - نذار بچه رو بزنه نصیحتش کنی و براش خوب توضیح بدی که این
 کار چه عواقب و خیمی می‌تونست داشته باشه. اصلاً خودش رو صدا کنی
 سرشکسته‌ی منو ببینه تا دیگه از این کارها نکنه.

ملی - دیگه نمیکنه. من از طرف اون قول میدم.

علی - (با مرکورکرم، پنبه و نوار چسب می‌آید) سلام علیکم. بفرمایید تو.

پیرمرد - سلام علیکم متشکرم

علی - من از طرف آن نکبت از شما معذرت می‌خوام (شروع به پانسما می‌کنه)
 خوشبختانه سطحیه. پدرش رو در میارم. قلم پاشو خرد میکنم.

پیرمرد - نه پسر من با خشونت هیچ چیز درست نمیشه. خشونت خشونت
 میاره. بچه در مقابل خشونت موقتاً تمکین میکنه، ظاهرأ سربه زیر میشه
 اما عکس‌العمل روحی خطرناکی داره. صداش کنید تا من با حوصله
 براش توضیح بدم که با این کار غیر عاقلانه می‌تونست مرا بکشه. آدم با
 یک عمل شیطانی کوچک میتونه تا حد یک قاتل سقوط کنه.

علی - شنیدی! با یک عمل احمقانه آدم میتونه تا حد یک قاتل سقوط کنه.

قاتل! آدم کش! قاتل لایق چوبه داره.

پیرمرد - این حرفها چیه می زنید؟

به بچه حتی نگویید این عمل احمقانه بوده، بگویید غیر عاقلانه!

ملی - چه فرقی میکنه آقا؟! غیر عاقلانه همان احمقانه ست دیگه.

پیرمرد - نه کلمه‌ی احمقانه عنادبرانگیزه. اما غیر عاقلانه آموزنده‌ست. معنی

هر دو ظاهراً یکیه اما اولی مخربه، دومی سازنده است. دیگه باید

خداحافظی کنم. آقا از زحمت شما هم متشکرم که زخم مرا پانسمان

کردید. (پدر بزرگ برای دیدن نوه‌اش دقیقه شماری می‌کنه.)

علی - (تصور میکنه او به دیدن نوه‌اش می‌ره) چگونه که شما به دیدن نوه‌تون

میرید؟

ملی - ایشون خودشون نوه هستند. به دیدن پدر بزرگشون میرن. چرا

نمی‌فهمی!

پیرمرد - چرا به شوهرتون می‌گید: نمی‌فهمی؟ اگر این کلمه را بشکافیم

مغزش، کلمه‌ی نفهمه و نفهم ناسزا ست.

ملی - آخه چگونه من می‌فهمم اون نمی‌فهمه؟

پیرمرد - برای این که من قبلاً به شما گفته بودم. خوب قیافه‌ی من بیشتر به

پدر بزرگ می‌خوره تا به نوه. به هر کس بگویم: پدر بزرگ برای دیدن نوه‌اش

دقیقه شماری میکنه، خیال میکنه من پدر بزرگ هستم. این دلیل بر

نفهمی نیست. حتی من به شما گفته بودم که پدر بزرگ صد و ده سالشه.

علی - ببخشید! میتونم بپرسم ابوی چند سالشونه؟

پیرمرد - پدر و مادرم سی سال پیش عمرشون رو دادند به شما. آنها سی سال

با هم به جای این که زندگی کنند دعوا کردند. خدا رحمتشون کنه.

جفتشون سلطه‌جو بودند. بالاخره هم در یک دعوی زناشویی که معمولاً

سر مسایل پیش پا افتاده در میگیره، به فاصله بیست و چهار ساعت

هردوشون سخته کردند. من خوشبختانه سلطه جویی را از آنها به ارث نبردم. شاید هم از رفتارهای نابهنجار آنها پند گرفتم. خلق و خوی من به پدر بزرگم رفته. آرام و متعادلیم.

علی - فکر می کنید آرامش روحی باعث طول عمر پدر بزرگتون شده؟
پیرمرد - بله مسلماً، قطعاً.

علی - شاید بهداشت را هم رعایت کردند. والا آدم هر قدر هم آرامش روحی داشته باشه. اگر سرطان خون بگیره کار تمومه.

پیرمرد - این هم درسته. اما می دونید که آفات نباتی به درختهای ضعیف بیشتر حمله می کنند؟ درختهای شاداب و قوی زیاد احتیاج به سمپاشی ندارند. خودشون آفات رو دفع می کنند. خود من در هفتاد سال زندگی فقط چند بار گریپ شدم که آن هم با مختصری استراحت خوب شدم.

علی - پس هر کس که آرامش عصبی داشته باشه میتونه عمر نوح داشته باشه
بله؟!

پیرمرد - عمر نوح که نه. هیچ کس نداره. تمام آدمها یک روز وارد قافله ی بشریت می شوند و یک روز هم از این قافله خارج؛ این مال همه است. اما اگه روح آرام و متعادل داشته باشیم بیشتر و سالم تر همراه این قافله حرکت می کنیم. اگه آرامش روح داشته باشیم هم به حال خودمون مفید هستیم هم به حال دیگران. با آرامش روح هم دنیا را داریم و هم آخرت رو.

علی - بله. آرامش روحی نعمت بزرگیه. اینو همه می دونن، اما رفتار نابهنجار اطرافیان مگه میگذاره آدم آرامش روحی داشته باشه؟

ملی - آخ، آخ، از این اعمال نابهنجار، آدم نمیدونه چی بگه! من یه زن و شوهری رومی شناسم، مرده هر وقت میخواد به زنش یک چیزی بگه، کمر بند رو از

کمر در میاره دور سرش می چرخونه. بیچاره زنش تمام بدنش همیشه سیاه و کبوده.

علی - این زن و شوهر رو منم می شناسم، از نزدیکانمون هستند. زنه یک زبونی داره مثل نیش مار.

ملی - مرده را چرا نمیگی؟ نیش زبونش مثل عقرب جرارهست. آدم باید از شر این عقرب جراره به مار غاشیهی جهنم پناه بیره.

علی - من اون آقا رو خوب میشناسم، اگر پا روی دمش نذارن. آزارش به مورچه نمی رسه.

ملی - آخه بدبختی اینجاست که دمش اونقدر درازه که تمام خونه رو اشغال کرده. هر جا بری، هر کار بخوای بکنی دم درازش زیر پای آدمه. شما قضاوت کنید حضرت آقا حق با خانومشه یا با اون عقرب دم دراز؟

پیرمرد - اینجا که دادگاه خانواده نیست، منم قاضی نیستم، اما برای این که بتوانم یک کمک کوچکی به شما کرده باشم. با یک مثال جواب شما را می دم. (پیرمرد وسط پیاده رو میره و قدم می زنه.) همه ی مردم این طور توی خیابان راه می روند. اگر کسی به طور نابهنجار این طوری توی خیابان راه برود (پیرمرد تلوتلو خوران با حرکات کج و معوج دستها حرکت می کند) همه می گویند: این آقا یا مست است یا دیوانه یا لقوه دارد و یا دلک بازی در می آورد درست است؟ اما تمام مردم عاقل و بالغ هنگامی که نوک پایشان به یک مانع گیر کند، برای حفظ تعادل خود همین طور عمل می کنند. این حرکات به ظاهر نابهنجار باعث میشود که بزمین نخورند. گاه پای روح و روان آدمها به میخ طویله گیر می کند و تعادل روانی خودشان را از دست می دهند و برای حفظ تعادل روانی ناگزیر دست به دامان رفتارهای نابهنجار می شوند. ما نمی دانیم پای روح آنها به چه میخ طویله ای گیر کرده، فقط می بینیم که فریاد

می‌کشند، پا به زمین می‌کوبند، بشقاب می‌شکنند و یا کمر بند می‌کشند، گاهی هم لنگه کفش به خیابان پرتاب می‌کنند. ما خیال می‌کنیم که آنها به علت رذالت اخلاقی مرتکب این اعمال و گفتار می‌شوند، در حالی که آنها برای حفظ تعادل روحی، ناگزیر دست به چنین اعمال ناپه‌نجان می‌زنند. در این مواقع به جای این که بگوییم: فلانی با رفتارش روی اعصاب من رژه رفت، بهتر است بگوییم: من اجازه دادم فلانی با رفتارش روی اعصابم رژه برود.

خیلی پر حرفی کردم. اجازه بدهید زیپ دهانم را بکشم (با دست، کشیدن زیپ را روی لبهایش نشان می‌دهد) سرتان را درد آوردم. می‌بخشید. خداحافظ (پیرمرد می‌رود)

علی - خداحافظ

ملی - خداحافظ

علی - (با صدای بلند به طوری که پیرمرد در حال رفتن بشنود). ولی با آرامش روحی هم ممکنه یک لنگه کفش از آسمون بیاد سر آدم رو بشکنه. (می‌خنده)

صدای پیرمرد - این ممکنه. اما در آرامش روحی زخمش زودتر جوش می‌خوره.

ملی - خوب، من به عنوان زن سلطه‌جو پر خاشگری رو به اوج رسوندم اما به نتیجه نرسیدم. حالا چه کار باید بکنم؟ (در حال رفتن به خانه)

علی - اگر می‌بینی که حربه‌ی پر خاشگری برنده نیست، باید با حربه‌ی ریشخند سلطه‌جویی کنی. هدف تو اینست که من را وادار کنی کفشت را واکس بزنم و برای پدر و مادرت سبد گل بخرم. حربه‌ی پر خاشگری مؤثر واقع نشد، حالا از حربه‌ی ریشخند و تحبیب استفاده کن.

ملی - پس تو آخرین جملات را تکرار کن.

علی - دیگه خفه. بیا بشین کفشای خودت رو واکس بزن، کفشای منم برق بنداز، تا من برم دستهامو بشورم حاضر بشم.

ملی - خوشم میاد وقتی اینطور مردونه فرمان میدی مثل ناخدای کشتی، مثل فرماندهی سپاه ناپلئون. اما من یک پیشنهاد بهتر دارم. (خودشو لوس میکنه) حالا که دستهای تو کثیف شده، قشنگتر نیست کفشای منم واکس بزنی بعد بری دستاتو بشوری؟

علی - قشنگتر اینکه که بیایی کفشای خودت رو واکس بزنی، بعد دستای منو با دستای خودت بشوری.

ملی - خودت رو لوس نکن، خواهش میکنم.

علی - خواهش میکنم خواهش نکنید.

ملی - چرا اینقدر بداخلاق شدی؟ من کوتاه آمدم، گذشت کردم. تو هم از من یاد بگیر کوتاه بیا دیگه.

علی - کوتاه نیامدی. این حرفهارو برای این میزنی که من کفشت رو واکس بزنم. از راه تملق وارد شدی که من برای مامان جونت سبذ گل بخرم. نمی خرم. بیخود خودت رو خسته نکن کفشت رو هم واکس نمی زنم.

ملی - (خارج از رل) این که نشد. تو چون از این سه روش اطلاع داری، ریشخند هم منو به هدف نمی رسونه.

علی - خوب، حالا روش سوم رو به کار بزن، ترشرویی، قهر و گریه.

ملی - (ناگهان گریه می کند) اووو... اهو... اهو...

علی - چیه؟ چت شده.

ملی - من از اول هم می دونستم تو منو دوست نداری؟

علی - از اول آگه تو رو دوست نداشتم که با تو از دواج نمی کردم. کسی منو مجبور نکرده بود.

ملی - (با گریه) اصلاً من بدشانسم. پدر و مادرم هم منو دوست نداشتند. اصلاً

من آدم زیادیم. وقتی زنهای دیگه رو می بینم که شوهراشون چه فداکاریها برایشون می کنن، آه میکشم و حسرت می خورم. پیش خودم میگم خدا یک جوشانس بده (کفشهایش را از جلو علی برمی دارد) اصلاً نه میخوام کفشم رو واکس بزنی نه میخوام سبد گل برای مامانم اینا بخری.

علی - پس پاشو بریم. منم کارم تمام شد.

ملی - من نیام. من هیچ جا نیام. خودت هر جا میخوای تنها برو من همین کنج خونه می شینم. هیچ کس را نمی خوام ببینم از همه متنفرم.

علی - به درک همین کنج خونه بشین انقدر زر بزنی تا خفه شی.

ملی - (بالحن خارج از رل) به! ... اینم که نشد. بازم شکست خوردم.

علی - (بالحن خارج از رل) حالا هر سه روش سلطه جویی را با هم به کار بزنی.

ملی - فکر میکنی موفق بشم؟

علی - اگر من جا بخورم آره. اما در این شکل چهارم قراره منم سلطه جو باشم.

بنابراین هر دومون با هر سه روش به جون هم میفتیم، ببینیم کارمون به کجا میکشه.

ملی - پس جمله‌ی آخرت رو تکرار کن.

علی - به درک همین کنج خونه بشین انقدر نق بزنی که خسته بشی.

ملی - اون دفعه گفتم: انقدر زر بزنی تا خفه بشی.

علی - انقدر زر بزنی تا خفه بشی.

ملی - (باگریه و پرخاش) این آرزو رو به گور می بری. کنج خونه می شینم، عربده

می کشم، تمام در و همسایه رو خبر می کنم آبرو تو می برم.

علی - این عالیه. اون وقت در همسایه ها هم می فهمند که چه زن دیوانه ای گیر

من اومده. به کمک همسایه ها می بریمت تیمارستان از شرت خلاص

میشم. اون وقت به جای اینکه از من بخوای کفشت رو واکس بزنی، از من

خواهش میکنی یک دم پایی برات بیارم. سبذگل هم مامان جونت برات
میاره تیمارستان. منم توی این خونه راحت هر جور دلم بخواد زندگی
میکنم.

ملی - خیال کردی! تو منو هنوز نشناختی. من این خونه رو به آتش میکشم، تا
نیم سوزت راحت توی این خونه خاکستر بشه.

علی - (با برس واکس به طرف ملی حمله میکنه) اگر میخوای دیوونه بازی
در بیاری، پس بذار قیافت هم مثل دیوونه‌ها باشه.

(با برس واکس صورت اونو سیاه میکنه) حالا برو خونه رو آتیش بزن که
خودت هم مثل نیم سوز تو آتیشا بسوزی.

ملی - (خود را از چنگ علی نجات می‌دهد به سرعت قوطی واکس را برمی‌دارد
و صورت علی را سیاه می‌کند) اگر قراره من تو آتیش بسوزم، تو هم باید
جزغاله بشی. (هر دو صورت یکدیگر را سیاه می‌کنند)

علی - من خودم رو می‌تونم از آتیش نجات بدم، بدبخت! تو فکر خودتو بکن که
دست و پا چلفتی هستی.

ملی - دست و پا چلفتی جد و آبادته. نصف شب که خوابی، خونه رو آتش می‌زنم
که نتونی فرار کنی. خوب شد؟ کیف کردی؟

علی - (آخرین بخش صورت ملی را سیاه می‌کند) برو توی آینه خودت رو نگاه
کن، تا کیف کنی. (ملی را به طرف آینه می‌برد)

ملی - تو برو توی آینه نگاه کن که مثل جن بو داده شدی. (هر دو در آینه خود
را تماشا می‌کنند و از قیافه مضحک خود خنده‌شان می‌گیرد) خیلی
بی‌رحمانه سیاهم کردی.

علی - نه اینکه تو با رحمانه منو سیاه کردی!

ملی - خوب دیگه. وسط دعوا نون و حلوا تقسیم نمی‌کنن. سیام کردی
سیات کردم.

علی - حالا بیا بریم زود این سیاهی ها رو بشوریم که از این قیافه های لک و پیس هیچ خوشم نمیاد (ملی را از جلوی آینه دور می کند)

ملی - صبر کن! یک چیزی به فکرم رسید.

علی - هان؟

ملی - اگر آینه وجود نداشت، عکس العمل ما در این وضع چی میتونست باشه؟

علی - هیچی! تو صورت سیاه منو می دیدی خوشحال میشدی، منم فقط صورت سیاه تو رو می دیدم، مسخرت می کردم و خوشحال می شدم.

ملی - اما حالا که آینه ای وجود داره، تونستیم ریخت مضحکمون رو در آینه ببینیم. خنده مون گرفت، بدمون آمد. حالا هر چه زودتر می خوایم این لکه های سیاه رو پاک کنیم.

علی - چرا انقدر فلسفه می بافی! بیا بریم زودتر صورتمون رو بشوریم من داره حالم بهم میخوره.

ملی - صبر کن. هنوز اونی که به فکرم رسیده نگفتم. از این لکه های سیاه مشمیز کننده که روی صورتمون هست شاید در سراپای روحمون هم باشه!

علی - نه، شاید، حتماً هست. نارسایی های اخلاقی، نقاط ضعف، رفتارهای ناپهنجار و خطاکاری ها که کم و بیش در همه ی آدمها وجود دارد، در واقع لکه های سیاه روح انسان است. منتها چون آینه ای وجود ندارد که در آن لکه های روحمان را ببینیم، هر کسی لکه های روح دیگری را می بیند.

ملی - منم همینو میخواستم بگم. اگر این آینه وجود نداشت الان من به تو می خندیدم تو به من. یا اگر به عللی جرأت خندیدن به همدیگر رو نداشتیم، پشت سر همدیگر غیبت می کردیم. اما حالا به جای پریدن بهم دیگه هر چه زودتر می خوایم بریم لکه ها رو پاک کنیم. اگر برای دیدن لکه های روح هم آینه ای وجود داشت، مردم به جای عیب جویی از

دیگران، عیبای خودشون رو اصلاح می‌کردند. حیف که این آینه وجودنداره.

علی - این آینه وجود داره. هنر نمایش! نمایشهای روانشناسانه. مثل همین نمایشی که ما داریم اجرا می‌کنیم. فقط آینش یک کمی کدره. اونا که باهوش ترند، روح خودشون رو در هنر نمایش می‌بینن. وقتی این (اشاره به صورت خود می‌کنه) لکه‌های سیاه رو ببینند فوراً برای پاک کردنش اقدام می‌کنن. حالا بریم لکه‌های سیاه صورتمان رو پاک کنیم.

ملی - لکه‌های سیاه روحمون چی میشه؟

علی - اگه باهوش باشیم اونا رو هم در آینه همین نمایش می‌بینیم تو که بی هوش نیستی؟

ملی - نه

علی - پس بریم لکه‌های جسم و روحمون رو پاک کنیم، تا خودمون رو زیباتر ببینیم.

ملی - وقتی خودمون رو زیبا ببینیم می‌تونیم تمام دنیا رو زیبا ببینیم.

هر دو باهم ای همدلان، نیکو زنان، ای شوهران!

خلقت زیبایی دنیا بود بس بی کران

گر نباشد سلطه‌جویی در نهاد همسران



«بی‌اعتنایی و دلسوزی بی‌جا»

تماشاگران عزیز سلام عرض می‌کنم. این ششمین برنامه‌ی پیوند است که ملاحظه می‌فرمایید. در این برنامه دو نمونه بی‌اعتنایی و دلسوزی بی‌جا در زندگی زناشویی را خواهید دید. ملیحه در دو جهت کاملاً متضاد از حد اعتدال خارج می‌شود. یک بار در جهت بی‌اعتنایی و یک بار در جهت دلسوزی زیاده از حد. علی به علت گریپ سخت، امروز به اداره نرفته و طبعاً احتیاج به پرستاری دارد. اما ملیحه ... بهتر است بقیه‌اش را تماشا کنید

(علی به سرش دستمال بسته. درجه در دهان، باروب‌دوشامبر روی مبل لمیده. ملیحه در آشپزخانه آشپزی می‌کند.

علی - (نال می‌کند).

ملی - (از آشپزخانه به طرف علی می‌آید و درجه را نگاه می‌کند) یک درجه.

علی - آخ ... سرم از درد داره میترکه.

ملی - تو چقدر نازک نارنجی هستی. گریپ شدی دیگه.

علی - عزیزم یک اسپرین با ویتامین ث بده به من.

- ملی - چرا این جا نشستی؟ برو تو رختخواب استراحت کن.
- علی - ده ساعت توی رختخواب بودم خسته شدم. آخ سرم قرص رو آوردی؟ ...
- ملی - (در حالی که گوشت کوبیده را چنگ می زند) آدم وقتی گریپ میشه. چه دوا بخوره چه نخوره سه روز باید استراحت کنه. این رو بدون.
- علی - چشم اطاعت میشه استراحت می کنم، اما اون قرص آسپیرین رو هم با ویتامین ث بده بخورم.
- ملی - عزیزم من دستم گوشتییه پاشو خودت از تو ققسه بردار.
- علی - اون موقعی که من ازت خواهش کردم هنوز دستت گوشتی نبود.
- ملی - یعنی می خوای بگی من مخصوصاً دستم رو گوشتی کردم که ...
- علی - نمیگم مخصوصاً کردی اما بی توجهی کردی.
- ملی - اصلاً تو وقتی نیم درجه تب میکنی توقعت بالا میره. دلت می خواد من تمام کارهام رو بذارم مثل پروانه دور تو بگردم.
- علی - نمی خوام دورم بگردی اما وقتی مریض میشم احتیاج دارم بیشتر بهم برسی. ضمناً نیم درجه نه و یک درجه تب دارم.
- ملی - خیلی خوب یک درجه. وقتی مریض میشی عین بچه ها میشی
- علی - خیلی خوب، مثل بچه ها میشم. توقعم بالا میره. نارک نارنجی هستم. ده تا عیب دیگه هم دارم. خواهش می کنم اون قرص آسپیرین رو بده به من ...
- ملی - (در حالی که دستش را پاک می کند برای برداشتن قرص می رود) تو که یک تب میکنی دنیا رو روی سرت میذاری. اگر خدای نکرده یک مرض سخت تر بگیری چیکار می کنی؟ حتماً همه ی دنیا رو خبر می کنی. بیا اینم قرص!
- علی - این جووری بخورم؟
- ملی - وقتی میگم یک تب میکنی مثل بچه ها میشی واسه اینها یعنی

میخواهی قرص خوردن هم بهت یاد بدم؟

علی - نه بابا می‌گم یعنی یک لیوان آب هم می‌خواستی بیاری.

ملی - اوه ... یک دانه قرص باین کوچکی رو ... بنداز بیخ‌گلوت میره پایین دیگه ...

علی - قرص بدون آب از گلو پایین نمیره. خواهش میکنم یک لیوان آب خوردن بده به من!

ملی - (در حالی که برای آب آوردن می‌رود) این دفعه دیگر تب کنی چند تا از اون پیشخدمت‌های کمر باریک اداره تو بیار اینجا دست به سینه جلوت وایسن اونوقت تا می‌تونی فرمون بده. بفرمایید.

استاد - ملیحه خانم! فکر نمی‌کنی این روش تو با شوهر بیماریت یک کمی زنده‌است؟

ملی - نه استاد. برای این که اولاً علی مریض نیست. یک سرماخوردگی مختصر با یک درجه تب. این که چیزی نیست. دوم علی یک عادت بدی داره. هر وقت مریض میشه مثل بچه‌ها دل نازک و بهانه‌گیر میشه.

استاد - فقط علی اینطور نیست. هرکسی وقتی مریض میشه یک خورده دل نازک و بهانه‌گیر میشه. در اینجا وظیفه‌ی اطرافیان مخصوصاً همسر که با حوصله و دلسوزی از مریض پرستاری کنه. تو خیلی نسبت به همسر مریضت بی‌اعتنا هستی. فکرش رو بکن. اگر تو مریض شده بودی و علی با تو این رفتار رو می‌کرد چی حس می‌کردی؟

ملی - خوش بختانه از وقتی که ازدواج کردیم من مریض نشدم و اگر هم میشدم این اداها رو در نمی‌آوردم.

استاد - خوب حالا امتحان می‌کنم. من الان مریضت می‌کنم ببینم چه کار می‌کنی.

ملی - اما من حالم خوبه چه طور مریضم می‌کنید؟

استاد - خیلی ساده است. علی تو پاشو. حالا توبشین. این درجه رو هم بذار توی

دهنت. یک درجه تب‌داری. توهم این کتاب رو که خیلی دوست داری مطالعه کن.

ملی - آخ ... وای خداجون سرم. سرم داره میترکه. وای. وای - وای. چرا من همچین شدم. همین جور بالای سرمن وایسادی بربر نگاه می‌کنی؟

علی - پس میخوای چه کار کنم. برقصم؟

ملی - آره. همین یک کارت باقی مونده. که من اینجا از زور تب جون بکنم تو بالای سرم برقصی. آخه این درجه رو وردار ببین چه قدر تب کردم.

علی - مگه خودت نمی‌تونی درجه رو از دهانت در آری نگاه‌کنی؟

ملی - چه قدر تویی اعتنایی. میگم چشمم از زور تب همه چی رو تارمی بینه حالا چی میشه اگه تو نگاه‌کنی!

علی - هیچی نمیشه. فقط تو وقتی مریض میشی یک خورده خودتو لوس می‌کنی.

ملی - تو اصلاً منو دوست نداری من از خدا می‌خوام وقتی تو مریض میشی مثل پروانه دورت بگردم ازت پذیرایی کنم. اونوقت تو یک درجه رو میگم نیگا کنی زورت میاد.

علی - بده ببینم. یک درجه. فقط یک درجه تب‌داری. میگم خودتو لوس می‌کنی بهت برمی‌خوره.

ملی - (درجه را از او می‌گیرد) بده ببینم. سی‌وهشتمه.

علی - خوب من که گفتم یک درجه.

ملی - نخیر ۳۸ یعنی دو درجه مانده به ۴۰.

علی - چرا عزیزم بهانه جویی میکنی ۳۸ یعنی یک درجه. هرکی که تا کلاس شش ابتدایی خونده باشه می‌دونه که حرارت بدن انسان ۳۷ درجه‌ست و ۳۸ یعنی یک درجه تب.

ملی - میدونم ۳۸ یعنی یک درجه لازم نیست این جور تحقیر آمیز با من حرف

بزنی. اما تو مخصوصاً ۳۸ درجه رو میگی یک درجه که تب منو بی‌اهمیت جلوه بدی که بتونی بگی من خودمو لوس می‌کنم.

علی - واقعاً ملی من متأسفم. ما سرچه چیزهای احمقانه‌ای باهم بگومگو می‌کنیم. عزیزم سرماخوردی باید استراحت کنی تا خوب بشی تموم‌شدا!

ملی - آخ. وای آخ.

علی - یک خورده ساکت باش من این کتاب رو می‌خوام بخونم. تمام کنم.

ملی - آخ. وای. آخ.

علی - عزیزم انقدر ناله نکن من حواسم پرت میشه.

ملی - یک ذره به دردم که نمی‌رسی ناله هم حق ندارم بکنم.

علی - چرا عزیزم حق‌داری اما فایده‌ش چیه. این آه و ناله تب‌تورو نمی‌بره اما حواس منو پرت می‌کنه. کاری که به تو فایده‌ای نمی‌رسونه و به من ضرر میزنه چرا بکنی؟ این اصلاً عاقلانه نیست. قبول نداری برو از استاد پیرس.

ملی - خیلی خوب صداش کن بیاد.

علی - استاد

ملی - استاد. استاد. آخ سرم. استاد.

استاد - بله چه فرمایشی دارید؟

ملی - آقامی فرمایند آدم تب‌دار حق نداره آه و ناله کنه.

علی - نمی‌گم حق نداره، چرا تحریف می‌کنی می‌گم با آه و ناله آدم معالجه نمیشه. حالا کدامون حق داریم.

استاد - هر دو تون و هیچ کدامتون. البته آه و ناله قرص تب‌بر نیست از این جهت علی حق داره اما آدم مریض به آه و ناله احتیاج داره. این یک عکس‌العمل غریزی‌ست و از این جهت ملیحه حق داره.

علی - آخه من می خوام کتاب بخونم حواسم پرت میشه.
 استاد - حالا کتاب نخون چی میشه وقتی همسرت مریضه باید نسبت به او احساس همدردی کنی. همان طور که در لحظات خوش با او شریک هستی در دقایق ناخوشی هم باید شریک دردش باشی.

علی - خوب حالا می فرمایید چه کار کنم؟

استاد - هیچی کتابت رو بذار کنار به بین اون چی می خواد هر دستوری که داد بی چون و چرا اطاعت کن ولو این که این دستورات مبتنی بر بهانه جویی و تمایلات کودکانه باشه - حتی اگر دستورات غیرعقلانه هم داد اطاعت کن. عیب ندازه. از قدیم گفتن. عقل سالم در بدن سالمه. یاالله مطیع و دلسوز ...

علی - (دست روی پیشانی ملیحه می گذارد) عزیزم هنوز تبت پایین نیومده.

ملی - یک لیوان آب خوردن بهم بده.

علی - چشم الان برات میارم.

ملی - علی!

علی - جانم.

ملی - یک قرص اسپرین هم برام بیار.

علی - چشم!

ملی - ببین!

علی - چیه عزیزم؟

ملی - یک قرص ویتامین ث هم بیار.

علی - چشم!

ملی - نگاه کن!

علی - چیه جونم؟

ملی - ویتامین ث نمی خواد. برام یک خورده آب پرتقال بگیر.

- علی - چشم همین الان می‌گیرم.
- ملی - عزیزم.
- علی - بگو عزیزم.
- ملی - پرتقال تو خونه نداریم باید بری بخری.
- علی - چشم الان میرم می‌خرم. (می‌رود پالتو بپوشد)
- ملی - عزیزم اول اون قرص آسپرین رو با آب خوردن بده بعد برو بخر.
- علی - (دو مرتبه پالتو را آویزان می‌کند) چشم! اطاعت میشه.
- ملی - عزیزم اول این دستمال کاغذی رو از بالای سرم بده.
- علی - (مراجعت می‌کند) بسیار خوب اینم دستمال کاغذی.
- ملی - اون چراغم خاموش کن تو چشمم میزنه.
- علی - خاموش کردم عزیزم. (خاموش میکند به طرف مطبخ برای قرص می‌رود)
- ملی - دستمال کاغذی رو یادت رفت بدی!
- علی - (مراجعت می‌کند) «اوه معذرت می‌خوام عزیزم.»
- ملی - اون پتو رو هم بیار بنداز روی پاهام سرزانه‌هام یخ کرده.
- علی - چشم.
- ملی - علی!
- علی - بگو جانم.
- ملی - آسپرینو نیاوردی.
- علی - داشتم پتو رو می‌آوردم.
- ملی - نه اول آسپرینو بده.
- علی - چشم!
- ملی - نه می‌خواهی پتو رو بده.
- علی - چشم! آخه نزدیک آسپرین بودم.

ملی - خوب پس اسپیرینو بده.

علی - چشم!

ملی - نه پتورو اول بده.

علی - چشم!

ملی - نه همون اسپیرینو بده.

علی - چشم!

ملی - نه پتو.

علی - چشم!

ملی - (گریه میکنه)

علی - چیه عزیزم؟

ملی - هرچی میگم تو گوش میکنی.

علی - برای این که دوست دارم. برای اینکه مریض هستی می خوام مطابق میل رفتار کنم.

ملی - آخه هیچ وقت این جور نبود.

استاد - علی داره دستور منو اجرا می کنه. بهش گفتم بی چون و چرا دستورات همسر مریضش رو اطاعت کنه اما ملیحه خانم همسر مریض هم نباید دیگه سؤاستفاده کنه. هی پتو. هی اسپرین. اسپرین. پتو. فراموش نکن که وقتی اوهم مریض بشه تو باید همین طور رفتار کنی.

ملی - استاد من همین طور رفتار می کنم. خدانکنه علی مریض بشه اما باور کنید من لذت می برم مثل پروانه دور شوهر مریضم بگردم.

استاد - تعجب نکنید همه ی مردم فراموش کارند. ملیحه هم مثل همه. حالا به بخش دوم برنامه ی امشب می پردازیم. یعنی دلسوزی بی جا ...

ساعت ۸ شب است. علی پس از اضافه کار اداری در حالی که روده ی بزرگش دارد روده ی کوچک را می خورد به منزل می آید. ملیحه مثل یک کدبانو

شام را حاضر کرده در انتظار ورود شوهر به رادیو گوش می‌کند.
 رادیو - در مورد غذا فوق‌العاده دقت کنید. این یک اپیدمی است که در تمام شهر
 شیوع پیدا کرده. از مصرف میوه نشسته و غذاهای سنگین پرهیز کنید.
 مخصوصاً مراقب آبهای آشامیدنی باشید که آلوده نباشد؛ ویروس این
 بیماری بوسیله‌ی پشه و مگس به انسان منتقل می‌شود. علایم بیماری
 ابتلای مزاج - رنگ پریدگی و خستگی عمومی است. حالا به قطعات
 موسیقی درخواستی توجه فرمایید (موزیک)

ملی - (به طرف آینه می‌رود صورت خود را بررسی می‌کند و زبان خود را
 نگاه می‌کند.)

علی - (وارد می‌شود) سلام عزیزم شام حاضره؟

ملی - سلام! مثل اینکه زود آمدی؟

علی - آره خسته بودم با تاکسی آمدم.

ملی - حتماً کارت زیاد بوده.

علی - نه اصلاً امروز از صبح احساس کوفتگی می‌کردم. دیشب خوب نخوابیدم.
 تمام روز کسل بودم.

ملی - رنگ و روتم مثل اینکه پریده. زبونت رو ببینم.

علی - نه چیزیم نیست یک خورده کسری خواب دارم.

ملی - نه زبونت رو درآر ... بله ... بارداره. رنگت هم پریده. خستگی عمومی هم
 که داری. زبونت هم بارداره. زود پیژامه بپوش برو تو رختخواب.

علی - چت شده؟ چرا هذیون می‌گی؟!

ملی - من چیزیم نیست تو یک چیزیت شده.

علی - من؟ مگه چه کار کردم؟

ملی - تو کاری نکردی. ویروس‌ها یک کاری کردند، یک بلایی سرت آوردند. تو
 مریض شدی.

علی - این مرض کجاست که تو ازش خبرداری و من خبرندارم؟
 ملی - این مرض در تمام شهر ولو شده اپیدمی و علایم آن هم همین هاست که
 خودت گفتی. تمام روز کسل بودی، احساس کوفتگی می کردی زبونت
 هم بار داره.

علی - چرا پرت میگی چه مرضی اسمش چیه؟

ملی - اسمش رو نمی دونم من از وسط اعلامیه شنیدم رادیو می گفت.
 علی - خیلی خوب من از گرسنگی دارم ضعف می کنم. خواهش می کنم زودتر
 شام بده.

ملی - اتفاقاً امشب یک شامی داریم که هیچ برای تو مناسب نیست. من که
 نمی دونستم تو مریضی. حلیم بادمجون پختم که فوق العاده سنگینه و
 برای این مرض غذای سنگین خیلی بده.

علی - باز می گه مرض! مرض. عزیزم من سالم سالم هستم و سختم گرسنه.
 ملی - حالا زودتر برو تو رختخواب یک فکری برات می کنم. یک خورده حریره
 برات درست می کنم.

علی - ببینم منو دست انداختی! حریره چیه؟ برو اون حلیم بادمجان رو بیار که
 دلم براش پر میزنه.

ملی - به خدا اگر بگذارم لب بزنی من حوصله ی ناخوش داری ندارم. وای وای
 رنگ و روشو نگاه کن مثل به زرد شده!

علی - (بادست به گونه های خود می زند) الان سرخش می کنم. برو حلیم
 بادمجان رو بیار. (با مسخرگی آواز می خواند) حلیم بادمجان را بیار.
 بوجار لنجون را بیار - بهتر از فسنجون را بیار (علی با این اشعار ملیحه را
 به طرز مسخره ای به دور خود می چرخاند).

ملی - آه. ول کن. تقلانکن واسه تو خوب نیست. انرژی تو از دست میدی. برو تو
 رختخواب. عوض این که استراحت کنه، مثل بچه های تُخس و رجه

وروجه می‌کنه؟

علی - غصه نخور عزیزم. انرژی به اندازه‌ی کافی دارم. حالا برو غذا رو بیار د برو دیگه چرا نگاه می‌کنی.

ملی - مثل اینکه سفیده‌ی چشمت زردی می‌زنه.

علی - یک خورده دیگه از این حرفها بزنی من راست راستی مریض میشم. تو امشب چته؟ چرا همچین میکنی؟

ملی - علی من هرچی میگم تو به شوخی میگیری. سلامتی چیزی نیست که آدم باهاش شوخی کنه. اگر باور نمی‌کنی بیا این آینه، بگیر خودت رو نگاه کن. (آینه را به او می‌دهد)

علی - می‌بینم. چیزیم نیست.

ملی - اوا. رنگ و روت رو نمی‌بینی؟ چشمات رو نمی‌بینی. چه قدر بی‌حاله؟

علی - خوب یک خورده رنگم مثل این که پریده. این از خستگی‌ست.

ملی - خود خستگی از چیه.

علی - گفتم که از بی‌خوابی و کار زیاد.

ملی - خوب بی‌خوابی از چیه؟

علی - از پر حرفی سرکار که نداشتین دیشب من بخوابم.

ملی - نه از علایم این بیماری جدید است (با مهربانی) عزیزم با من یک و بدو

نکن. مگه تو منو دوست نداری؟

علی - چرا.

ملی - خوب. آدم کسی رو که دوست‌داره حرفش رو گوش می‌کنه.

علی - تا حرفش چی باشه!

ملی - هرچی می‌خواد باشد.

علی - مثلاً اگه گفت: لقمه رو به جای دهن، من دلم می‌خواد توی گوشت بذاری،

چون طرف رو دوست‌داره باید اطاعت کنه!؟

- ملی - نه. من از تو می‌خوام که بری رو تخت استراحت کنی.
- علی - چشم میرم اما منم از تو می‌خوام که اون حلیم بادمجون رو بیاری کنار تخت لقمه لقمه دهنم بذاری.
- ملی - چشم عزیزم تو برو استراحت کن تا من برم شامت رو حاضر کنم (علی را به طرف اطاق خواب می‌برد).
- علی - خواهش می‌کنم زود باش چون من واقعاً گرسنه هستم.
- ملی - الان غذات رو حاضر می‌کنم. این بیماری این طور که می‌گن خیلی خطرناکه حتی تلفات هم داشته (چند قرص بالیوان آب برمی‌دارد برای علی می‌برد).
- علی - خطرناک‌تر از همه اینه که من دارم از گرسنگی می‌میرم.
- ملی - (قرص‌ها را با یک لیوان آب کنار تخت می‌آورد) بیا عزیزم این اسپرینه. یک قلمپ آب. آهان اینم ویتامین ث. یک قلمپ آب. اینم
- علی - این دیگه چیه؟
- ملی - ویتامین ب کمپلکس این از همه مؤثرتره. اعصاب رو تقویت می‌کنه.
- علی - عزیزم از همه مؤثرتر اون حلیم بادمجونه. معدم داره از گرسنگی چنگ می‌زنه.
- ملی - خیلی خوب حلیم بادمجون هم بهت می‌دم اما فقط دو تا قاشق حالا این قرص رو بخور.
- علی - بده من ده تا قرص هم بدی می‌خورم بشرطی که غذا رو زودتر بیاری. بابا من گشمنه.
- ملی - انقدر حرص شکمت رو نزن یک خورده هم به فکر سلامتیت باش عوض این که خودت برای خودت دلت بسوزه من باید برات دلسوزی کنم.
- علی - این دلسوزی تو مثل دوستی خاله خرسه‌ست. می‌ترسم دستی دستی منو مریض کنی.

- ملی - بنداز بالا این دیگه آخریه.
- علی - این دیگه چیه؟
- ملی - کلسیوم. اینو برای احتیاط بهت می‌دم ضرر نداره.
- علی - مگه هر دوایی که ضرر نداره آدم باید بخوره؟
- ملی - دیگه حرف نزن به خدا اگر نخوری از غذا خبری نیست.
- علی - چشم چشم می‌خورم بدش به من (می‌خورد)
- ملی - الان میرم شامت رو میارم (می‌رود)
- علی - نمی‌خواد اینجا بیاری من میام سرمیز.
- ملی - نه تو باید در حال استراحت کامل باشی.
- علی - بسیار خوب. چشم استراحت می‌کنم. فقط زودتر اون غذا رو بیار. به خدا اگر باز طولش بدی پامیشم میام تو آشپزخونه سردیگ یک نفس هرچه حلیم بادمجونه می‌خورم.
- ملی - نه تکان نخور! الان میارم. آوردم. شوهرک عزیزم. گرسنه‌ست حق داره الان بهش غذا میدم. فقط علی برای تو بی‌کشک کشیدم چون کشک برای تو سنگینه.
- علی - من اتفاقاً حلیم بادمجون رو به عشق اون کشک دوست دارم.
- ملی - وقتی خوب شدی یک دفعه باکشکش رو هم برات می‌پزم.
- علی - باز می‌گه وقتی خوب شدی بابا من چیزیم نیست!
- ملی - بیا اینم غذای همسر مهربونم.
- علی - همین؟
- ملی - می‌خواستم برات یک قاشق بکشم اما تو انقدر حرف‌زدی اشتباهی دو تا قاشق برات ریختم.
- علی - این مال خودت من نمی‌خوام.
- ملی - اگر میلیت نمی‌کشه مجبور نیستی همشو بخوری.

- علی - (از رختخواب بیرون می آید) اصلاً تو منو مسخره کردی من میرم بیرون چلوکباب می خورم. مثل اینکه برای بچه یک ساله غذا آورده.
- ملی - چرا مثل بچه ها لج بازی می کنی! من حیفم که نمی یاد. می خوام یک بشقاب پر برات بکشم. من فکر سلامتیتو می کنم. خواهش می کنم برو روی تخت، هرچه قدر بخوای بهت غذا می دم. اگر بیرون بری سرمای خوری.
- علی - (روی تخت می رود و شروع به خوردن می کند) برو خود قابلمه رو وردار بیار.
- ملی - اوا یک قابلمه حلیم بادمجان رو آدم سالم بخوره پیشواز مرگ میره.
- علی - پس میرم بیرون. چلوکباب.
- ملی - نه تکون نخور. میارم. آخه اونایی که توی قابلمه ست کشک زدم.
- علی - پس چلوکباب!
- ملی - خدایا چه کار کنم؟ انقدر اصرار نکن.
- علی - آخه من با این یک خورده که سیر نمیشم.
- ملی - انقدر سر غذا چونه نزن. یک خورده هم آهسته تر غذا بخور دکتر می گفت آدم قبر خودش رو با دندانهایش می کنه. این طور که تندتند غذا می خوری زخم معده می گیری.
- علی - من زخم معده بگیرم؟ معده ی من مثل معده ی شیره.
- ملی - خوب شیرهم اگه تندتند غذا بخوره زخم معده می گیره.
- علی - طبابت توهم مثل پیشگویی هواشناس هاست. درست همین موقعی که من کاملاً سالم هستم و اشتها به غذا دارم تومیگی مریضم. بیا برو این بشقاب را پرکن بیار (بشقاب از دستش می افتد).
- ملی - بیا! اون وقت میگه سالم سالم هستم. انقدر ضعف داری که بشقاب تو دستت بند نمیشه.

- علی - این به ضعف چه کار داره. خوب بشقاب از دستم لیز خورد افتاد.
- ملی - همین نشونه‌ی ضعف و بیماریه.
- علی - اگر این نشونه‌ی بیماری ست پس تو که روزی یک بشقاب می‌شکنی بیمار بستری هستی. سربه سر من نذار برو این بشقاب رو پرکن. بذار روی میز، منم الان میام.
- ملی - نه بذار برات بیارم این جا. خواهش می‌کنم. دیگه حرف نزن.
- علی - خیلی خوب پس زودباش.
- ملی - چشم. اطاعت! رفتم (ملیحه به آشپزخانه می‌رود)
- علی - اگر طول بدی پامیشم میام ها!!!
- ملی - نه طول نمیدم دارم می‌کشم (چشمش به الیگاتور میفتد)
- علی - اومدی.؟
- ملی - آمدم عزیزم. غذات رو کشیدم اما یه خواهش دیگه‌ام دارم اگه قول بدی حرفمو گوش کنی فوری غذا رو برات میارم.
- علی - دیگه چه خواهشی؟
- ملی - چه کار داری تو قول بده که هرچی بهت گفتم بگی چشم؟
- علی - بازم قرص باید بخورم؟
- ملی - قرص نه. اما یک دواایی. قول میدی؟
- علی - بابا من گشمنه. اصلاً از مزه هر دواایی حالم بهم می‌خوره...
- ملی - نه این دوا خیلی ساده است هیچ مزه‌ای نداره.
- علی - چه طور مزه نداره. بالاخره هر دواایی یک مزه داره.
- ملی - مزه شاید داشته باشه اما تو مزه‌اش رو حس نمی‌کنی.
- علی - بازی سرم درنیار اون غذا رو بردار بیار..
- ملی - (بشقاب غذا را می‌آورد، روی میز کنار تخت می‌گذارد) بیا این غذا، اما خواهش می‌کنم یک دقیقه صبرکن این دوا بی‌ضرر رو بیارم. ازت

علی - چشم. بفرمایید. (ملیحه می‌رود و علی با عجله بشقاب غذا را برداشته شروع به خوردن می‌کند. ملیحه با الیگاتور مراجعت می‌کند)

ملی - آدمم یک دقیقه هم طول نمی‌کشد.

علی - هان؟ این چیه؟

ملی - چیزی نیست.

علی - (دو دست را رو گوشه‌هایش می‌گذارد و فریاد می‌کشد) وای!

استاد - خوب بهتره به این صحنه خاتمه بدیم. حالا علی با این وضع حتماً از خانه فراری می‌شود و تا چند روز بیرون غذا می‌خورد و ملیحه به علت دلسوزی بی‌جا این چند روز را با نگرانی می‌گذراند. ملاحظه می‌فرمایید که دلسوزی بی‌جا چه طور محیط زندگی زناشویی را متشنج می‌کند. بنابراین نتیجه‌ی دلسوزی بی‌جا یا بی‌اعتنایی فرق ندارد. یک مثل هست که می‌گویند:

به یک کسی گفتند نرو لب پشت بام می‌افتی آنقدر پس پس رفت تا از آن طرف افتاد از درس امشب این نتیجه را می‌گیریم که همسران جوان در هر چیزی حد اعتدال را باید رعایت کنند.

برنامه‌ی ما به پایان رسید. هفته‌ی آینده دنبال زندگی زناشویی علی و ملیحه را خواهید دید ...
خداحافظ ...



« عیب‌جویی به جای ستایش »

استاد - تماشاگران عزیز سلام عرض می‌کنم اسم برنامه‌ی امشب را گذاشتیم عیب‌جویی به جای ستایش. در اوایل ازدواج همسران جوان فقط محاسن همدیگر را می‌بینند و طبعاً آنچه می‌بینند به زبان می‌آورند و در واقع شب و روز همدیگر را ستایش می‌کنند. همین ستایش که چیزی جز تذکر خوبیهای طرف نیست موجب گرمی زندگی زناشویی می‌شود. اما با گذشت زمان کم‌کم به معایب هم پی می‌برند و طبعاً آنچه که می‌بینند و حس می‌کنند به زبان می‌آورند و این تذکرات رفته رفته تبدیل به عیب‌جویی و در نتیجه باعث رنجش دو طرف می‌شود. رنجش هم مثل آتش زیر خاکستر می‌ماند که بالاخره دیر یا زود ریشه زندگی را می‌سوزاند و شاخه‌های سرسبز زندگی مشترک را پژمرده می‌کند. صحنه‌ای که حالا ملاحظه می‌فرمایید روز جمعه است علی و ملیحه قصد دارند روز تعطیل را در خارج از شهر بگذرانند ساعت ۹ صبح است بفرمایید شروع کنید. (علی و ملیحه مشغول صبحانه خوردن هستند.)

- علی - زودباش ساعت ۹ صبحه.
- ملی - خیلی خوب مگه می‌خواهیم شبیخون بزنیم؟
- علی - آخه با این ترافیک شلوغ تا برسیم ظهر می‌شه.
- ملی - خوب بشه. تو را به خدا یک روز جمعه را بذار سر فرصت صبحانه‌مون رو بخوریم.
- علی - عزیزم انقدر کره و مر با نخور داری چاق میشی‌ها.
- ملی - علی این اخلاق خیلی بدیه‌ها. موقع غذا خوردن لقمه آدمو می‌شمرد!
- علی - ببخشید آنقدر میل بفرمایید تا یواش یواش قد‌گاو بشوید.
- ملی - این چه طرز حرف زدنه!
- علی - مگه دروغ می‌گم برو متر را بردار و دور کمر تو اندازه بگیر.
- ملی - علی تو یک اخلاق بدی داری دایماً به آدم نیش می‌زنی.
- حالا مثلاً یک روز تعطیل می‌خواهیم بریم گردش که بهمون خوش بگذره که خستگی یک هفته کار رو در کنیم با این حرفها روز تعطیل رو به آدم زهر می‌کنی.
- علی - عوض این پرچونگی‌ها صبحانتو بخور زودتر راه بیفتیم.
- ملی - بریم. من دیگه نمی‌خورم. اصلاً اشتها کور شد.
- علی - ماشاءالله نصف نون سنگک با یک قالب کره رو خورده تازه می‌گه اشتها کور شد!
- ملی - علی! من فکر نمی‌کردم تو انقدر خسیس باشی که سر یک لقمه نون این حرفها رو بزنی. اصلاً تو سر غذا خوردن من اونقدر حرف می‌زنی که همیشه لقمه توی گلو گیر می‌کنه. اگه نمی‌دونی بدون که از موقعی که اومدم توی خونه‌ی تو پنج کیلو از وزنم کم شده.
- علی - هنوز پنج کیلو دیگه هم زیادی داری آخه این ریخته که تو واسه خودت ساختی؟ آدم خندش می‌گیره. چیزی نمونده به خمره‌ی چهار دسته.
- استاد - جناب آقای علی خان یک سئوالی داشتم.

علی - بفرمایید.

استاد - ملیحه الان چاق تره یا در سفر ماه عسل؟

علی - یادم نیست در هر صورت تصدیق کنید که زیادی چاقه.

استاد - چرا من یادمه. الان هم صحبتش بود که پنج کیلو لاغر شده یعنی اون

روزی که شما ازدواج کردید پنج کیلو هم چاق تر بوده - ولی سرکار هی با

به به و چه چه ازش تعریف می کردید.

علی - از چاقیش هیچ وقت تعریف نکردم. از خصوصیات اخلاقیش تعریف

می کردم.

استاد - و حالا خصوصیات اخلاقیش رو ندیده می گیرید و فقط از چاقیش

تکذیب می کنید.

علی - من برای خودش می گم، چاقی هم سلامت آدم رو به خطر می ندازه هم

زیبایی رو مخدوش می کنه.

استاد - این درست. اما باید با این لحن گفت؟ آنقدر بخور که قد گاو بشی. مثل

خمره چهار دسته شدی. آخه این اصطلاحات زننده نیست؟

علی - استاد من آدم صریحی هستم. حرفم رو رگ و راست می زنم.

استاد - بین صراحت لهجه و بی ادبی یک مرزی وجود داره. که اغلب مردم این

مرز را گم می کنند. هرچه از دهانشان در بیاید کلمات زننده و توهین آمیز

به سر و روی طرفشان می ریزند و اسمش را می گذارند صراحت لهجه.

حالا خواهش می کنم همین صحنه را از سر بگیرید. همان مطالب را

بگویید. صراحت لهجه هم داشته باشید اما وارد مرز بی ادبی نشوید.

به بینیم نتیجه چی می شود بفرمایید شروع کنید.

(علی و ملیحه مجدداً به فرم اول می نشینند و مشغول صبحانه خوردن

می شوند).

علی - زود باش ساعت ۹ است.

ملی - عزیزم مگه می خوایم شبیخون بزنیم؟

- علی - آخه با این ترافیک شلوغ تا برسیم ظهر میشه.
- ملی - بشه. مهم اینه که روز تعطیل رو ما با هم باشیم. حالا چند ساعت توی خونه چند ساعتش در هوای آزاد. این مهم نیست. وقتی من پهلوی تو هستم احساس آرامش می‌کنم. حالا هر جا می‌خواد باشه. تو چی؟
- علی - منم. همین‌طور. فقط وقتی در هوای آزاد بیرون شهر پهلوی تو هستم علاوه بر این که احساس آرامش می‌کنم راحت‌تر هم نفس می‌کشم. عزیزم امروز داری یک خورده در صبحانه زیاده‌روی می‌کنی‌ها. داری چاق میشی.
- ملی - این دیگه لقمه آخریه. آخه چه کار کنم مر بای تمشک رو خیلی دوست دارم.
- علی - منم تو رو خیلی دوست دارم. پس پامیشم الان درسته می‌خورمت. بسه دیگه عزیزم می‌دوننی آدم وقتی چاق بشه در واقع سلول‌های بدن زیاد می‌شن و به غذای بیشتری احتیاج دارن دیگه آدم نمی‌تونه جلوی خودشو بگیره.
- ملی - چشم دیگه نمی‌خورم.
- علی - بارک‌الله دختر خوب مامانی!
- ملی - علی تو یک اخلاق خوبی داری که بدترین حرفها رو هم به آدم می‌زنی یک جووری می‌گی که آدم می‌پذیره. من قبل از اینکه با تو عروسی کنم هرکس راجع به چاقیم حرف می‌زد اوقاتم تلخ می‌شد مادرم هر وقت جلوی غذا خوردن منو می‌گرفت عصبانی می‌شدم. لج می‌کردم بیشتر می‌خوردم. اما تو بارها منو از غذا خوردن زیادی منع کردی منتها با یک لحنی خوش می‌گی که به آدم بر نمی‌خوره. متشکرم ازت. همیشه به من گوشزد کن. نذار در غذا زیاده‌روی کنم. خوب چه کار کنم عزیزم یک خورده شکمو هستم. حالا راستی بگو به بینم من چاقم؟
- علی - هنوز نه. اما اگه مواظب خودت نباشی ممکنه دوبرتبه چاق بشی.

الان خیلی خوبه از بعد از ازدواجمون تونستی خودت رو ۵ کیلو لاغر کنی.
این خیلی خوبه باید بهت تبریک بگم.

ملی - تبریک رو من باید بتو بگم برای اینکه آگه تو نبودى و دایماً تذکر
نمی‌دادی شاید الان چاق‌تر هم بودم. اما حالا با کمک تو شاید بتونم تا
سه ماه دیگه بازم ۵ کیلو خودم رو لاغر کنم. بعد از شش ماه ده کیلو...

استاد - علی جلوش رو بگیر. والا این طور آگه پیش بره یواش یواش به بی‌وزنی
می‌رسه. به‌بینید در هیچ‌کاری نباید اغراق کرد همین‌طور که چاقی زیاد
از اندازه به سلامتی و زیبایی انسان لطمه می‌زنه لاغری بیش از حد هم
اعصاب آدمو ناراحت می‌کنه و ضمناً زیبا هم نیست ولو اینکه مد روز
باشه. فراموش نکنید همیشه در همه چیز باید حد اعتدال را رعایت کرد.
خوب به زندگیتون ادامه بدید.

علی - به فرم خوبش یا باز هم به فرم بدش؟

استاد - نمی‌دونم هر کدام که دوست دارید.

ملی - ما فرم خوبش رو دوست داریم اما بنا به دستور شما مجبوریم فرم بدش
را هم زندگی کنیم.

استاد - برای اینکه سیاه و سفید وقتی در کنار هم قرار بگیرند ارزششون معلوم
میشه. خوب زندگیتون رو ادامه بدید.

علی - عزیزم دوستت دارم. با وجودی که هیكلت داره بی‌قواره میشه.

ملی - این عیب‌جویی بود یا ستایش؟

علی - هر دوش. نیش و نوش با هم. مگه ندیدی استاد چی گفت. سیاه و سفید
باید کنار هم قرار گیرند تا ارزششون معلوم بشه.

استاد - نه علی جان! آن چیزی که من گفتم مفهومش این نبود.

علی - چرا دیگه استاد! من سیاه و سفید رو گذاشتم پهلوئى هم.

استاد - نه تو سیاه و سفید را مخلوط کردی ازش یک رنگ خاکستری ساختی که
نه سیاه بود نه سفید به طوری که ملیحه نفهمید چه طور عکس‌العمل

نشان بده و خیلی بجاسئوال کرد، این عیب جویی بود یا ستایش؟ خوب، ادامه بدید. ملیحه خانم شما شروع کنید.

ملی - (پس از مدتی سکوت) چرا هیچی نمی‌گی؟

علی - استاد گفت تو شروع کن.

ملی - من شروع کردم حرفم همینه که تو چرا وقتی تو خونه هستی یک کلمه حرف نمی‌زنی.

علی - به دو دلیل. یکی این که تو مجال نمی‌دی من حرف بزنم. دیگه این که حرفی ندارم که بزنم.

ملی - اما اونوقت که نامزد بودیم خیلی حرف می‌زدی.

علی - خوب زدم تمام شد.

ملی - وا؟ مگه حرف هم تموم شدنی‌ست. پس چرا مال من تموم نشده؟

علی - لابد انبانه‌ی حرف تو جادار تره.

ملی - تو که انبانه حرفت کوچولو و ظریفه پس چرا وقتی با رفیق رفقات می‌شینى مجلس گرمی می‌کنی و مجال به کسی نمیدی یک کلمه حرف بزنه. پس لابد انبانه‌ی حرفت برای من خالی شده!

علی - آخه رفقام رو چند وقت یک بار می‌بینم و انبانه‌ی حرفم آنقدر پره که بتونم یک ساعت حرف بزنم اما تو شب و روز پهلوی من هستی از این گذشته تمام گفتنی‌هام رو گفتم چیزی ندارم بگم.

ملی - یک کلام بگو دیگه دوستت ندارم دیگه چرا آنقدر لفتش می‌دی!

علی - حالا دلت می‌خواد حتماً یک چیزی بهت بگم حتی به این قیمت که بهت بگم دیگه دوستت ندارم؟ تو یه اخلاق بدی داری گاهی به یک چیزی پيله می‌کنی. مگه نمی‌خواستیم امروز بریم بیرون شهر. د پا شو بریم دیگه.

ملی - فایده‌اش چیه، جمعه پیشم رفتیم سد کرج نهار خوردیم سه ساعت روبروی هم نشستیم. بربر به هم نگاه کردیم و برگشتیم. آگه هدف نهار

خوردن و به هم نگاه کردن و حرف نزدن که این کار رو توی خونه هم می‌تونیم بکنیم بیا هرچی دلت می‌خواد منو نگاه کن و حرف نزن.
 علی - بیرون از خونه اگر این کار رو بکنیم بهتره، اقلأ آدمهای دیگه هستند. آدم می‌تونه یک خورده هم مردم رو نگاه کنه.

ملی - آها. پس سرکار می‌خوای خودت رو به رخ دیگران بکشی! لازم نکرده جایی بریم. منو بگو که یک هفته شکمم رو صابون زدم که با شوهرم روز جمعه میرم گردش؛ نگو آقا به عشق تماشای دیگران با من بیرون میره.
 علی - ملی! تو چرا انقدر حسودی پس می‌خوای من توی خیابون کور بشم. هیچ کس رو نگاه نکنم. خوب آدم چشمش میفته مردم رو نگاه می‌کنه.
 ملی - خیلی خوب. منم چشم دارم. اصلاً می‌خوای بریم توی یک رستوران هوای آزاد صندلیهامون رو پشت به پشت بذاریم تو مردم رو نگاه کنی منم هر کس رو خواستم نگاه می‌کنم.

علی - میتونم یک خواهش کنم؟

ملی - بفرماید.

علی - فرم بدش دیگه بسه راستش من طاقتشو ندارم. الان باید داد و بیداد کنم که حوصله‌شو ندارم بیا فرم خوبش رو نشان بدیم.
 ملی - آخه استاد باید اجازه بده.

علی - چرا هر دفعه ما به فرمان استاد باشیم بذار یک دفعه هم اون به فرمان ما باشه. اصلاً به نظر من یک زن و شوهر خودشون باید راه زندگی شادو سعادت‌مندان رو پیدا کنند. این فرم که استاد بیاد و ما رو راهنمایی کنه در واقع مثل اینه که از ما سلب شخصیت انسانی کرده.

ملی - با وجود این بهتره به اطلاع استاد برسونیم.

استاد - چه طور شد؟

علی - ما از فرم بدش خسته شدیم می‌خواهیم فرم خوبش رو نشون بدیم.
 استاد - آخه هنوز فرم بدش به جاهای باریک نرسیده، باید این فرم رو به اوج

برسونید که معلوم بشه یک عیب جویی کوچک چه طور کار شما را به دعوا می‌کشونه. بعد فرم خوبش رو نشون بدید. که یک ستایش کوچک چه طور موجب شادی زندگی زناشویی می‌شه.

علی - حالا همیشه این دفعه به اوج نرسونیم؟ راستش این بحث به شکل بد آن یک خورده کسل کنندست. هر دو مون خسته شدیم.

استاد - خوب اگر خسته شدید می‌خواهید فرم بدش را درز بگیرید زودتر کار را به دعوا بکشانید.

علی - آخه چه جوری؟

استاد - خیلی ساده است. به کار بردن یک کلمه زننده مثل یک کبریت آتیش رو روشن می‌کنه. اگر تو بلد نیستی می‌خوای ملیحه این کبریت رو بزنه. ملیحه دنباله‌ی همون حسادت رو بگیر.

ملی - آره صندلیهامون رو پشت به پشت می‌ذاریم تو هر کثافتی رو می‌خوای نگاه کن منم میگردم آقاها‌ی خوش قد و قواره رو پیدا می‌کنم. چهار چشمی نگاهشون می‌کنم.

علی - تو غلط میکنی. چشمتو از کاسه در می‌یارم.

ملی - حالا می‌بینی که همین کار رو می‌کنم یا نه؟

علی - ملی! تو هم حسودی هم لجباز. می‌ترسم این اخلاق گندتو آخرش زندگی ما رو بهم بریزه.

ملی - همینم که هستم. از سر تو هم زیادم. نمی‌خوای پشت دُری بکش. چشمتو از کاسه در می‌آرم. به خیالش من بی‌کس و کارم. پدرم و برادرم رو می‌یارم این جا اصلاً توی خونه راحت نمی‌دن.

علی - راهم نمی‌دن. منم بنزین می‌ریزم روی این خونه همه زندگی رو با خودت و فامیلت آتیش می‌زنم.

ملی - آی هوار. مردم. به دادم برسید. منو از دست این دیوونه نجات بدید.

علی - آی همسایه‌ها زن من دیوانه شده بیایید کمک کنید ببریمش تیمارستان.

استاد - خوب بسه دیگه. من گفتم زودتر به اوج برسونین اما نه دیگه به این زودی اونم به این اوج که چیزی نمونده به فاجعه ختم بشه. در هر صورت فرم بدش دیگه کافیه. با این طرز که شما به اوج رسوندید می‌ترسم تماشاگران جوان ما رو از ازدواج منصرف کنید. حالا برای امیدواری جوان‌ها به فرم خوبش زندگی کنید. فرم خوب به معنای کامل کلمه. یک فرم خوبی که ما پیرمردها رو هم به زندگی امیدوار کنه. بفرمایید. (پس از سکوت)

ملی - چرا هیچی نمی‌گی؟

علی - منتظرم تو شروع کنی.

ملی - من شروع کردم. حرفم همینه که تو چرا وقتی تو خونه هستی کم حرف می‌زنی.

علی - به دو دلیل، یکی این که از حرف زدن تو خوشم میاد. بیشتر دوست دارم تو حرف بزنی من گوش کنم. دیگه این که نمی‌خوام با حرفهای تکراری خسته‌ات کنم.

ملی - اونوقت که نامزد بودیم خیلی برام حرف می‌زدی و مطالب جالبی هم می‌گفتی.

علی - راستی؟! حرفهای من برات جالب بود؟

ملی - آره. الان هم جالبه اما تو کم حرف می‌زنی.

علی - آره من بیشتر دوست دارم گوش کنم. شاید این عادت از بچگی برام مونده. آخه بچه که بودم همیشه مادرم دست به سرم می‌کشید برام قصه می‌گفت. منم سراپاگوش، قصه‌شو دنبال می‌کردم. این گوش کردن آنقدر برام لذتبخش بود که هنوز وقتی گوش می‌کنم یک کمی از اون نشئه دوران کودکی برام زنده می‌شه.

ملی - من برعکس از حرف زدن خوشم میاد. حالا می‌خوای بهم بگی
پر حرف بگو

هان؟ پر حرفم؟

علی - نه عزیزم اگر تو هم مثل من کم حرف بودی زندگی ما سوت و کور می شد اتفاقاً این طور خیلی بهتره. تو دوست داری حرف بزنی من دوست دارم گوش کنم پس هر دو مون به هم احتیاج داریم. حالا سراپا گوشم، برام حرف بزنی (علی بلند می شود روی مبل می نشیند)

ملی - (بلند می شود کنار علی روی دسته مبل می نشیند) چی بگم عزیزم؟
میخواهی برات قصه بگم؟

علی - آره عالییه. به شرطی که مثل مادر بزرگم به سرم دست بکشی.

ملی - عزیزم فراموش نکن که ما داریم فرم خوبش رو نشون می دیم.

علی - خوب مگه من حرف بدی زدم؟

ملی - آخه به من گفتی مادر بزرگ

علی - من گفتم مثل مادر بزرگ برام قصه بگو.

ملی - مگه من همسر تو نیستم؟

علی - چرا

ملی - پس چرا توقع داری وظیفه‌ی مادر بزرگ رو انجام بدم.

استاد - اجازه بدید من این مشکل رو براتون حل کنم. آدمیزاد در هر سنی یک کمی تمایلات کودکانه داره. شاید از نظر روانی به این علت باشه که بهترین دوران عمر انسان همان ایام کودکی ست.

پس یک زن و شوهر خوب و نمونه هم باید هم نقش همسر را برای هم داشته باشند و هم نقش والدین را. تومی تونی در عین حال که همسر علی هستی مادر و حتی مادر بزرگش هم باشی و تو هم شوهر، پدر و پدر بزرگ ملیحه هستی. حالا شوهرت یاد دوران کودکی کرده چه عیب داره که خاطرات شیرین قصه‌های مادر بزرگ را برایش زنده کنی؟

علی - آره بگو. استاد حق داره. الان هیچی به اندازه یک قصه‌ی شیرین منو راضی نمی کنه.

ملی - یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. یک پسر شیطونی بود که

خیلی گل زرد دوست داشت مادرش اسمش رو گذاشت سلطان گل زرد
 علی - اسم این پسر شیطونه علی نبود؟

ملی - اگر یک خورده حوصله می‌کردی خودم می‌گفتم. از کجا فهمیدی
 شیطون؟

علی - آخه مادر بزرگم همیشه قصه‌هاشو همین طور شروع می‌کرد. من از اولش
 می‌دونستم که سلطان گل زرد خودم هستم. خوب بگو

ملی - هیچی این سلطان گل زرد که با دختر شاه پریان عروسی کرده بود یک
 روز با هم تصمیم گرفتند بروند بیرون شهر گردش. دختر شاه پریان از
 چند روز پیش دقیقه‌شماری می‌کرد تا روز موعود فرا رسید.

سر صبحانه بودند که با هم حرفشان شد سر موضوع‌های پیش پا افتاده
 به طرز خوبش و بدش با هم گفتگو کردند. گفتند و گفتند و گفتند تا
 بالاخره از هر دو فرمش خسته شدند. یک استاد هم داشتند که مثل یک
 موجود نامرئی شاهد گفتار و رفتار آنها بود. هر وقت دلش می‌خواست
 باخبر و بی‌خبر وارد بحث آنها می‌شد و جریان گفتگوی آنها را عوض
 می‌کرد. دختر شاه پریون با سلطان گل زرد داشتند با خوبی و خوشی با
 هم زندگی می‌کردند در اوج خوش و بش ناگهان استاد سر می‌رسید و
 می‌گفت: «دیگه بسه حالا با هم دعوا کنید تا قدر دقایق خوش را بدانید.»
 سلطان گل زرد و دختر شاه پریون علی‌رغم میل خودشون با هم یک و
 بدو می‌کردند و از این بابت سخت دلخور می‌شدند اما از استاد
 نمی‌رنجیدند چون استادشون خیلی خوش بیان بود.

استاد - ملیحه خانم خیلی ماهرانه داره از من انتقاد می‌کنه که چرا لحظات
 خوش زندگی زناشویی‌شون رو به لحظات ناخوش مبدل می‌کنم شاید از
 نظر منافع خودش حق داره اما برنامه پیوند هم یک خط‌مشی داره از آن
 نمی‌شه خارج شد. مثلاً الان بنده ناچارم این دقایق خوشی را به ناخوشی
 تبدیل کنم. چون اسم برنامه‌ی امشب عیب‌جویی به جای ستایش است

در هر صورت می‌دونید که علی و ملیحه می‌خواستند به خارج شهر بروند اما اینها هم مثل بسیاری از زن و شوهرهای جوان بلد نیستند روز تعطیل را در یک گوشه‌ای در کنار هم بسر ببرند. حتماً برای شما هم اتفاق افتاده. در این جور مواقع در به در عقب دوست و آشنا و فامیل می‌گردند و بر سر انتخاب افراد آنقدر با هم بحث می‌کنند که خودگردش و تفریح فراموش می‌شود. حالا به دنباله‌ی زندگی علی و ملیحه توجه بفرمایید که روی این موضوع دور می‌زند.

ملی - وقتی صبحانشون تموم شد خواستن حرکت کنن ناگهان سلطان گل زرد یاد مادر بزرگش کرد و به دختر شاه پریان گفت برام قصه بگو.

علی - آره راستی قرار بود امروز به خارج شهر بریم.

ملی - آخه تنهایی پاشیم قوقو بریم خارج شهر چه کار کنیم اقلماً می‌خواستی جعفر و زنش رو هم خبر کنی.

علی - آخه تو که از آنها خوشت نمی‌یاد. اتفاقاً خودشم پیشنهاد کرد جمعه با هم بریم بیرون من با یک بهانه‌ای رد کردم.

ملی - بیخود رد کردی باهاشون پدرکشتگی که ندارم. زنش یک خورده افادیه. پزه‌های خشکه می‌ده منو ناراحت می‌کنه.

علی - منم برای همین خواهش او را رد کردم که تو ناراحت نشی.

ملی - درسته اما یک روز که هزار روز نمی‌شه تازه جعفر و زنش هرچی هم بد باشن باز بهتر از اینه که آدم تنها بیرون بره.

علی - خوب حالا کاری نداره الان بهش تلفن می‌زنم (به طور تصویری شماره می‌گیرد): «آلو. آلو آقا تشریف دارند؟ کی رفتند؟ بسیار خوب خدا حافظ.» صبح زود با یک عده رفتند بیرون.

ملی - خوب پس چه کار کنیم. صبر کن ژیلو و شوهرشو خبر می‌کنم.

علی - نه. تو رو خدا ولم کن. من از اینا اصلاً خوشم نمی‌اد. شوهرش از صبح تا عصر می‌خواد غیبت کنه خودشم مجال نمیده به کسی حرف بزنه.

ملی - عوضش خودش حرفای بامزه میزنه. آدمو می‌خندونه. جوکهای خیلی قشنگ و دست اول بلده.

علی - جوکاشم خیلی وقیحه. من عوض اون خجالت می‌کشم.

ملی - عزیزم همه جوکها یک خورده وقیحه اصلاً خوشمزگیش به همینه.

علی - درسته اما خیلی چیزهای بامزه هست که آدم نمی‌خواد در جمع بشنوه.

ملی - خوب پس چیکار کنیم؟

علی - می‌خوای بریم پدر و مادرم رو برداریم با اونا بریم؟

ملی - بهت برنخوره. اما من حوصله ندارم یک روز جمعه رو که می‌خوام

استراحت کنم همش راجع به درد مفاصل و ترش کردن معده حرف

بشنوم. پدر و مادر تو هنوز سلام و علیک نکرده سفره درداشونو پهن

می‌کنند و برای آدم کنفرانس می‌دن.

علی - پس چکار کنیم. تنها هم که می‌گی نمی‌شه رفت.

ملی - آره دیگه کدام زن و شوهر تنهایی پیک‌نیک رفتن که ما بریم؟ بذار تلفن

کنم خونمون شاید با مامان اینا بریم.

علی - اینم که میشه شکایت از خودخواهی‌های پدرت و انتقاد از شلختگی‌های

مامانت صبح تا شوم باید دعوای اونا رو طی کنیم.

ملی - پدر و مادر من هیچ وقت با هم دعوا نمی‌کنن. گاهی از همدیگه گله دارن

که آن هم بین هر زن و شوهری هست.

علی - آره اما گله‌گذار یا شون رو آنقدر با صدای بلند و کلمات زننده می‌گن که آدم

حالش بهم می‌خوره.

ملی - من هیچ خوشم نمیاد درباره‌ی پدر و مادرم این طور حرف بزنی. خیلی

خوب تلفن نمی‌کنم. پس یک فکر دیگه بکن. آه آدم چه قدر خودش رو

بی‌کس حس می‌کنه.

علی - آها! پیدا کردم می‌ریم کرج باغ پسر خاله، پرویز

ملی - همین طور بی‌دعوت و بی‌خبر؟ من که نمیام.

- علی - اونجا جمعه‌ها همیشه شلوغه. بالاخره یک عده‌ای هستند ما هم قاتیشون می‌شیم.
- ملی - بلکه مهمون رودربایسی دار داشته باشه.
- علی - پرویز درویشه از هیچ کس رودربایسی نداره. خونه‌اش هم یک محیط بی‌ریاست.
- ملی - واسه تو بی‌ریاست اما من از خودش و زنش رودربایسی دارم.
- علی - به! من یه روز مهمون پرویز بودم یک کسانی اومدند اونجا که پرویز اصلاً اونارو نمی‌شناخت. هرکس قابلمه غذایی رو درمیاره میاد یک گوشه باغ می‌شینه. هیچ کس مزاحم کس دیگه نیست ضمناً دستجمعی به همه هم خوش می‌گذره.
- ملی - اوناکه سرزده میان قابلمه غذاشون رو میارن اما ما میخواییم دست خالی بریم سربار بشیم من خجالت می‌کشم.
- علی - خوب ما هم یک چیزی می‌بریم. سر راه یک مرغ سرخ کرده می‌خریم می‌بریم.
- ملی - واه واه مثل گداها یک لنگ مرغ دستمون بگیریم بگیریم ما اومدیم. من آگه بمیرم این طوری خونه‌ی کسی نمیرم.
- علی - خوب میخوای تو هم قابلیت رو حاضر کن.
- ملی - تو گفتم لازم نیست غذا درست کنی میریم بیرون می‌خوریم.
- علی - من اینو گفتم برای این که تو قبلش گفته بودی وقتی که می‌خواهیم بریم گردش من از یک روز پیشش باید کلفتی کنم. منم گفتم نمی‌خواد غذا درست کنی که جلوی بگو مگورو بگیرم.
- ملی - هرچی بشه‌ها باز اون آخر آخرش تقصیر منه!
- علی - نه همش تقصیر منه. حالا بالاخره میای بریم یا نه؟
- ملی - همین جور می‌گه پاشو بریم. آخه کجا؟ باکی؟ همینطور پاشیم دوتایی مثل دیوونه‌ها بریم تو بیابون؟

علی - پس چه کار کنیم؟
 ملی - من چه میدونم. اگر تو هم مثل پرویز پسرخالت یک باغ ییلاقی داشتی الان تکلیفمون روشن بود.

علی - اولاً پرویز اون باغ رو خودش نخریده بلکه از پدرش به ارث رسیده.

ملی - چه میدونم اگر تو هم پدرت یک باغ بهت داده بود...

علی - خیلی معذرت میخوام که من این نقص بزرگ رو دارم که پدرم بهم باغ نداده.

ملی - مسخره نکن. آخه تو خودت هم هیچ به فکر نیستی.

علی - به فکرش هستم. اما اگر بخوایم به امید اون روز بشینیم که من پولی فراهم کنم و باغی بخرم تا روزهای جمعه رو در آنجا بگذرونیم من خیال می‌کنم یک جمعه‌ای در ده سال دیگه^۳ این آرزو برآورده بشه.

ملی - تو فقط بلدی همه چیز رو مسخره کنی. عوض این حرفای صد تا یک غاز به فکری بکن. یک کسی رو پیدا کن با ما بیاد گردش. حالا زن و شوهرم نشد نشه به نفر هم باشه باز خوبه اقلأً تنها نیستیم.

استاد - اگر به یه نفر قانع هستید می‌خواهید من پیام رفیق راهتون بشم؟ واقعاً این چه طرز تفکریه که فکر می‌کنید حتماً باید با یک عده باشید تا بهتون خوش بگذره. البته گردش دستجمعی خوبه منم دوست دارم ولی دیگه نباید تصور کرد که یک زن و شوهر جوان هرگز نمی‌تونن بدون وجود دیگران به گردش برن.

ملی - آخه تنهایی؟

استاد - نه. دونفری. تو و علی، پاشید پاشید دست و پاتون رو جمع کنین برید بیرون، شکوفه‌های بهاری را ببینید. هوای تازه استنشاق کنید. از زندگی و جوانی تون لذت ببرید. چی اینجا تو اطاق در بسته نشستید باهم یک و بدو می‌کنین. نتیجه‌ی این گفتگوها جز تلخ کردن زندگی

۳) سناریوی تلویزیونی مربوط به سالهای ۱۳۴۶ است.

چیز دیگری نیست.

همسران جوان! کوشش کنید در زندگی زناشویی شادی آفرین باشید. نه غم آفرین. غم و غصه‌ای که خارج از اختیار ماست در زندگی به اندازه‌ی کافی وجود دارد. دیگه لزومی ندارد با دست خودمان غم‌های تازه‌ای بیافرینیم و به ناکامی‌های جبری زندگی اضافه کنیم.

تماشاگران عزیز! برنامه به پایان رسید تا هفته‌ی آینده خداحافظ.



« ازدواج و بستگان »

تماشاگران گرامی نهمین برنامه‌ی پیوند که امشب ملاحظه می‌فرمایید تحت عنوان (ازدواج و بستگان) تهیه شده. دختر و پسری که با هم ازدواج می‌کنند طبعاً قبل از ازدواج همدیگر را دیده‌اند، پسندیده‌اند و با رضایت کامل کنار خنجه‌ی عقد نشسته‌اند. اما این همسران جوان هرکدام بستگانی دارند که کم و بیش به آنها علاقه‌مندند. با آنها گذشته‌ای داشته‌اند و خاطراتی. پسرعمو - دختردایی - عمه - خاله و غیره هرکدام برای آنها عزیزند. اما برای دیگران از جمله همسر تازه چه طور؟ مسلم است که قوم و خویش بسیار عزیز آقای داماد برای عروس خانم آدم‌هایی هستند نظیر میلیون‌ها نفر آدم‌های دیگر و همین طور فامیل عروس خانم هم برای داماد قیافه‌هایی هستند ناآشنا و غریبه.

اما به محض این که مراسم عقدکنان برگزار شد و عروس خانم (بله) را زیرلب فرمودند این غریبه‌ها ناگهان تبدیل به نزدیک‌ترین بستگان عروس و داماد می‌شوند با تمام توقعاتی که یک فامیل نزدیک می‌تواند داشته باشد.

اغلب زن و شوهرهای جوان از این مسئله غافلند. همسرشان را

می‌خواهند اما تاب تحمل اقوامش را ندارند.

صحنه‌ای که حالا ملاحظه می‌فرمایید اولین باری است که خان‌دایی علی به منزل قهرمانان ما می‌آید. علی مرخصی گرفته که یک ساعت زودتر به منزل بیاید تا وسایل پذیرایی از خان‌دایی را فراهم کند چون برای خان‌دایی احترام فوق‌العاده قایل است. اما ملیحه خانم. این را دیگر بهتر است خودتان ببینید.

(ملیحه روی مبل نشسته بافتنی می‌بافد.)

علی - (وارد می‌شود) سلام! خسته‌نباشی.

ملی - اوا به این زودی نیم بعدازظهر شد؟

علی - نه. نیمساعت داریم به ظهر. من یک ساعت مرخصی گرفتم زودتر آمدم

که اگر چیزی کم و کسری داریم فراهم کنم. خوب همه‌چیز حاضره؟

چیزی نمی‌خوای بخرم؟

ملی - چرا، چه خوب شد آمدی. پیر سر خیابان یک کلاف از این کاموا برام بخر.

کاموایی که خریدم به کشباف سرآستینش نمی‌رسه.

علی - بابا حالا کشبافش مهم نیست! بعداً برات می‌خرم. الان نیمساعت داریم

به ظهر. همین الان خان‌دایی پیداش میشه. ساعت ده از راه‌آهن به ادارم

تلفن کرد گفت سرظهر میام. میز را چیدی؟ نهار که حاضره هان؟

ملی - عوض این حرفها پیر برو کاموا بخر. بلوز نیمه کاره رو که نمیتونم جلوی

خان‌دایت بپوشم.

علی - باید بهت بگم که خان‌دایی اصلاً از این قر و فرها خوشش نمیاد.

ملی - خوشش نمیاد که نیاد مگه من باید مطابق سلیقه‌ی خان‌دایی تو ساده و

معمولی لباس بپوشم؟

علی - نه میگم یعنی اگر واسه خاطر اون این کارها را می‌کنی اون خوشش

نمیاد. حالا زود باش میزو بچین دلم می‌خواد وقتی میاد همه‌چیز حاضر

باشه. می‌دونی خان‌دایی جای پدر منه خیلی زحمت منو کشیده

(به طرف اطاق نهار خوری می رود)

بها تو که هنوز میز و نچیدی.

ملی - این کار یک دقیقه است تو چرا انقدر عجله می کنی.

علی - آخه خان دایی به این چیزها خیلی اهمیت می ده. عقیده داره که

صاحب خونه باید همه چیزها رو حاضر کنه وقتی مهمون آمد فقط پهلوی

او بنشینه و باهاش خوش و بش کنه. می دونی این یک اخلاق قدیمیه

دیگه. خودش هم خیلی مهمان نوازه.

ملی - اتفاقاً من از این اخلاقای قدیمی خوشم نیامد. که چی؟ آدم پدر خودش

رو در بیاره که به مردم بگه من مهمان نوازم.

علی - خانم! مهمان نوازی که بدن نیست اتفاقاً این یکی از صفات خوب ملی

ماست که متأسفانه داره درمده میشه.

ملی - بالاخره این کاموا را میری بخری یا نه؟

علی - چشم میرم می خرم اما تا من میرم کاموا رو بخرم تو پاشو میزو بچین.

بینم نهار که حاضره؟ چون خان دایی زخم معده داره ممکنه تا بیاد نهار

بخواد.

ملی - عزیزم این جا که رستوران نیست. بالاخره غذا باید حاضر بشه تا بکشم

بیارم سر میز.

علی - مگه من گفتم که حاضر نشده بیار سر میز. میگم زودتر حاضر کن که

خان دایی میاد معطلی نداشته باشه. بهت بگم که خان دایی خیلی هم

باسلیقه و در ضمن ایراد گیره. اگه غذا مطابق میلش نباشه، رک و پوست

کنده میگه. خان دایی آدم عجیبیه، معتقده که آدم باید غذا رو با پنج

حسش بخوره. بوی غذا باید مطبوع باشه. میگه قبل از خوردن غذا، باید

رایحه ی پیاز داغ و نعنا داغ به مشام آدم برسه. حتی گوش باید صدای

چلیز و ویلیز خوراکی های سرخ کردنی رو بشنوه. برای این که حس

لامسه هم از غذا لذت ببره همیشه گوشت مرغ رو با دست می خوره.

خان دایی عقیده داره چشم هم باید از چیدن و تزیین غذا لذت ببره.
اصلاً خان دایی ...

ملی - اوه! چه خبره! خان دایی! خان دایی! خان دایی! انگار ختم
خان دایی گرفته. عوض این حرفهای صدتایه قاز برو این کاموارو بخرو بیا.

علی - آخه تو بالاخره به من نگفتی نهار حاضره یا نه.

ملی - سرباره اگه باور نمی کنی برو تماشا کن.

علی - چی پختی؟ (به آشپزخانه می رود)

ملی - خودت گفتم باقالی پلو با گوشت بره.

علی - (در دیگ را برمیداره) به! این که آب خالیه.

ملی - خوب آبشو گذاشتم بجوشه تا برنج رو بریزم.

علی - این آب داره قل و قل می جوشه.

ملی - الان میام، تو برو این کاموارو بخرو.

علی - ملی باز تو به یک چیزی پيله کردی ها! میگم یک ربع دیگه خان دایی
میاد باید غذا حاضر باشه.

ملی - اومدم بابا اومدم. این خان دایی که انقدر دوستش داری اگه به تو علاقه
داشت تو جشن عروسیمون میومد.

علی - خیلی دلش می خواست بیاد منتهی مریض بود از اهواز تا اینجا
نمی تونست بیاد.

ملی - یک کادو اقلأ می تونست بفرسته!

علی - پس اون آجیل خوری کریستال چی بود؟

ملی - آهان اونو اون فرستاده بود؟ چه کریستالی هم بود تا اومدم بذارمش
زمین شکست.

علی - بفرمایید تا انداختمش زمین شکست. (بشقابها را از قفسه برمی دارد)

ملی - بشقابها رو کجا می بری؟

علی - می خوام تا تو غذا رو حاضر می کنی من سفره رو بچینم.

- ملی - سفرد حالا دیر نمیشه من می چینم. تو برو اون کاموا رو بخر.
- علی - خیلی خوب، می دونم تا نخرم که تو ول کن معامله نیستی اما خواهش می کنم زود باش. (علی خارج می شود)
- (بیرون در به استاد برخورد می کند)
- استاد - کجا با این عجله؟
- علی - میرم برای ملیحه کاموا بخرم.
- استاد - آخه مهمونتون الان میاد. یعنی تقریباً اومده.
- علی - خان دایی.
- استاد - بله.
- علی - کو؟ کجا هستند؟
- استاد - (به خود اشاره می کند) اینا. من خودم خان دایی می شوم.
- (کلاه بر سر می گذارد. یک سبیل می چسباند و عصایی به دست می گیرد)
- بفرمایید این خان دایی. برو تو، من می خوام زنگ بزنگم وارد بشم.
- علی - پس کاموای ملی چی؟ اگر نخرم جنجال میشه.
- استاد - من فکر اونو کردم. بیا اینم کاموا، ببر بهش بده.
- علی - (وارد خانه می شود) عزیزم اینم کاموا.
- ملی - بده ببینم. این که اون رنگ نیست من کاموای زرشگی می خواستم.
- علی - هیس!
- ملی - هیس چیه؟!
- علی - خان دایی!
- ملی - هنوز که نیومده.
- علی - خوب ممکنه همین الان سر پرسه (صدای زنگ) نگفتم؟
- ملی - پس این کاموارو بگیر ببر عوضش کن.
- علی - حالا که خان دایی اومده برم کاموا عوض کنم؟ بهش برمی خوره (زنگ

می‌زنند)

- ملی - این که به درد من نمی‌خوره بندازش تو سطل خاکروبه.
- علی - خیلی خوب بندازش تو سطل خاکروبه.
- ملی - اینو هم بدون که تا کاموا رو نیاری از نهار خبری نیست.
- علی - ببینم ملی جان واقعاً این کاموا انقدر مهمه که تو در یک چنین موقعیتی همه چیز رو تحت‌الشعاع این کاموا قرار دادی؟
- ملی - توچی؟ این خان‌دایی انقدر مهمه که تو داری انقدر براش خودکشون می‌کنی (زنگ می‌زنند)
- علی - دو ساعته داره زنگ می‌زنه حتماً زخم معدش عود کرده (می‌دود در را باز کند) ملی جون باهات حسابی سلام و تعارف کن. خان‌دایی خیلی آدم پرتوقعی هست‌ها!
- ملی - من نمی‌تونم تظاهر کنم هر طوری بدم سلام می‌کنم.
- علی - (در را باز می‌کند) سلام خان‌دایی خوش آمدین.
- خان‌دایی - سلام علی جان (روبوسی می‌کند) حالت چطوره؟
- علی - الحمدلله حال شما چطوره؟ ملی بیا خان‌دایی تشریف آوردند.
- ملی - الان میام دستم بنده.
- علی - بفرمایید خان‌دایی، چه درست سرظهر تشریف آوردید. از بچگی یادمه شما همیشه همه کارهاتون رو سرساعت دقیق انجام می‌دادید.
- خان‌دایی - آره دیگه این عادتم شده از دوران جوانی تا حالا الان تقریباً ۵۰ ساله که ظهر سرساعت ۱۲ نهار می‌خورم. سرساعت ۸ شب شام می‌خورم و سرساعت ۹ هم به سلامتی شما می‌خوابم.
- علی - بفرمایید اینجاروی مبل بنشینید.
- خان‌دایی - نه دیگه یک راست سرمیز نهار خوری می‌نشینیم. می‌دونی که من باید سرظهر نهار بخورم الان یک دقیقه هم گذشته.
- علی - (شیرینی تعارف می‌کند) حالا بفرمایید از این شیرینی میل کنید تا نهار

حاضر بشه.

خان دایی - مگه نهار حاضر نیست؟

علی - چرا. برای زخم معدتون گفتم بفرمایید.

خان دایی - نه. من شیرینی که می خورم ترش میکنم علاوه بر لون اشتها هم کور میشه.

علی - هر طور میلتون هست. بچه‌ها چطورند؟ زن دایی حالشون خوبه؟

خان دایی - بعداً می‌گم برو زودتر نهار رو بیار که معده‌ام داره چنگ میزنه.

علی - چشم خان دایی الان میز رو می‌چینم. اما این شیرینی‌هاش بد نیست با کره درست شده.

خان دایی - تو منو مجبور می‌کنی که ترش کنم. شیرینی اسید معده رو بالامی‌بره.

علی - اگر خدای نکرده ترش کردین قرص ضد اسید هم داریم. آخه ملیحه هم گاهی معدش ترش می‌کنه ما همیشه از این قرص‌ها تو خونمون داریم. خان دایی - راستی پس زنت کو؟ چرا نمیاد ببینمش؟ من رونماشو هم حاضر کردم.

علی - الان میاد. ملیحه! (ملیحه جواب نمی‌دهد) ملیحه تو آشپزخانه مشغول غذا پختن است.

خان دایی - مگه غذا حاضر نیست؟ آخ این معده‌ی من عجب چنگ میزنه.

علی - چرا غذا حاضره دیگه آخراشه. بفرمایید شیرینی میل کنید. تا من میز رو بچینم (مشغول چیدن میز می‌شود)

خان دایی - خوب ببینم علی جان از زنت راضی هستی؟

علی - ای ... عیاله دیگه. کی از زنت راضیه که من باشم.

خان دایی در نقش (استاد) - نه نشد عوضی رفتی.

علی - چه طور خان دایی.

استاد - من حالا خان دایی نیستم به عنوان استاد حرف می‌زنم.

علی - پس اقلأ کلاهتان را بردارید تا من بفهمم با چه کسی طرفم.
 استاد - بسیار خوب بفرمایید. بی کلاه یعنی استاد با کلاه خان دایی. ببین تو جلوی خان دایی رودربایسی داری و می خواهی نشون بدی که از زندگی زناشوییت خیلی راضی هستی. این ملیحه ست که کار رو خراب می کنه آبروی تو رو می بره حالا من به عنوان خان دایی دو مرتبه جمله ام رو تکرار می کنم.

خان دایی - خوب ببینم علی جان از زنت راضی هستی؟
 علی - بله خان دایی خیلی. زندگی زناشویی واقعاً جالبه. و باید به شما بگم که واقعاً زن خوبی گیرم اومده.
 خان دایی - خوب پس این زن خوبت رو بیار معرفی کن. خیلی خوشحالم که از انتخابت راضی هستی.

علی - الان میگم بیاد. معذرت می خوام که دیر خدمتتون میرسه.
 خان دایی - اون نهار رو هم فراموش نکن زودتر حاضرش کن آدم وقتی پیر میشه مثل بچه ها بی طاقت میشه.

علی - نهار هم الان حاضر میشه. از آن شیرینی ها میل نفرمودید.
 خان دایی - شیرینی نمیخوام بچه جون برو نهار رو بردار بیار.
 علی - چشم خان دایی اطاعت میشه (به آشپزخانه می رود) ملی نهار حاضر شد؟

ملی - چی چی رو حاضر شد تازه برنج رو ریختم تو آب.
 علی - به! معده خان دایی داره چنگ میزنه.
 ملی - خوب بزنه چیکار کنم، من که نمی تونم معجزه کنم.
 علی - نمی خوام معجزه کنی، اما دلم می خواست این برنج رو زودتر می ریختی تو آب تا سر ظهر ناهار حاضر باشه. الان من نمی دونم جواب خان دایی رو چی بدم هر چی می خواستم با شیرینی اشتهاش رو کور کنم نشد اصلاً لب به شیرینی نمی زنه حالا کی حاضر میشه؟

مَلی - آگه پر حرفی نکنی و یک خورده کمک کنی حاضر میشه. اون دیگو بردار خالی کن تو آبکش.

علی - برو عقب (دیگ رو خالی می کنه) اوخ دستم سوخت!

مَلی - برو کنار. برو کنار. کار کردنت هم مایه‌ی معطلیه.

خان دایی - علی جان! نهار چی شد؟

علی - چند دقیقه دیگه حاضر میشه خان دایی.

مَلی - چی چی رو چند دقیقه این دست کم نیم ساعت باید دم بکشه.

علی - دم کشیدن نمی خواد همین برنجو بردار ببریم سر سفره.

مَلی - او! برنج زنده زنده رو مثل چماق بردارم ببرم سر سفره؟

علی - پس چکار کنم اگر به خان دایی بگم نیم ساعت دیگه قبض روح میشه.

مَلی - قبض روح نمیشه. تا این دم بکشه تو برو کاموای منو بخر بیار.

علی - به خدا اگر یک دفعه دیگه راجع به کاموا حرف بزنی دیوونه میشم.

مَلی - خوب خوب دیوونه میشم. مثل اینکه حالا دیوونه نیست.

خان دایی - علی نهار رو آوردی؟

علی - آمدم خان دایی.

مَلی - اون خان داییت هم دیوونه‌ست اصلاً فامیلای تو هر کدام یک چیزیشون

میشه. مردگنده مثل بچه‌ها می مونه، ما این جور مهمون هم ندیده

بودیم. مثل این که ارث باباشو می خواد.

خان دایی - علی آقا! پس این نهار چه طور شد؟

علی - تو هیچ حق نداری راجع به خان دایی این جور حرف بزنی به تو گفتم

که خان دایی مثل پدر منه.

مَلی - تو اگر یک همچین پدری داشتی من اصلاً زنت نمی شدم.

علی - از این ساعت یک همچین پدری دارم، نمی خوام برو تقاضای طلاق کن.

خان دایی - علی پس چرا نمیایی؟

علی - اومدم خان دایی، اقلأ بیا یک سلام عیلق بکن (علی به اطاق می رود

مصنوعی می‌خندد)

خان دایی - بابا من معده‌ام داره سوراخ میشه. الان نیم بعدازظهره.
 علی - به این زودی نیم بعدازظهر شد؟ در جوار شما خان دایی انقدر خوش
 می‌گذره که آدم گذشت زمان رو حس نمی‌کنه.
 خان دایی - متشکرم علی جون. اما من دیگه طاقت ندارم. دارم از حال می‌رم.
 علی - بفرمایید شیرینی میل کنید. شیرینیش ...
 خان دایی - می‌دونم باکره درست شده خیلی هم سالمه اما من نمی‌تونم بخورم.
 نمی‌تونم. پس زنت کو؟ نهار کو؟
 علی - زنم الان میاد. ملی؟ خان دایی می‌خوان تو رو ببینن.
 خان دایی - بگو نهار رو هم بیاره.
 علی - دبرای همین خدمتتون نرسیده که نهار رو زودتر بیاره، تو مطبخ به من
 می‌گفت حالا خان دایی خیال می‌کنند من آداب معاشرت نمی‌دونم.
 می‌خواست بیاد خدمتتون سلام کنه من نداشتم چون فکر معده‌ی شما
 رو کردم ترسیدم نهار یک دقیقه دیرتر حاضر بشه.
 خان دایی - آره خوب کاری کردی.
 ملی - (وارد می‌شود) آقا سلام علیکم.
 خان دایی - سلام علیکم دختر عزیز خودم. عروس خودم بیا جلو خوب ببینمت
 خوب، حال شما خوبه؟ نهار حاضره؟ منو ببخشید من حال خودم رو
 نمی‌فهمم. همش تقصیر این معده‌ست که منو عذاب میده.
 ملی - نهار تقریباً حاضره. الان دم کردم.
 خان دایی - تازه دم کردید؟ (روی مبل میفتد) امروز معده‌م خون‌ریزی می‌کنه.
 علی - بیا! معدشون خون‌ریزی کرد.
 ملی - گفتند خون‌ریزی می‌کنه هنوز که نکرده. آقا معدتون خون‌ریزی کرد یا
 خون‌ریزی می‌کنه؟
 خان دایی - من چه میدونم. توی معده‌م نیستم که بدونم خون‌ریزی کرده یا

نکرده. خواهش می‌کنم خانم اگر ممکنه یک لقمه نون و پنیر بدید من بخورم.

ملی - نون پنیر چیه آقا من براتون باقالی پلو پختم. اگر می‌دونستم به نون پنیر قناعت می‌کنید که انقدر ...

علی - حالا تو یک خورده نون و پنیر و سبزی بیار شاید باقالی پلو حالاحالاها حاضر نشد.

ملی - پنیر تو یخچاله نون هم توی سفره‌ست.

علی - سبزی کجاست؟

ملی - سبزی نداریم وقت نکردم پاک کنم.

خان‌دایی - سبزی نمی‌خواه همون نون و پنیر رو خواهش می‌کنم زودتر بیار من داره حالم بهم می‌خوره.

علی - الان براتون میارم (می‌رود)

خان‌دایی - خوب عروس خانم از داماد ما راضی هستید؟ بله؟ چرا جواب نمی‌دید؟

ملی - حوصله‌ی حرف زدن ندارم.

علی - (با یک بشقاب باقالی پلو وارد می‌شود) عزیزم من برای خان‌دایی یک بشقاب کشیدم که با نون پنیر اشتهاشون کور نشه.

خان‌دایی - بسیار کار بجایی کردی.

ملی - بسیار کار بی‌جایی کردی این پلو هنوز دم نکشیده. (بشقاب پلو را از او می‌گیرد)

علی - کجا بر میداری می‌بری (بشقاب را به زور از او می‌گیرد) گفتم خان‌دایی زخم معده دارن نمی‌تونند معطل شن تا دم بکشه. (بشقاب را جلوی خان‌دایی می‌گذارد)

ملی - به درک منو باش که دارم دلسوزی بی‌جا می‌کنم.

علی - اگر واقعاً دلت می‌سوزه می‌خواستی غذا رو زودتر حاضر کنی.

ملی - زودتر نمی‌تونستم کار داشتم.

- علی - می دونم کارت چی چی بود.
- خان دایی - (در حال خوردن) ول کنید بابا صلوات بفرستید.
- ملی - تو که ساعتی صد دفعه مهمون دعوت می کنی یک کلفت بیار مگه من جونمو از سرراه آوردم هر روز یکی از فامیلات از یک گوشه پامیشه میاد این جامن باید از صبح تهیه ببینم. ببخشید آقا مقصودم به شما نبوده!
- خان دایی - من هر وقت به تهران پیام میرم هتل که مزاحم کسی نشم این دفعه علی جان آنقدر اصرار کرد که مزاحم شدم.
- علی - نه خان دایی مقصود ملیحه به شما نبود اتفاقاً ملیحه روز شماری می کرد برای یک همچین روزی که شما تشریف بیارید مگه نه ملیحه؟ (ملیحه بی جواب بلند می شود می رود) ملیحه خیلی شما رو دوست داره.
- خان دایی - آره از رفتارش پیدا است. خوب من دیگه زحمتو کم می کنم.
- علی - به این زودی خان دایی شما فقط سه ربهه تشریف آوردید.
- خان دایی - همینش هم زیادی بود اگر می دونستم خانم این جوری از من استقبال می کنه اصلاً نمی آمدم.
- علی - پس اقلأً غذا تونو میل بفرمایید.
- خان دایی - نه متشکرم از گلوم پایین نمیره. این اشرفی رو می خواستم به خانم رونما بدم پشیمون شدم چون دیدم لیاقتشو نداره همین جور بهش بگو. خدا حافظ (خارج می شود)
- علی - (به دنبال دایی می رود) خان دایی. خان دایی اقلأً یک چایی بعد از نهار میل بفرمایید. (سینه به سینه با ملیحه بر خورد می کند)
- ملی - اوه چه خبر ته مگه سر می بری؟
- علی - خان دایی اوقاتشون تلخ شد.
- ملی - خوب شد که شد.
- علی - غذاشو نصفه کاره گذاشت رفت.
- ملی - خوب الحمدالله.
- علی - به همین شلی.

ملی - نخیر یک خورده سفت تر. خوب رفت که رفت مثل این که دنیا زیر و روشده.

علی - از رفتار تو اوقاتش تلخ شد گذاشت رفت.

ملی - بهترا من حوصله‌ی این فامیل‌های پیرو پاتال تو رو ندارم.

علی - اما من باید حوصله‌ی فامیل‌های پیر و پاتال تو رو داشته باشم.

ملی - تو که انقدر بی محلی می‌کنی به فامیل‌های من که اونا پاشونو این جا نمی‌گذارن.

علی - من معمولی رفتار می‌کنم تو زیادی از حد بهشون میرسی.

ملی - چه کار براشون کردم که انقدر به نظرت میاد؟ چه گاوی براشون کشتم فامیلای من انقدر ملاحظه کارند که سال تا سال پاشونو این جا نمی‌گذارن.

استاد - این مشاجره‌ی شما به نتیجه نمی‌رسه بهتره من این دفعه به عنوان خان دایی ملیحه وارد بشم ببینم شماها چکار می‌کنید.

الان ساعت ۷/۳۰ صبح است و خان دایی ملیحه خانم که بنده باشم قراره ظهر برای نهار بیاد اینجا. به جای خود، شروع کنید.

(علی کتش را می‌پوشد. ملیحه مشغول گردگیری اطاق مهمانخانه است)

علی - ملیحه! من دیگه نمی‌رسم صبحانه بخورم دیرم شده. من رفتم.

ملی - نه! امروز من کلی کار دارم همیشه اداره نری یک خورده تو خونه به من کمک کنی؟ می‌دونی خان دایی زخم معده داره باید سرظهر غذاش حاضر باشه.

علی - خیلی خوب، حالا ساعت ۷/۳۰ است تا ظهر ۵/۵ ساعت وقت هست.

ملی - درسته اما کار هم زیاده من هم باید اطاق‌ها رو مرتب کنم هم خرید کنم هم بپزم می‌ترسم دیر بشه. تو اگر تو خونه باشی اقلأ خرید و کارهای دم‌پایی رو می‌تونی انجام بدی.

علی - چون امروز خان دایی سرکار تشریف میارن این جا، من باید از صبح اداره نرم؟ حالا غذا ظهر حاضر نشه یک بعدازظهر حاضر بشه دنیا زیرورو

نمیشه که.

- ملی - آخه خان دایی زخم معده داره.
- علی - به من چه که زخم معده داره. فردا اگر رئیس اداره از من پرسید دیروز چرا نیامدی بگم به این دلیل که خان دایی خانم زخم معده داشت.
- ملی - باز تو همه چیز رو به شوخی گرفتی. خان دایی جای پدر منه من براش خیلی احترام قایلم اقلأ یک ساعت زودتر مرخصی بگیر بیاخونه. من دلم می خواد وقتی خان دایی میاد تو حتماً خونه باشی.
- علی - چطوره بدیم از سرکوچه تا در خونمون رو فرش بندازن که امروز خان دایی میاد. تو چرا قضیه رو این قدر مهمش می کنی؟ من مثل هرروز هر وقت اداره تعطیل شد میام خونه.
- ملی - تو اصلاً برای فامیلای من ذره ای احترام قایل نیستی.
- علی - مگه تو برای فامیلای من ذره ای احترام قایلی؟
- ملی - نمی دونم. به نظرم کم پختم ریختم توی شکمشون.
- علی - همچین میگه ریختم توی شکمشون مثل اینکه مال باباشو داده به فامیلای من خوردن. مال خودمه دلم خواسته فامیلامو دعوت کنم بدم بهشون بخورن.
- ملی - مال خودته؟ خیلی خوب این دفعه اگر فامیلاتو دعوت کردی من برنج و روغن و گوشت خام رو میارم می چینم روی میز میگم بفرمایید. اینها رو علی برای شما تهیه کرده. زحماتی که من می کشم تا این غذا پخته بشه هیچ حساب نیست؟ وقتی یک بُر فامیلت می ریزند اینجا: عره و عوره و شمسی کوره، هیچ کدامشون هم دست به سیاه و سفید نمی زنن هرکدومشون هم به اندازه ی سه نفر می خورن هیچ حساب نیست اما یک روز که خان دایی نازنین من میاد اینجا تو باید این حرفارو بزنی؟
- علی - چه حرفی زدم؟ اصلاً تو مجال نمی دی من حرفی بزدم. ساعت ۸ شد الان خط قرمزو می کشند من رفتم، اگر بخوام اینجا وایسم تا ظهر هم این حرفها تموم نمیشه.

- ملی - یادت نره یک ساعت زودتر بیایی ها ...
- علی - نمی تونم. رئیسمون گفته از اول این ماه یک دقیقه مرخصی به کسی نمیده.
- ملی - خیلی خوب، یک ساعت زودتر ول کن بیا، فوق فوقش برات غیبت می گذارن دیگه.
- علی - همیشه بابا نمیشه، یک خروار پرونده روی میزم هست باید تا ظهر تحویل بدم.
- ملی - ببینم اگه من مسموم بشم به حال اغما بیفتم چه کار می کنی؟ باز هم پرونده هات رو می چسبی میذارم اینجا تنها بمونم تا بمیرم؟
- علی - حرفای عجیبی میزنی ها! اگه خدای ناکرده یک همچین بدبختی پیش بیاد هرکاری داشته باشم می ذارم زمین خودم رو به خونه می رسونم.
- ملی - خوب حالا هم همین طور کارت رو ول کن زودتر بیا خونه.
- علی - در عزیز دلم گفتم که نمی شه.
- ملی - خودت گفتی میشه. من اگر دم مرگ باشم میشه.
- علی - بله اما حالا که دم مرگ نیستی. طوریت نیست.
- ملی - پس میخوای بمیرم تا تو دست از پرونده هات بکشی؟
- علی - من نمی دونم می خوای بمیرم می خوای زنده باش. من دیگه نمی تونم معطل بشم ساعت هشت و ربه.
- ملی - (باگریه) همین دیگه اصلاً جون من برات هیچ ارزشی نداره. یک روز ازت خواهش کردم یک ساعت زودتر بیایی خونه آرزوی مرگ منو می کنی. (گریه می کند)
- علی - من کی آرزوی مرگ تو رو کردم؟ چرا اینقدر اول صبحی الم شنگه راه می ندازی؟
- ملی - تو اصلاً منو دوست نداری (گریه) آدم اگر واقعاً زنشو دوست داشته باشه برای فامیلاش هم ارزش قایله. (باگریه) تو اصلاً خان دایی منو دوست نداری.
- علی - ببینم مگه من سند امضاء کردم که تمام فامیل های تو رو دوست داشته باشم اونم آن فامیلای کج و کوله ای که تو داری.

ملی - فامیلای من کج و کوله هستند؟ دیدم فامیل‌های تو چقدر حسابی هستند. من تو خیابون وقتی با اونا روبرو می‌شم خجالت می‌کشم سلام علیک کنم.

علی - خجالت‌آور اون فامیلای بی‌قواره‌ی تو هستند. فامیلای من الحمداله هرکدمشون سرشون به تنشون میرزه.

ملی - سرشون به تن خدایشون میرزه اما برای من یک پاپاسی هم ارزش ندارند.

علی - اصلاً می‌دونی من با تو ازدواج کردم با فامیلات که ازدواج نکردم از امروز هم هیچ‌کدام از فامیلات حق ندارند پاشونو توی این خونه بذارن.

ملی - من هم اگر فامیلای تو در این خونه رو زدند قلم پاشونو خرد می‌کنم مرده‌شور ریخت اون فامیلای قناست رو ببرند.

علی - مرده‌شور ریخت فامیلای قناس خودت رو ببرند.

ملی - نخیر مرده‌شور ریخت فامیلای تو رو ببرند.

علی - نخیر فامیلای تو.

ملی - فامیلای تو.

علی - میگم فامیلای تو.

استاد - مثل این که دیگه لزومی نداره بنده به عنوان خان‌دایی ملیحه خانم وارد بشم چون قبل از ورود خان‌دایی نقطه نظرها روشن شد.

ببینید همسران عزیز! شما وقتی ازدواج می‌کنید در واقع یک زندگی

مشترک تشکیل می‌دهید این شرکت یک جانبه نیست بلکه همه جانبه

است شامل همه‌ی پدیده‌های مادی و معنوی است.

فامیل همسر شما در حکم فامیل شما است، باید با افراد مورد علاقه‌ی او

که همان افراد فامیلش هستند محبت داشته باشید. بنابراین این فکر که

من تو را می‌خواهم ولی فامیلهایت را نمی‌خواهم در زندگی زناشویی

مخصوصاً در کشور ما بکلی مردود است.

برنامه‌ی ما در این جا به پایان می‌رسد هفته‌ی آینده گوشه‌ی دیگری از

زندگی زناشویی علی و ملیحه را خواهید دید. خداحافظ.

« سالروز ازدواج »

استاد - تماشاگران گرامی سلام عرض می کنم. «سالروز ازدواج» دوازدهمین برنامه‌ی سریال پیوند است که ملاحظه می فرمایید. در برنامه‌ی گذشته راجع به این مطلب که زن و شوهر باید کوشش کنند در زندگی زناشویی شادی آفرین باشند صحبت کردیم. سالروز ازدواج، جشن تولد زن و شوهر و فرزندان فرصت مناسبی است برای به وجود آوردن محیط شاد در کانون خانواده. متأسفانه عده‌ای از مردم به بهانه‌ی این که وقت نداریم یا بودجه اجازه نمی‌دهد یا دیگر از ما گذشته نسبت به این جشنهای خانگی بی‌لطفی نشان می‌دهند. کسی چه می‌داند شاید به قول روانشناسان به طور ناآگاه زندگی تلخ را به زندگی شیرین ترجیح می‌دهند و ال‌ا‌هر قدر انسان گرفتار باشد می‌تواند ۳ ساعت از وقتش را در سال، برای سالروز ازدواجش صرف کند و هر قدر در تنگنای وضع مالی قرار داشته باشد می‌تواند چند تا شیرینی تازه با یک شمع بخرد، چای دم‌کند و عصری سالروز ازدواجش را با خانواده جشن بگیرد. در این مورد

حتی با به کار بردن تمهیداتی می‌توان به شکوه این جشنهای کوچک خانگی افزود. مثلاً اگر شوهر قرار است لباسی برای همسرش بخرد چه قدر قشنگ تر است اگر این لباس را در جشن تولد یا سالروز ازدواج به همسرش هدیه کند یا اگر مجبور است به چند نفر از دوستانش مهمانی بدهد چه بهتر که این مهمانی را در سالروز ازدواجش ترتیب بدهد. این در واقع یک تیر دو نشان است: هم فال است هم تماشا. در هر صورت صحنه ای که حالا ملاحظه می‌فرمایید سالروز ازدواج علی و ملیحه و ساعت ۷ بعد از ظهر است ملیحه از چند روز پیش کادوی مناسبی برای علی تهیه کرده و امروز از صبح تدارک دیده که وقتی شب علی وارد خانه می‌شود، ناگهان خوشحال و حیرت زده شود. اما علی با قیش را دیگر نمی‌گویم بهتر است خودتان ملاحظه بفرمایید

ملی - (مشغول مرتب کردن میز است. کیک، شمعدان، گلدان، گل، بشقاب تقسیم و غیره. به ساعت نگاه می‌کند تلفن زنگ می‌زند ملیحه گوشی را بر می‌دارد.)

ملی - الو. سلام عزیزم. کجایی؟

علی - اینجام

ملی - اونجا کجاست؟

علی - تلفن عمومی.

ملی - چرا نمیایی خونه! هر شب ساعت ۷ می‌آمدی اون وقت امشب که

علی - مگه امشب چیه؟ چه خبره؟

ملی - نمی‌دونی امشب چیه؟

علی - نه.

ملی - خوب پس زودتر بیا خونه تا بفهمی.

علی - نمی‌تونم ملی جان! برای همین تلفن کردم که بگم امشب یک کمی دیر

میام. امروز با برو بچه های اداره شرط بندی کردیم. محسن باخته

هممون رو به شام دعوت کرده تلفن کردم که دلواپس نباشی.

ملی - علی جان نمی خوام سلطه جویی کنم اگر یک شب معمولی بود خیلی هم خوشحال می شدم که زنگ زدی که من دلواپس نباشم. اما امشب به صرفه از دوستانت خداحافظی کنی زودتر بیایی خونه. امشب باید با هم باشیم.

علی - باز میگی امشب! مگه امشب چه خبره؟

ملی - بیا خونه خودت می فهمی.

علی - تا نگی نمیام. بگو دیگه چرا اذیت می کنی.

ملی - گفتنی نیست. خودت باید بدونی.

علی - تو چه حرفا می زنی. از کجا بدونم توی خونه چه خبره کف دستم رو که بو نکردم.

ملی - همین دیگه اگر کف دستت رو بو می کردی می فهمیدی. همین الان دستت رو بو کن دست چپت رو.

علی - منو دست انداختی؟ خوب بگو دیگه چه خبره؟

ملی - تو دست چپتو بو کن حتماً می فهمی.

علی - (دست چپش را بو می کند حلقه‌ی نامزدی در کلوز اپ دیده می شود) بیا! بو کردم.

ملی - خوب حالا فهمیدی؟

علی - نه

ملی - مگه دست چپت رو بو نکردی؟

علی - چرا. طبق دستور حضرت علیه دست چپمو بو کردم

ملی - انگشتاتم بو کردی؟

علی - ملیحه جان! چرا منو دست انداختی؟

ملی - حالا تو یک بار دیگه انگشتای دست چپت رو دونه دونه بو کن! (علی انگشتانش را دانه دانه بو می کند)

- علی - اگر می‌خواهی بگی خنگ، بگو. هیچی نفهمیدم.
- ملی - خنگ نمی‌گم چون یک کمی توهین‌آمیز است. به کار بردن این طور کلمات در یک هم‌چین شبی مناسب نیست اما بهت می‌گم گیج.
- علی - خیلی خوب گیجم. حالا بالاخره می‌گی امشب چه خبره؟
- ملی - نه نخواه که بگم. فقط خواهش می‌کنم هر چه زودتر بیا خونه.
- علی - خواهش می‌کنم. خداحافظ. (گوشی را می‌گذارد). ناگهان متوجه استاد می‌شود که روی مبل لمیده) استاد شما اینجا تشریف دارید!؟
- استاد - ملاحظه می‌فرمایید که اینجام. تمام گفتگوی تو و علی را هم شنیدم.
- ملی - خوب. اجازه می‌فرمایید بپرسم چه فرمایش دارید.
- استاد - هیچی از این که دیدم تو سالروز ازدواجتون رو تمام و عیار جشن گرفتی حتی کادو هم برای علی آقا خریدی (این را هم میدونم) ولی آقا علی خان اصلاً این روز مهم زندگی زناشویی را فراموش کرده، راستش دلم به حالت سوخت آمدم اینجا نشستم که تنها نباشی چون علی تا خودش رو به خونه برسونه یک خورده طول می‌کشه.
- ملی - خوب، پس تا علی بیاد، از شما یک سئوالی می‌کنم خواهش دارم بی طرفانه جواب بدید.
- استاد - کدام وقت جوابهای من آلوده به غرض بوده من همیشه بی طرفانه نظر میدم. لااقل کوششم این هست. خوب، سراپا گوشم.
- ملی - به نظر شما این که علی سالروز ازدواج ما رو فراموش کرده، خوبه یا بده؟
- استاد - البته بده خیلی هم بده
- ملی - خوب به نظر شما من چه جوری باید باهاش برخورد بکنم؟
- استاد - این بستگی به فرم خوب و بدش داره. اگر به فرم خوبش باشه موضوع را با کمی طعن و طنز بهش گوشزد می‌کنی اونم حتما ناراحت میشه و در صدد عذر خواهی برمیاد تو هم با لحن شیرینی او را می‌بخشی و جشن سالروز ازدواجتون رو با خوبی و خوشی برگزار می‌کنید.

ملی - و به فرم بدش؟

استاد - فرم بدش خیلی ساده‌ست تو بهش پرخاش می‌کنی طبعاً اونم یک کلمه‌ی خشنی به زبان میاره تو یک کلمه خشن تر به کار می‌بری و آخرش دعواتون میشه. حالاتو کدوم فرمش رو میخوای به کار بزنی؟

ملی - والله با وجود این که می‌دونم فرم خوبش بهتره و بیشتر به نفعم هست، ولی اونقدر از این فراموشی علی ناراحتم که ته دلم می‌گه فرم بدش رو به کار بزن ولی با وجود این چون تا به حال حرف شمارا گوش کردم، حالا هم هر چه بفرمایید اطاعت می‌کنم.

به نظر شما فرم بدش رو به کار ببرم یا فرم خوبش را؟

استاد - هیچ کدام. نه فرم بدش نه فرم خوبش.

ملی - پس چی برنامه رو هنوز شروع نکرده تمام کنیم؟

استاد - نه، مقصودم اینست که می‌توانید فرم بهترش رو به کار بزنید.

ملی - فرم بهترش دیگه چیه؟ ما همچین فرمی نداشتیم.

استاد - فرم بهترش اینه که علی هم مثل تو سالروز ازدواجش رو فراموش نکرده باشه. سر ساعت با یک کادوی زیبا وارد منزل بشه. من الان میرم موضوع رو بهش می‌گم و وادارش می‌کنم برای همسرش یک کادوی مناسب بخره. تو هم وظیفه‌ت اینست که اصلاً به روی خودت نیاری (می‌رود)

ملی - استاد نه. این دفعه نمیتونم دستور شمارو اجرا کنم. اونقدر ناراحتم که اگر حرفامو رک و راست بهش نزنم از شدت بغض خفه میشم.

استاد - اوه یعنی تا این حد؟

ملی - از این حدم بیشتر.

استاد - خوب میخوای این حرفها رو به من بزن برای این که عقده‌ی دلت خالی بشه.

ملی - وا! مگه میشه من از دست علی ناراحتم دعواشو با شما بکنم؟

استاد - چرا نشه. فرض کن من علی‌ام غرض اینه که حرفاتو بزنی که برات

عقدہ نشہ.

ملی - آخہ شما ممکنہ جوابہای علی رو ندید اون وقت من نتونم اون طور کہ می خوام دعوا کنم.

استاد - از این بابت خاطر جمع باش اگر بخوای، از علی ہم تندتر می تازم. خوب خودت رو آماده کن من میرم به عنوان علی از در میام تو. (خارج می شود و بلافاصله وارد می شود)

استاد - سلام عزیزم. خوب چه خبره؟ امشب مهمون داریم؟
ملی - (با اوقات تلخی) نه.

استاد - پس این بساط چیه روی میز؟ (ملیحه سکوت می کند) حتماً امشب یکی میاد اینجا چون خودتو همچین برای مهمونی ساختی، هان! چرا جواب نمیدی؟ (ملیحه گریه می کند و آهسته اشگهایش را پاک می کند) گریه می کنی؟ ببینم کسی مرده؟ اگر چه برای مرده کہ کیک نمی ذارن.

ملی - کسی نمرده؛ اما یک چیزی مرده کہ باید گفت: حیف کیک کہ پخته بشه خریدہ بشه و روی میز گذاشته بشه

استاد - خوب، حالا اون چیز چیه کہ مرده؟

ملی - (ناگهان عربده می کشد) بس کن دیگه.

استاد - [..! نکنه دیوونه شده باشه!

ملی - آره دیوونم. از صبح تا عصر دقیقه شماری می کردم برای آن لحظه ای کہ تو از در وارد بشی به همدیگه تبریک بگیریم و سالروز ازدواجمونو تنها، در یک فضای شاعرانه جشن بگیریم. برای به وجود آوردن یک محیط مطبوع ساعتها فکر کردم اون وقت تو تلفنی خبر میدی کہ امشب میری با برو بچه ها، شام بخوری. در آن لحظه کہ گفتم امشب دیر میام فهمیدم کہ دیوونم. چون فقط یک دیوونه می تونه در مقابل بی اعتنائی های همسرش این کارها رو بکنه.

استاد - خوب حالا می گی چه کار کنم؟

ملی - از من می پرسید چه کار کنید؟ شما قرار بود در ل علی را بازی کنید و گفتید که از اونهم تندتر می تازید.

استاد - منم تکیه کلام علی رو گفتم چون علی هر جا که کمیتش لنگ میشه میگه: حالا میگی چیکار کنم.

ملی - معذرت می خوام من متوجه نبودم. خواهش می کنم دو مرتبه تکرار کنید.

استاد - خوب حالا میگی چیکار کنم؟

ملی - چمچاره!

استاد - در یعنی چه منو به زور کشیدی تو خونه که باهام دعوا کنی؟ این چه طرز حرف زدنه؟

ملی - کسی که سالروز ازدواجش رو یادش بره همین لایقشه.

استاد - برو بابا بس کن با این سالروز ازدواج. خوب یادم رفته، اونقدر گرفتاری دارم که فراموش کردم امروز سالروز بدبختیمه.

ملی - سالروز بدبختیته؟ برو بیچاره خدارو شکر کن که یک زنی

نصیبت شده مثل من. اگر من زندگی تو جمع وجور نمی کردم، روزی یک

بار باید سالروز بدبختیت رو ختم امن یجیب می گرفتی.

استاد - ای کاش هر روز ختم امن یجیب می گرفتم هفتاد سال سیاه زنی مثل تو

نصیبم نمی شد. این یک ساله پدر منو در آوردی اینم جشن سالروز

بدبختیه که هنوز از در نیومده الم شنگه راه انداختی.

ملی - خوب کردم حقت! حقش این بود که اصلاً تو خونه راحت نمی دادم.

استاد - حالا دیگه کارت به جایی رسیده که می خوای منو توی خونه خودم

راه ندی؟

ملی - خونه‌ی خودت؟ کدوم خونه‌ی خودت. در و دیوارش که مال مردمه

اثاثیه اش هم که مال منه. تو اصلاً خونه زندگی نداری!

استاد - ای مرده شور اون اثاثیه‌ی تو رو ببرن. الان یک کامیون خبر می کنم این

خرت و پرت ها را بارش می کنم می فرستم در خونه ی بابات.
 ملی - (لحظه ای مات به استاد نگاه می کند) معذرت می خوام استاد. علی هیچ
 وقت این حرفها رو به من نزده.

استاد - من که گفتم تندتر از علی می تازم. در هر صورت این دعوایی که
 می خواستی؛ امیدوارم که به اندازه کافی عُقدت رو خالی کرده باشی.
 هان! راحت شدی؟

ملی - ای ... بد نبود یک خورده سبک شدم.

استاد - خوب حالا میرم به علی برسم چون ممکنه همین الان سر برسه. یادت
 نره تلفنی که علی کرد اصلاً ندیده بگیر. انگار نه انگار که علی سالروز
 ازدواج رو فراموش کرده.

ملی - استاد یک چیز دیگه رو هم بهش یاد آوری کنید.

استاد - می دونم، کادو.

ملی - بله (می خندد) اما یک کادویی که بشه بهش گفت کادو!

استاد - در نه دیگه، نشد. کادو، کادو است. ارزش کادو به قیمتش نیست وقتی از
 شوهرت یک کادو دریافت می کنی معنانش اینه که او به فکر تو بوده و این
 از هر چیزی با ارزش تره. خوب دیگه سفارش هایی که کردم فراموش
 نکنی ها! من رفتم. (استاد از در خارج می شود، در پشت در با علی
 برخورد می کند)

استاد - اِه آمدی؟

علی - سلام استاد. تو خونه ی ما چه خبره؟

استاد - خبرهای خوشی. درست یک سال پیش در یک چنین روزی با ملیحه
 عروسی کردی.

علی - ای دادا! من اصلاً یادم نبود. از پانزده روز پیش توی دفترم یادداشت کرده
 بودم که یادم نره بازم فراموش کردم. استاد خواهش می کنم شما سر
 ملیحه رو یک خورده گرم کنید تا برم این دم یک کادویی براش بخرم.

استاد - به اندازه کافی برایش سرگرمی فراهم کردم. کادو نمی خواد بخری، من برات تهیه کردم. تمام چیزهایی رو هم که ملیحه برات تهیه دیده بود نوش جان کردم.

علی - خوب می خواستید همین کادو رو عوض من بهش بدید که یک خورده گناه من سبک تر بشه.

استاد - این کارم کردم، منم متقابلاً از همان چیزها به جای تو تحویلش دادم. دیگه انقدر منو به حرف نکش برو تو، زنت منتظرته. (استاد از کادر خارج می شود و علی وارد منزل می گردد)

علی - (علی کادو به دست گشاده رو خندان وارد می شود) سلام عزیزم! تبریک. (هر دو به طرف هم می روند، در کنار میز به یکدیگر می رسند) سالروز ازدواجمونو بهت تبریک میگم (شانه های ملیحه رو در دو دست می گیرد و عمیقاً به او نگاه می کند)

ملی - منم همین طور. تبریک میگم چرا این طور به من نگاه می کنی؟

علی - به تو نگاه می کنم و تمام یک سال زندگی مشترکمون رو به یاد می یارم مثل این که دیروز بود با هم ازدواج کردیم.

ملی - (چشمش به کادویی که در دست علی است می افتد) اون چیه؟

علی - (کادو را روی میز می گذارد و روی صندلی می نشیند) نمی خوام اسم کادو روش بذارم. باز کن ببین چیه.

ملی - (با خنده) از این چیزها که اسمش کادو نیست منم برای تو تهیه کردم.

دوست دارم با هم باز کنیم. (کادوی خود را از روی تلویزیون بر می دارد و روی میز می گذارد و می نشیند. هر دو کادوهای یکدیگر را باز می کنند)

ملی - اوه عطر، متشکرم عزیزم. همون عطریه که من دوست دارم.

علی - خوب ببینم کادوی من چیه؟

ملی - اگر راست میگی حدس بزن.

علی - از بسته اش اینطور پیدااست که یک جفت کفشه (بسته را باز می کند

قوطی مقوایی کفش را باز میکند یک قوطی مکعب در داخل آن است)

ملی - نه.

علی - این باید یک جاسیگاری کریستال باشه. اما نه، وزنش سبکه. بذار ببینم چیه دیگه.

ملی - نه حدس بزن.

علی - یک پیپ استیل با مخلفاتش.

ملی - نه.

علی - ماشین ریش تراشی. گرچه اونو که دارم. عزیزم اجازه میدی بازش کنم؟

ملی - آگه خیلی دلت میخواد باز کن.

علی - (در جعبه را باز می کند در داخل آن یک جعبه مکعب مستطیل کوچک است.) به! عزیزم! این که کلکسیون جعبه ست.

ملی - (می خندد) حالا حدس بزن.

علی - چه می دونم اودکلنه؟

ملی - نه.

علی - (باز می کند) بالاخره آخرش می فهمم چیه. (یک بسته ی) مستطیل

شکل کاغذی از جعبه بیرون می آید) آها فهمیدم این یک جفت جوراب

است (کاغذ را باز می کند بسته کوچکتري در داخل آن است)

ملی - هنوزم فکر می کنی جورابه؟

علی - نه دیگه این جوراب نمی تونه باشه. هان قلم خودنویسه.

ملی - نه.

علی - (بسته را باز می کند) این قلم خودنویس نیست؟

ملی - نه.

علی - خوب مداد خود نویسه.

ملی - نه، آگه گفתי چیه؟

علی - صبر کن باز کنم تا بگم چیه (باز می کند قلم تراشی بیرون می آورد) آهان

قلم تراش مجهز به قیچی و آچار پیچ گوشتی، همون که اون شب پشت ویتترین دیدیم می خواستم بخرم، مغازه بسته بود. متشکرم عزیزم خیلی کادوی بجایی بود(انگشت دست راست خود را می بوسد به کف دست چپ خود می گذارد و با تلنگر به سوی ملیحه پرتاب می کند) خوب، این کیک فقط برای تماشا کردنه؟

ملی - صبر کن برم چایی رو بیارم.

علی: تا چایی رو بیاری من کیک رو می برم. بهتر نبود امشب چند نفر از دوستانمونو دعوت می کردیم؟

ملی - (با فنجان چای می آید) نه، جشن سالروز ازدواج دو نفری بهتره دونفر می تونند تنها روبروی هم بشینند تو چشم همدیگه نیگا کنند و چند لحظه بهم راست بگن.

علی - راستی بیا بهم راست بگیم. هر چه ته دلمون هست بهم بگیم. یعنی با صدای بلند فکر کنیم.

ملی - باشه قبول دارم. من شروع می کنم. قبل از ورودت می خواستم باهات دعوا کنم چون خیلی ازت دلگیر شده بودم.

علی - معنای حرفت اینه که حالادیگه دلگیر نیستی؟

ملی - آگه بخوام راست راستش رو بگم باید اعتراف کنم که هنوز یک کمی دلگیرم؛ با وجود این که استاد سفارش کرده به روی خودم نیارم.

علی - منم دلگیرم. اما نه از تو، از خودم. من از پانزده روز پیش توی تقویم یادداشت کرده بودم که امروز سالروز ازدواجمونه اون انگشتی رو که دوست داشتی تصمیم داشتم برات بخرم اما فراموش کردم، این کادو رو هم من نخریدم استاد بهم داد. حالا که قراره به همدیگه راست بگیم بگو ببینم منو می بخشی.

ملی - آره. به خاطر همین راست گوییت. خوشحالم از این که تو شوهرم هستی و هر چی بیشتر راست بگی بیشتر خوشحال میشم. انگشت هر قدر گرون

قیمت باشه، میشه با پول خرید. پولش باشه، انگشتر هست. اما راست‌گوئی رو با پول نمیشه خرید. امشب کادویی به من دادی که با پول نمیشه خرید.

علی - عزیزم در این شب سالگرد ازدواجمون می‌خوام سه جمله بهت بگم.
ملی - سه جمله‌ی راست.

علی - سه جمله‌ی راست که با پول نمی‌شه خرید. اول این که دوستت دارم؛ دوم این که دوستت دارم و جمله سوم که از همه مهم‌تره این که دوستت دارم.
ملی - چهارمین جمله شو رو بذار من بگم. تمام اون چیزهایی که تو به زبون آوردی من فکرشو می‌کنم الان و همیشه.

استاد - گرچه به فرم خوبش خیلی خوبه ولی وقت برنامه‌ی ما هم محدوده. بنابراین از تماشاگران گرامی خداحافظی می‌کنم تا هفته‌ی آینده همین روز و همین ساعت.



« زندگی زناشویی و دیگران »

تماشاگران گرامی سلام عرض می‌کنم. «زندگی زناشویی و دیگران» عنوان برنامه‌ی این هفته‌ی پیوند است. هر زن و مردی که یک زندگی مشترک تشکیل می‌دهند در اطراف خودشان یک مشت دوست و آشنا، فامیل و در همسایه دارند که گاه این افراد با فضولیهای بی‌جای خودشان زندگی را به آنها تلخ می‌کنند. خلاصی از این مزاحمین که با فضولی‌های خودشان زندگی زناشویی هر زوجی را دائماً بمباران می‌کنند، امکان پذیر نیست چون که این افراد در هر صورت، همه جا هستند و جلوی زبانشان را هم هیچ نیرویی قادر نیست بگیرد؛ بنابراین زن و شوهرها باید گوششان را پنبه بگذارند و زیاد دهن بین نباشند. صحنه‌ای که حالا ملاحظه می‌فرمایید مربوط است به دخالت بی‌جای یک همسایه‌ی فضول در زندگی زناشویی علی و ملیحه و دهن‌بینی آقای علی خان.

(ساعت ۷ صبح علی از منزل خارج می‌شود که به اداره برود) (او از جلوی در خانه همسایه عبور می‌کند. زن همسایه مشغول جارو کردن جلوی خانه است).

زن - سلام آقای مهندس!

- علی - سلام علیکم، حال شما چگونه؟ آقا حالشون خوبه؟
- زن - به مرحمتتون. آقای مهندس!
- علی - (بر می‌گردد) بله خانم؟
- زن - هیچی ببخشید معذرت می‌خوام.
- علی - مثل این که بامن کاری داشتید!
- زن - بله فکر کردم یک چیزی رو بهتون بگم بعد پشیمون شدم. یعنی دیشب که با شوهرم راجع به همین موضوع صحبت می‌کردیم، شوهرم گفت باید یک جوری به گوش مهندس برسونیم، من گفتم کار خیر که خجالت نداره من خودم صبح زود جلوی آقای مهندس رو می‌گیرم بهشون میگم اما شوهرم گفت این جور چیزها رو خوب نیست تو بگی، دو تا مرد بهتر میتونن با هم صحبت کنند. اینه که یک دفعه پشیمون شدم بگم.
- علی - خانم شما با این حرفاتون منو کنجکاو کردید. میتونم بپرسم موضوع از چه قراره؟
- زن : البته میتونین پرسید اما نه از من، از شوهرم.
- علی - اقلاً همین طور سر بسته بگین موضوع چیه؟
- زن - موضوع بر سر شماسه. یعنی شما و خانمتون. یعنی بیشتر موضوع سر خانمتونه.
- علی - معذرت می‌خوام درست نفهمیدم. موضوع بر سر منه یا من و خانمم یا خانمم تنها؟
- زن - البته موضوع سر کاراییه که خانمتون می‌کنن اما بالاخره شما هم شوهرشون هستین دامن شما رو هم می‌گیره. اصلاً به نظر من آقا! وقتی زن یک کار ناشایستی بکنه ابروریزیش بیشتر مال شوهره.
- علی - ببینم خدای نکرده شما با ملیحه بگو مگوتون شده؟
- زن - نخیر آقا صحبت این حرفها نیست.
- علی - منم تعجب می‌کنم برای این که ملیحه همیشه از شما تعریف می‌کنه شما رو خیلی دوست داره.
- زن - منم خانم شما رو خیلی دوست دارم، یعنی خیلی دوست داشتم تا پیش

- از این که این چیزها رو ببینم خیلی خانمتونو دوست داشتم.
- علی - آخه چه چیزهایی! میتونم از شما خواهش کنم بفرمایید چه چیزهایی از خانم من دیدین که این طور ناراحت شدید؟
- زن - نمیتونم بگم آقای مهندس اصرار نکنید. از قدیم گفتن تو کار زن و شوهر نباید دخالت کرد. من از اون آدمها نیستم که پشت سر کسی بدگویی کنم. آقای مهندس من با این چشمام به عمرم خیلی چیزها دیدم اگر بگین لام تا کام حرف زدم، نه. این دل من صندوقچه‌ی اسراره.
- علی - این صفت رازداری شما البته قابل ستایشه اما حالا که نصفشو گفتین باقیش رو هم بگید دیگه. شما با این حرفهاتون منو ناراحت کردید.
- زن - خیلی متاسفم که شما رو ناراحت کردم، هیچ دلم نمی خواست این طور بشه همینشو هم که گفتم زیادی بود، شما رو این قدر ناراحت کرد، حالا وای به حال آنکه تمامش رو بگم خدا نکرده یک وقت خون راه میفته
- علی - خون راه میفته؟ پس موضوع خیلی جدیه. حالا که این طوره پس حتما باید بگید چی شده.
- زن - نمیتونم بگم آقای مهندس. شوهرم خودش با شما صحبت می کنه سیر تا پیاز رو میگه.
- علی - شماره‌ی تلفن محل کار شوهرتون چیه؟
- زن - ۵۶۴۹۷۷ داخلی ۲۲
- علی - بسیار خوب من الان از اداره با شوهرتون تماس می گیرم موضوع ملاقات با شما رو مطرح می کنم و جریان رو از شما می پرسم
- زن - نه آقای مهندس شما را به خدا نگید من با شما صحبت کردم. میاد خونه با من دعوا می کنه.
- علی - پس خودتون بگید موضوع از چه قراره.
- زن - به! اگر شوهرم بفهمه من به شما گفتم خیلی عصبانی میشه چون چند دفعه سفارش کرد هیچی نگم خودش موضوع رو با شما درمیان بذاره.
- علی - خوب پس با شوهرتون تماس می گیرم.
- زن - بله این بهتره نذارید بین یک زن و شوهر اختلاف و دعوا بیفته. می بینید

من چه قدر قلبم پاکه. به خدا از روی سادگی اینا رو گفتم. آقای مهندس

نباذا از این صحبت ها که کردم به شوهرم چیزی بگید ها!

علی - بسیار خوب چشم نمیگم اما به یک شرط.

زن - بفرمایید.

علی - به این شرط که تمام و کمال موضوع رو برام تعریف کنین.

زن - خدایا چه غلطی کردم، پس من به یک شرط میگم که شما به هیچ کس

نگید این حرفها رو از من شنیدید.

علی - اینو شرافتمدانه به شما قول میدم.

زن - آقای مهندس! الان ده روزه که وقتی شما از خونه میرید بیرون همچین

طرفهای ساعت ده یک آقای شیک و پیک با ماشین میاد سر کوچه پیاده

میشه، یک خورده اینور و آنور خودشو نگاه می کنه وقتی مطمئن شد که

کسی توی کوچه نیست تند میاد در خونه ی شما زنگ میزنه، هنوز زنگ

نزده، ملیحه خانم لباس پوشیده حاضر میاد بیرون. سر تاسر کوچه با هم

یک کلام حرف نمی زنن. همین بیشتر آدمو مشکوک می کنه. بعد، آن آقا

خیلی با احترام و مهربونی در ماشین رو برای خانمتون باز می کنه پهلوی

هم میشینن و میرن دوساعت بعد باهمون ماشین خانمتون رو سر

کوچه پیاده می کنه و خیلی تند گازمیده و میره آها! راستی یک روز

ساعت ۱۰ صبح یک روز ۴ بعد از ظهر همون ساعتهایی که شما خونه

نیستید (دوربین از روی صورت زن روی صورت علی پان وزوم می کند.

علی با نگاه مظنون به فکر می رود.)

علی - که اینطور!!! همین الان باید تکلیف این زنیکه راروشن کنم (با عجله

حرکت می کند دوربین او را تعقیب می کند تا به استاد بر می خورد).

استاد - کجا با این عجله؟

علی - کار دارم استاد!

استاد - محل کارت از اون طرفه. این طرف راه خونه ست.

علی - می دونم استاد تو خونه کار دارم.

استاد - می دونم چه کار داری حرفهای این زن همسایه رو هم شنیدم.

علی - خیالی خوشحالم که شنیدید. حالامی فرمایید بنده با این زن چیکار باید بکنم؟

استاد - کدوم زن؟ زن همسایه یا زن خودت؟

علی - ملیحه، ملیحه، ملیحه! که این آبروریزیها رو می‌کنه.

استاد - اگر حرفای این زن همسایه سراپا دروغ باشه چه کار می‌کنی؟ همون کارو بکن.

علی - دروغ باشه؟ مگه مردم مریض که این طور دروغا رو بیافند؟

استاد - مریض که هستند اما همیشه هم به علت بیماری روانی این دروغ‌ها را نمی‌گویند. اغلب مردم در این موارد گاهی را کوه می‌کنند یا با عینک بدبینی به وقایع نگاه می‌کنند بعد یک کلاغ چهل کلاغ را هم به عنوان یک عامل، حساب کن ببین کار به کجا می‌کشد.

علی - میدونم می‌خواهید بگید: تو حالا کوتاه بیا، گذشت کن. بگو انشاءالله گربه‌ست. نه دیگه اینجا از اون جاها نیست که آدم بتونه کوتاه بیاد. شما همیشه برای به کرسی نشاندن عقایدتون از مثال‌های عامیانه استفاده می‌کنید. یک کلاغ چهل کلاغ. گاهی رو کوه کردن و غیره، منم می‌خوام این دفعه باشیوهی خودتون استدلال کنم می‌گه: تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها.

استاد - بله اینهم درسته اما ممکنه این چیزک اصلاً جرم نباشه.

علی - یعنی چه جرم نباشه. به نظر شما این جرم نیست؟

استاد - نه این که آدم بره کلاس رانندگی و معلمش سر ساعت بیاد عقبش و پس از دو ساعت تعلیم دو مرتبه اونو برسونه در منزل جرم نیست.

علی - مگه ملیحه کلاس رانندگی میره؟

استاد - بله.

علی - پس چطور به من نگفته؟

استاد - خوب اینم لابد یک دلیلی داره.

علی - بهتره بگیم لابد یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست.

استاد - اینم ممکنه اما نه به معنای بدش.

علی - نه. همین که ملی این موضوعو مخفی کرده منو مشکوک می‌کنه. من که از اون شوهرها نیستم که مخالف باشم زنم رانندگی کنه پس چرا باید از من مخفی کنه حتماً یک کلکی تو کاره.

استاد - ممکنه یک کلکی هم تو کار باشه اما نه به معنای بدش بلکه به معنای خوبش

علی - شما همه چی رو می‌گید به معنای خوبش خواهش میکنم بفرمایید به بینم چطور میشه به معنای خوبش کلک زد؟

استاد: اینو بهت نمی‌گم برای این که اگر بهت بگم این صحنه رو نمی‌تونم ادامه بدم اینو میذارم ملیحه بهت بگه. من میخوام نشون بدم که وقتی زن و شوهر در بست حرف فضول های خبرچین رو گوش می‌کنند و بدون تحقیق با همسرشون دعوا راه میندازن چه عواقب بدی داره بنابراین توهمون راهی رو که می‌رفتی برو، انگار نه انگار که به من برخورد کرده‌ای. باهمان حال تحت تاثیر حرف‌های زن همسایه برو خونه بینم کارتون به کجا می‌کشه.

خدا حافظ (از هم جدا می‌شوند و از کادر خارج می‌گردند)

صحنه (در منزل علی و ملیحه)

ملی - (ملیحه جلوی آینه‌ی میز توالت در حال روپوش پوشیدن است)

علی - (از در وارد می‌شود با سرعت به طرف کاناپه می‌رود و کیف دستی خود را محکم به روی میز می‌کوبد).

ملی - عزیزم چرا برگشتی؟

علی - کیفم رو جا گذاشتم اومدم بردارم.

ملی - کیفیت که دستت بود همچین کوبیدی روی میز که من از جا پریدم. بینم اتفاقی افتاده؟ مثل این که عصبانی هستی؟

علی - (با عصبانیت) نه چیزیم نیست.

ملی - نگفتی برای چی برگشتی خونه؟

علی - یک پرونده اداری رو جا گذاشتم اومدم بردارم.

ملی - کدوم پرونده؟ من اینجا پرونده‌ای ندیدم. علی مثل این که تو به من

- راست نمیگی. چه اتفاقی افتاده برای چی برگشتی خونه؟
- علی - (عصبانیت خود را ظاهر می کند) برای این که دلم خواست برگردم خونه. استنطاق سرکار تموم شد؟
- ملی - وای چته؟ چرا سر من داد میزنی؟
- علی - حال من از تو می خوام بپرسم ساعت چنده؟
- ملی - ۹
- علی - خوب ساعت ۹ موقع لباس عوض کردن و روپوش پوشیدنه؟
- ملی - یک کاره! بدوبدو برگشتی خونه که اینو از من بپرسی؟
- علی - حرف تو حرف نیار میگم این موقع صبح وقت لباس عوض کردنه؟
- ملی - خوب کار نداشتم گفتم این روپوشو روی تنم امتحان کنم.
- علی - کار نداشتی؟ تمام کارهای خونهر و انجام دادی و حالا از فرط بی کاری روپوش امتحان می کنی هنوز صبحانه رو جمع نکردی چطور کار نداشتی بچه گول می زنی؟
- ملی - عزیزم من که نمی دونستم تو الان بر میگردی گفتم تا ظهر خیلی وقت هست هوس کردم این لباسو امتحان کنم.
- علی: بعد هم هوس کردی روسری سرت کنی!
- ملی - یعنی چه؟ این ریخت معمولیمه همیشه همین طورم.
- علی - ببینم چرا به من دروغ میگی (با فریاد) چرا دروغ میگی؟
- ملی - خوب کردم... از راه رسیده مثل سگ به پروپای من می پره!
- علی - دیگه همه چیز برام روشن شد. زود پاشو از خونه ی من برو بیرون و اگر نری جلو پلاستو می ریزم بیرون. دیگه تو این محل برای من آبروباقی نداشتی (صدای زنگ در خانه) هااا! آمد. این مرتیکه کیه هر روز ساعت ۱۰ صبح و ۴ بعداز ظهر میاد عقب خانم و هنوز زنگ نزده خانم حاضر و آماده باهاش میره بیرون، خیال می کنی من نمی دونم. قدم به قدم زاغ سیاتو چوب زدم (زنگ در)
- ملی - خوب تو که تا حالا زاغ سیاه ما رو چوب زدی حالا هم دنبال ما بیا ببین کجا می ریم، چی کار می کنیم تا موضوع کاملاً برات روشن بشه.

علی - آره همین کارم باقی مونده که دنبال تو و اون مرتیکه نره خر راه پیام تا سر منزل آخر. برای من همه چی روشنه. برای همه‌ی اهل محل هم روشنه. دیگه هیچ جور نمی‌تونم زیرش بزنی. یک ماهه که حدس می‌زنم یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست.

استاد - (نزد ملیحه می‌رود) خوب چرا بهش نمیگی چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست؟

ملی - نمی‌خوام. بذار از حسادت بسوزه.

استاد - مگه شوهر تو دوست نداری؟ چرا می‌ذارى انقدر زجر روحی بکشه؟ چرا زودتر حقیقت رو بهش نگفتی؟

ملی - من می‌خواستم این خبر خوش رو یک دفعه بهش بگم. یک روز پیام بگم عزیزم تصدیق گرفتم، چون می‌دونستم از این موضوع خیلی خوشحال میشه.

استاد - این نیت تو البته قابل ستایشه اما وقتی دیدی کار به این جاکشیده که زندگی شما داره به باد میره جاش بود حقیقت را می‌گفتی و به این نزاع بی‌پایه خاتمه می‌دادی.

ملی - اگه با لحن خوش از من می‌پرسید چرا لباس عوض کردی، مگه جایی می‌خوای بری بهش می‌گفتم اما شما نمی‌دونید با چه حال دزد بگیری وارد خونه شد که من جا خوردم بعد هم هر چی به دهنش اومد گفت. منم لجم گرفت مخصوصاً نگفتم که بیشتر رنج ببره. خواستم بادست خودش تنبیهش کنم.

استاد - (به طرف علی می‌رود) علی! حالا خیلی ناراحتی؟

علی - بله. هرکسی جای من بود همین قدر ناراحت می‌شد.

استاد: البته هرکسی به اندازه تو دهن بین باشه همین قدر ناراحت میشه. حالایا این صحنه رواز اول تکرار کنیم، با فرض این که علی دیگه یک مرد دهن بین نیست. یالله شروع کنیم.

صحنه جلوی در خانه‌ی همسایه

علی - اقلأ همین سر بسته بگید موضوع بر سر چیه؟

- زن - موضوع بر سر شماس است. یعنی شما و خانمتون. یعنی بیشتر موضوع سر خانمتونه.
- علی - صریح بگید یعنی موضوع درباره‌ی ملیحه‌ست؟
- زن - بله همین.
- علی - خوب این موضوع که مربوط به ملیحه‌ست شما با خود ملیحه در میان می‌داشتین.
- زن - نخیر آقای مهندس مگه من فضولم که هر حرفی که می‌شنوم برم دست صاحبش بسپرم؟
- علی - من هم شک نکردم خانم می‌دونم که شما فضول نیستید اما چطوره که به من می‌گید اما به ملیحه نه؟
- زن - او!! حالابیا و خوبی کن. آقای مهندس من خیر شما رو می‌خوام.
- علی - چطوره که خیر منو می‌خوایید اما خیر ملیحه رو نه.
- زن - برای این که شما بی‌گناه هستید.
- علی - یعنی ملیحه گناهکاره؟
- زن - معلومه همه در همسایه‌ها می‌دونن.
- علی - یعنی ملیحه اینقدر علنی مرتکب گناه شده که همه همسایه‌ها دیدن و می‌دونن به غیر از من؟
- زن - (باطنازی و فتنه‌گری) خوب بله آقا همیشه همین طوره. الان من و شما که داریم با هم حرف می‌زنیم ممکنه همسایه‌ها از پنجره ببینن اما شوهرم که تو اداره نشسته که خبر نداره.
- علی - ولی شب که بیاد خونه می‌فهمه.
- زن - (دست پاچه) از کجا می‌فهمه؟
- علی - خوب لابد شما بهش می‌گید.
- زن - و ا خدا مرگم بده مگه میشه. شوهر من یک حسودیه یک بددلیه که آگه بفهمه من باشما دم در خونه حرف زدم جابه جاسرمو می‌ذاره لب باغچه می‌بره.
- علی - خوب شما که می‌دونین شوهرتون اینقدر بدش میاد چرا با من حرف

زدید؟

زن - (باطنازی) خوب دیگه.

علی - اما من و ملیحه از این نوع زن و شوهرها نیستیم. نه اون چیزی رو از من مخفی می‌کنه و نه من سرشو میذارم لب باغچه ببرم. بعد از این هم هر چیزی راجع به ملیحه می‌خواستین بگید اول به خودش بگین مطمئن باشید که اون دقیقاً برای من تعریف می‌کنه اگر باور نمی‌کنین امتحان کنین.

زن - گمان نمی‌کنم ملیحه خانم این یکی رو به شما بگه. اگر هم بگه همشو نمی‌گه. همچین نیمه دروغ و نیمه راست می‌گه.

علی - شرط می‌بندید؟

زن - شرط می‌بندم.

علی - شما منزلتون تلفن دارید؟

زن - بله.

علی - الان تلفنی از شما می‌پرسم شما هم گوش بدید. اما اگر شرطو باختید اون گوشتون رو با دست خودتون بکشید.

زن - باشه قبول دارم. یک جوری بیایید تو که کسی نبینه. (صحنه، گوشه‌ی راهرو کنار تلفن)

علی - چی پرسیم؟

زن - پرسید امروز ساعت ۱۰ جایی می‌خواهی بری؟

علی - نه من هیچ وقت از زخم این طور سؤال نمی‌کنم. این حالت شک و تردید داره بر خورنده‌ست.

زن - خوب بهش بگید امروز ساعت ۱۰ پیام عقب‌ت با هم بریم سینما.

علی - این خوبه (نمره می‌گیرد زن دکمه بلندگوی تلفن را می‌زند)

ملی - (گوشی را بر می‌دارد) آلو

علی - سلام ملی!

ملی - سلام. از اداره تلفن می‌کنی؟ (زن اشاره می‌کند، یعنی بگو آره).

علی - نه، تلفن کردم بهت بگم اگر می‌تونی امروز صبح ساعت ۱۰ با هم بریم

سینما.

- ملی - مگه تو اداره نداری؟
- زن - (جلوی دهانی تلفنو با دست می‌گیرد) می بینید طفره میره.
- علی - چرا، اما بخوام می‌تونم مرخصی بگیرم.
- ملی - همیشه فردا بریم؟
- علی - (کمی مشکوک) چرا مگه امروز چه عیبی داره؟
- ملی - می‌تونم خواهش کنم نپرسی. تو منو مجبور می‌کنی یک چیزی رو که الان ده روزه از تو مخفی کردم و حالا نمی‌خوام بهت بگم، اقرار کنم.
- زن - واه واه راست میگن مکر زن!
- علی - (زن را با اشاره‌ی دست ساکت می‌کند) خوب حالا که نصفشو گفتم باقیش رو هم بگو دیگه! چون اگر نگی من هزار جور فکر و خیال می‌کنم و هر جور دلم بخواد حدس می‌زنم. چه بسا هر طوری که دیگران بخواهند ممکنه حدس بزنی.
- ملی - حالا اگر نگم همیشه؟
- علی - نه.
- ملی - ده روزه که می‌رم کلاس رانندگی. روزی ۴ ساعت هم تمرین می‌کنم. دو ساعت ده صبح دو ساعت چهار بعد از ظهر معلم عقیده داره که خیلی خوب پیشرفت کردم. دیروز می‌گفت، اگه این طور پیش برم پنج شش روز دیگه می‌تونم امتحان بدم؛ با وجودی که این یارو خیلی کم حرف و بداخلاقه تا حالا چند دفعه سر تمرین از من تعریف کرده، یک آدم جالبیه. سر ساعت میاد زنگ میزنه وای از آن موقع که من نیم دقیقه دیر کنم خیلی خشک، مثل این خان ناظما میگه خانم کسی که می‌خواهد رانندگی یاد بگیره باید با انضباط باشه. من از ترسم از یک ساعت پیش خودمو آماده می‌کنم که غرغر نشنوم. انصافاً خودش هم با انضباط و وقت شناسه. سر ساعت میاد یک کلام حرف خارج و بی‌خود نمی‌زنه فقط سلام اول و خدا حافظی آخر اون وسط‌ها هم اگر لازم باشه یکی دو جمله توضیح میده. بد اخلاقه اما کارشو خوب بلده چه قدر پر حرفی کردم! اگر

فردا حتماً میریم سینما امروز بهش بگم فردا استثنائاً نیاد.

علی - میلته هر کدومو که بیشتر دوست داری.

ملی - من سینما رو ترجیح میدم به شرطی که مثل همیشه وقتی سالن تاریک

شد دستمو بگیر ی توی دستت، تا محبت همسرمو بیشتر احساس کنم.

علی - و تو هم بفهمی نفهمی دست منو فشار بدی تا مهر اصیل همسرمو روی

گوشت و پوستم احساس کنم. خداحافظ تا ظهر.

ملی - خداحافظ.

زن - (با غصه و حسادت) خوش به حالتون من و شوهرم این جور نیستیم.

علی - اما می تونید باشید! زیاد سخت نیست. کافیس آدم روراست و صادق

باشه

استاد - راست میگه می تونید باشید و چقدر خوبه اگر این طور باشید. بیاییم

کوشش کنیم این طور باشیم زیاد مشکل نیست. خوب، تماشاگران

گرامی برنامه‌ی ما در این جا به پایان می‌رسد هفته‌ی آینده دنباله‌ی

زندگی پر ماجرای علی و ملیحه را خواهید دید. خداحافظ.



« سوء ظن »

تماشاگران گرامی سلام عرض میکنم. «سوء ظن» دهمین برنامه‌ی سریال پیوند است که حالا ملاحظه می‌فرمایید.

یکی از عوامل سعادت و خوشبختی در زندگی زناشویی اعتماد و اطمینان متقابل است. زن و شوهر هم باید به هم اعتقاد داشته باشند هم متقابلاً جلب اعتماد کنند. سوء ظن، مخصوصاً سوء ظن بی جا موجب سلب اعتماد و احیاناً سقوط در پرتگاه خیانت می‌شود.
سوء ظن بر دو نوع است.

سوء ظن بی جا و سوء ظن بجا. سوء ظن بجا هنگامی به وجود می‌آید که شخص با اعمال و رفتار ناپسند خودش ایجاد سوء ظن کند و همسرش به حق نسبت به او بدگمان شود. اما سوء ظن بی جا که موضوع این برنامه است درست برعکس، یعنی شخص در اثر سوء ظن بی جای همسرش به اعمال ناپسند کشیده می‌شود. وقتی یک مرد یا یک زن دائماً مورد اتهامات گوناگون ناشی از سوء ظن، بی جا قرار بگیرد رفته رفته قبح آن اتهامات برایش از بین می‌رود و پیش خودش

می‌گوید: من در نظر همسرم آدم هرزه‌ای هستم. چه خطا بکنم چه نکنم در نظر او محکوم هستم پس دیگه مهم نیست که به همسرم وفادار باشم یا نباشم. یا گاهی در اثر اتهامات ناشی از سوءظن بی‌جا طرف عصبانی می‌شود و می‌گوید حالا که این اتهام را به من می‌زنی از لجم بهت خیانت می‌کنم. در هر صورت گفتگوی امشب علی و ملیحه روی سوءظن بی‌جا دور می‌زند. صحنه‌ی اول سوءظن بی‌جای زن. ساعت ۱ بعد از ظهر است علی به علت شرکت در یک جلسه‌ی اداری هنوز نیامده.

(ملیحه کنار تلفن صحبت می‌کند)

ملی - این چه جلسه‌ای است که خارج از اداره تشکیل شده؟ در اداره‌ی کل؟ ممکنه شماره‌ی اونجا رو بدید؟ بله. بله/ متشکرم. (دو مرتبه نمره می‌گیرد).

ملی - آقا معذرت می‌خوام در اطاق آقای مدیر کل جلسه تشکیل شده؟ آقای مدیر کل در مسافرت تشریف دارند؟ پس در اداره‌ی کل هیچ جلسه‌ای تشکیل نشده بله؟ در اطاق آقای معاون؟ ممکن است اطاق آقای معاون را بدید؟ تشریف بردند؟ آها جلسه تمام شده؟ کی تمام شده؟ نیم ساعت پیش؟ متشکر. (گوشی را روی تلفن می‌گذارد کت علی را از چوب رخت برمی‌دارد جیب‌های آن را بررسی می‌کند و تقویم بغلی او را برداشته کنار میز نهار خوری می‌نشیند و تقویم را بازرسی می‌کند).

(کارتها و کاغذهای آن را به دقت مطالعه می‌کند.) ساعت ۵ ملاقات واجب - جلسه - نامه‌های خصوصی - دعوت به قهوه یا چای خوش و بش - رفیق بازی - قهر و آشتی. خواهران ماشین‌نویس. معنی جلسه را هم فهمیدیم.

علی - (وارد می‌شود) سلام ملی جان. چایی داری؟ سرم از خستگی داره سوت میکشه.

ملی - می‌خواستی چایی تو هم همونجا خوش و بش کنان بخوری.

- علی - جلسه خارج از وقت اداری بود، آبدار خونه تعطیل شده بود.
- ملی - معلومه، تو وقت اداری که همیشه رفیق بازی کرد، قهوه و چای خورد و خوش و بش کرد. خواهران ماشین نویس حالشون چطوره؟ قهر کردی یا آشتی؟
- علی - چی میگی؟ چرا پرت میگی؟
- ملی - پرت نمیگم پرت میشنوم. این دفعه دیگه خوب مچتو گرفتم.
- علی - ملی باز من هنوز وارد نشده شروع کردی؟ چی چی رو مچمو گرفتی. مگه من چیکار کردم؟
- ملی - صبر کن، شلوغش نکن، رل هم بازی نکن. تو مگه هر هفته شنبه‌ها لباس عوض نمی کردی؟ چطور شد ایندفعه چهار شنبه لباس عوض کردی؟
- علی - مچمو گرفتی مچمو گرفتی همینه؟ خوب عزیزم اینو با مسالمت می پرسیدی. خوب حالا بهت میگم چرا.
- ملی - نه نمیخوام جواب بدی. میدونم همیشه یک جواب حاضر و آماده توی آستینت داری. حمومتو چرا جلو انداختی؟ همیشه جمعه شب حموم می کردی چطور شد ایندفعه صبح چهار شنبه حموم کردی؟
- علی - (با خنده) خوب حالا برات توضیح میدم. تو چرا این جور می پرسی؟
- ملی - نه نمیخوام توضیح بدی. میدونم این توضیحاتو از پیش برام حاضر و آماده کردی.
- علی - پس خیال دعوا داری. همین طور یک طرفه هم اعلان جنگ دادی.
- ملی - خواهش میکنم حاشیه نرو، تو انقدر برای این ملاقات امروزت دست پاچه بودی که حتی تقویمتو یادت رفته برداری. دیگه مدرک از این محکمر میشه؟
- علی - چی؟! اینکه تقویممو یادم رفته بردارم؟
- ملی - نخیر اینکه توی تقویمتون برای امروز یادداشت کردید (می خواند) ساعت ۵ ملاقات واجب - جلسه - نامه‌های خصوصی دعوت به قهوه یا

چای - خوش و بش - رفیق بازی - قهر و آشتی - خواهران ماشین نویس.
(رفته رفته از عصبانیت به گریه می افتد)

علی - (بلند می خندد)

ملی - (با گریه) آره بخند، بخند. منو آوردی این جا توی قفس کردی خودت
میری با ماشین نویسای اداره یللی تللی.

علی - (او را نوازش می کند) عزیزم تو چرا انقدر بدبین هستی. یادداشت کردم
که در جلسه راجع به چه چیزهایی صحبت کنم. این یک جلسه بود راجع
به نظام اداری و من انتقاداتی از وضع اداره خودمون داشتم. رئوس
مطالب را یادداشت کردم. من به این وضع که کارمندان توی اداره
مهمونی بازی می کنن رفقاشونو به قهوه و چای دعوت می کنند با
ماشین نویس ها قهر و آشتی می کنند، اعتراض داشتم و پیشنهاد کردم
اصلاً ماشین نویس زن استخدام نکنند.

ملی - آره. خیال کردی من خرم. ساعت ۵ با یکی از ماشین نویس ها قرار
ملاقات داشتی. لابد اون باهات قهر کرده بوده چون فهمیده که زن داری
تو هم به قهوه و چایی دعوتش کردی که باهاش آشتی کنی. با هم خوش و
بش کردین و بهش پیشنهاد کردی که صیغت بشه و برای اون که آبروت
نره گفتی نامه های خصوصیتو پس بده.

علی - بابا الحق و الانصاف که تصور فضیلت خیلی قویه تو با این استعدادت
می تونستی نویسنده بشی.

ملی - خوب خوب روی دنده ی مسخرگی ننداز اینا که گفتم همش از روی
مدرکیه که خودت نوشتی.

علی - خوب، تو روی تمام یادداشت های من داستان ساختی فقط آن کلمه ی
جلسه رو جا انداختی. راجع به اون چی میگی؟

ملی - اونو هم برای ایزگم کردن نوشتی که حالا بتونی از خودت دفاع کنی.

علی - (دست روی شانهِ او می گذارد) عزیزم با این سوءظن بی جایی که داری

- هم خودت رو زجر میدی هم زندگی رو به من تلخ می کنی.
- ملی - (لباس علی را بو می کند) ببینم این بوی عطر ادکلن تو نیست. یک عطر غریبه ست. عطر زنانه ست.
- علی - عزیزم عجله داشتم یک سلمونی دیگه رفتم نزدیک ادارمون عطر ادکلنش یک بوی دیگه میده.
- ملی - بیا اینم یک مدرک دیگه چطور درست همین امروز لباس عوض کردی. حموم رفتی و انقدر قید داشتی که خودتو به سلمونی هم رسوندی تو که هیچ وقت سلمونی تو عوض نمی کردی اینم خودش یک مدرکه. می خواستی ترگل ورگل پیش اون بری که باهات آشتی کنه دم اداره تروفرز رفتی سلمونی والا شرکت در یک جلسه ی اداری که انقدر دنگ و فنگ نداره.
- علی - برو بابا تو انقدر بدبینی که من هر چی بگم باز هم خر خودتو سواری.
- ملی - اگر من خر خودمو سوام تو منو خر کردی سوام شدی خواهش می کنم جواب منو بده. برای شرکت در جلسه ی اداری از یک روز پیش حموم میرن لباس عوض می کنن و آرایش می کنن؟
- علی - عزیزم این یک جلسه ی سطح بالا بود اشخاص برجسته ای رو دعوت کرده بودند کارشناسان ارشد اروپایی و ژاپونی بودند موقعیت من ایجاب می کرد که با سر و وضع بهتری در این کمیسیون شرکت کنم.
- ملی - تو خیال میکنی من نمیدونم که تو اداره شما اصلاً جلسه ای تشکیل نشده تلفن کردم ته توی همه کارها رو در آوردم.
- علی - خوب تو که تلفن کردی می خواستی محل جلسه رو هم بررسی. حتماً بهت می گفتند که جلسه در اداره کل تشکیل شده.
- ملی - اینم میدونم.
- علی - خوب اگه میدونی پس این حرفا دیگه چیه؟
- ملی - میدونم که جلسه در اداره کل تشکیل شده اما اینو نمیدونم که سرکار در

اون جلسه بودید یا توی یک رستوران.

علی - خوب، تو که مثل جاسوسها همه چیزو دنبال می‌کنی می‌خواستی این جا رو هم بررسی.

ملی - نپرسیدم. مخصوصاً نپرسیدم.

علی - آهان مخصوصاً نپرسیدی که بتونی برای سوءظن بی جای خودت خوراک تهیه کنی.

ملی - نخیر اگر میگفت تو در این جلسه نیستی اون وقت من پیش تلفنچی خجالت می‌کشیدم. برای این اصلاً نپرسیدم.

علی - به فرض که می‌گفت من در این جلسه نیستم تو چرا باید خجالت بکشی.

ملی - من دلم نمی‌خواه مردم پشت سرم بگن حیوونی شوهرش سرش کلاه

میداره. من از این چیزها خجالت می‌کشم. به جای تو هم خجالت

می‌کشم. من از زندگیم خجالت می‌کشم. پیش همه سرشکسته هستم.

این فکر و خیال منو شکنجه میده. شبها خوابم نمی‌بره دایماً مثل اینکه

یک بغضی گلومو گرفته می‌خوام زار زار گریه کنم.

استاد - (نزد ملیحه می‌آید) خوب حالا دیگه گریه نکن. درد دلت تموم شد؟ این

اعتراف‌هایی که کردی جالب بود واقعاً رنج آورده.

اما آن چه که گفتم فقط یک روی مدال بود. گرفتاری‌های سوءظن

بی‌جاست روی دوم مدال را حالا من بهت نشون میدم این هم ثمره‌ی

سوءظن بی‌جاست و از آن درد و رنج خیالی تو بسیار وخیم‌تره. در این

صحنه که حالا نشونت میدم خودم نقش رفیق لابلالی علی را بازی

می‌کنم.

علی با دوست لابلالی کنار یک چراغ خیابان بر خورد می‌کند.

لاابلالی - سلام علی جان.

علی - سلام اینجا چه کار می‌کنی؟

لاابلالی - پاتوقمه هر شب میام اینجا یک علف مثل خودم پیدا کنم باهاش

گپ بز نم. تو اینجا چه کار می کنی؟

علی - منتظر تاکسی هستم، میخوام برم خونه. ماشینمو دادم سرویس، امروز بی مرکبم.

لابالی - شیش هفت ماهه که دیگه تو جمع رفقا پیدات نیست مسافرت بودی؟

علی - نه

لابالی - پس با برو بچه ها بهم زد.

علی - نه

لابالی - پس چی، همین جوری به سرت زده که گوشه گیری کنی؟

علی - نه بابا زن گرفتم. زندگی خانوادگی دیگه با یللی تلی جور درنمید.

لابالی - همین؟ زن گرفتی خوب ما هم بیست ساله زن داریم. زن و بچه به جای خود، یللی تلی به جای خود. تو چقدر بچه ای، سیگار داری؟

علی - آره بیا (تعارف می کند)

لابالی - آتیش رو هم گرم کن.

علی - کبریت هم نداری؟

لابالی - من از وسایل سیگار کشی اینو دارم (دو انگشت خود را نشان می دهد).

علی - (با خنده) پس، از سه سال پیش که من تو رو شناختم تا حالا وسایل سیگار کشیت تغییری نکرده؟

لابالی - نه این جوری راحت ترم. بیا بریم. خیلی خوشحال شدم که دیدمت. علی - کجا بریم؟

لابالی - همین بغل، بیا بریم پاتوقمو نشونت بدم.

جای دنجیه. نمیگم آب میوه، اما یک چایی منو مهمون کن.

علی - از لطفت متشکرم اما من باید برم خونه.

لابالی - بالاخره میری خونه وسط کوچه نمی مونی. منم باید برم خونه. حالا

کو تا خونه.

علی - نه من زنم منتظر مه. امروزم چون ماشین نداشتم نیمساعت دیر می‌رسم
اتفاقاً زنم در این مورد خیلی حساسیت داره. الان هفت ماهه که از اداره
که مرخص میشم یک راست میرم خونه.

لاابالی - آره مرغام همینطورن آفتاب که غروب کرد میرن تو لونه. بیا بریم،
بعد از هفت هشت ماه دیدمت مگه به این زودی ولت میکنم؟
علی - نه جون تو نمیتونم زنم ناراحت میشه.

لاابالی - ببینم مثل اینکه از زنت میترسی‌ها؟ نکنه زن ذلیلی!
علی - نه موضوع ترسیدن نیست. من اصولاً معتقدم وقتی آدم ازدواج کرد باید
برای شریک زندگیش احترام قایل باشه. زنم دلش میخواد من بعد از
اداره فوراً برم منزل منم به احترام او این کار رو میکنم ولو اینکه زیاد
مطابق میل هم نباشه.

لاابالی - حالا امروز یک ساعت دیرتر برو بهشم بگو. یک دوست قدیمی رو
دیدم یک کمی با هم گپ زدیم. این مگه عیبی داره؟
علی - نه. آخه باور نمیکنه. میدونی زنم یک خورده سوءظنیه همین امشب
میدونم دعوا داریم. هر چی بگم معطل تا کسی شدم باور نمیکنه میگه
حتماً یک جایی بودی حالا من چه جوری ثابت کنم که جایی نبودم، خدا
میدونه.

لاابالی - خوب پس بریم.

علی - چی چی رو بریم پس تا حالا من داشتم قصه می‌گفتم؟ میگم زنم
همین جوریشم به من سوءظن داره وای به اون موقع که واقعاً جایی هم
بریم.

لاابالی - مگه تو نمیگی چه جایی بری، چه نری زنت بهت سوءظن داره و
باهات دعوا میکنه؟

علی - چرا.

لابالی - خوب، پس چرا نمیری؟ تو چه الان بری خونه چه دو ساعت دیگه، درهر صورت زنت باهات دعوا میکنه پس چرا اصرار داری حالا بری؟ دعواکنی. دعوا رو هر چه عقب بندازی که بهتره، شایدم وقتی دیر برسی خواب باشد، دعوا به فردا صبح بیفته.

علی - (در فکر می رود) راست میگی ها من که باید مواخذه بشم یک ساعت دیر تر بهتر. موافقم بریم.

لابالی - رفتیم.

استاد - خوب نتیجه ی سوءظن بی جا را دیدی. این تازه اولشه آخرش خیلی خطرناک تره. حالا به سوءظن بی جای مرد توجه بفرمایید. شما بفرمایید خودتونو حاضر کنید برای اجرای این صحنه.

ملی - بسیار خوب (می رود)

استاد - صحنه ای که حالا ملاحظه میفرمایید ظهره، علی برای نهار به منزل آمده. ملیحه از صبح تا ظهر به کار خانه مشغول بوده، همه جا را شسته رفته کرده بهترین غذایی که علی دوست داره آماده کرده و حتی آرایش خودشو هم فراموش نکرده چون به عنوان یک کدبانوی نمونه معتقد که باید همیشه زیبا و ترگل و ورگل با شوهرش روبرو بشه. اما علی از این بهشتی که زنش برایش فراهم کرده نمیتونه لذت ببره؛ این بهشت رو برای خودش تبدیل به جهنم میکنه و زجر میکشه برای اینکه گرفتار بیماری روانی سوءظن بی جاست.

ملی - (مشغول میز چیدن است. گلها را مرتب می کند ساعت را نگاه می کند یک صفحه رمانتیک انتخاب می کند. موزیک به صدا درمی آید مشغول آب دادن گلدان کنار پنجره است که علی وارد می شود).

علی - سلام.

ملی - سلام عزیزم.

علی - اون جا چه کار میکنی؟

- ملی - دارم گلدونو آب میدم.
- علی - (به طرف پنجره می رود پرده را کنار زده به خارج نگاه می کند) ببینم، این پنجره روبرو بسته بود یا الان بسته شد؟
- ملی - کدوم پنجره؟
- علی - تو نمیدونی کدوم پنجره؟
- ملی - نه اون روبرو پر از پنجره ست من چه میدونم تو کدومو میگی؟
- علی - پنجره اطاق همون پسره که دایماً چشم چرونی میکنه.
- ملی - کدوم پسره؟
- علی - تو نمیدونی کدوم پسره؟
- ملی - نه. من دوست ندارم به در و پنجره خونه ی مردم نگاه کنم.
- علی - (با سوءظن) دوست نداری؟ پس چرا هفت قلم بزرگ کردی؟
- ملی - عزیزم پس می خواستی با سرو وضع ناجور و کثیف همون جور که جارو و نظافت و آشپزی کردم جلوی تو بیام؟
- علی - خواهش می کنم دیگه اقلأ منتشو سر من نذار.
- ملی - چه منتی این وظیفه ی منه.
- علی - کی این وظیفه رو برای شما تعیین کرده که صبح خودتونو آرایش کنید بشینین جلوی پنجره تا ظهر موسیقی گوش کنید؛ صدای نوار رو هم انقدر بلند کنید که همسایه روبرویی بشنوه؟
- ملی - من اگر صبح تا ظهر جلوی پنجره بشینم پس کارهای خونه رو کی میکنه؟ چرا پرت میگی.
- علی - آخه من حرفهای تو رو باور کنم یا دم خروسو.
- ملی - چه دم خروسی، مگه چیکار کردم؟
- علی - من از در که وارد شدم تو ترگل ورگل آرایش کرده کنار پنجره وایساده بودی با ریتم موزیک داشتی طنازی میکردی.
- ملی - داشتم گلدون آب می دادم این به نظر تو گناه کبیرست؟

علی - نخیر به هوای گلدون آب دادن، با اون پسره روبرویی چشم و ابرو میوه‌دید. این گناه کبیرست.

ملی - این پسره روبرویی که تو انقدر ازش حرف میزنی به خدا اگر من دیده باشمش (به طرف پنجره می‌رود) این کی هست چه ریخته که انقدر تو رو ناراحت کرده؟

علی - هان برو چشمک بزن که پنجره رو ببند.

ملی - علی خجالت بکش با این طرز حرف زدنت. پنجره‌های روبرویی همش بسته‌ست. تو چقدر بدبین و سوءظنی هستی.

علی - بدبین نیستم بد می‌بینم که بدبین میشم.

ملی - چه بدی دیدی؟

علی - همین که تو اصرار داری بگی این پسره رو ندیدی بیشتر منو مشکوک میکنه. برای اینکه من صد بار دیدمش.

ملی - خوب تو دیدی برای این که نگاه میکنی، من دقت نکردم ندیدم اصلاً نمیدونم کدوم پنجره‌ست.

علی - همون پنجره سومی پهلوی اون خونه‌ای که ۳ تا دختر دانشگاهی دارن زیر پنجره‌ش هم خونه‌ی اون دختره‌ست که تازه عروسی کرده.

ملی - خوب معلوم شد تو تمام دخترها و زنهای پنجره‌های روبرو رو از اینجا دید میزنی طبعاً آن پسره رو هم دیدی. راست میگن گدا هر چه توی توبره خودش خيال میکنه توی توبره‌ی دیگران هم هست.

استاد - یک ضرب‌المثل عامیانه اما عمیق لب و لباب مطلب را گفت کافر همه را به کیش خود پندارد. یکی از مزایای یک ملت کهن سال همین ضرب‌المثل‌های عامیانه است که سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر می‌رسد و نمایشگر چند هزار سال تجربه‌ی آدمیان است. این در واقع یک نوع روانشناسی تجربی است که به شکل این ضرب‌المثلها فرموله شده. آدم بدجنس نسبت به همه بدبین است چون تصور می‌کند همه

مثل خودش بدجنس هستند. اغلب مردم در قضاوت‌هایشان در باره‌ی دیگران قیاس به نفس می‌کنند. در اینجا هم سوءظن بی‌جای علی چیزی جز قیاس به نفس نیست. خیال می‌کند ملیحه هم مثل خودش به در و پنجره‌ی خانه‌ی مردم نگاه می‌کند. حالا ببینیم عاقبت این سوءظن بی‌جا به کجا می‌انجامد.

تلفن زنگ می‌زند دوربین زوم به عقب می‌کند علی و ملیحه در فن کادر دیده می‌شوند. ملیحه می‌خواهد گوشی را بردارد ولی علی به او اجازه نمی‌دهد خودش گوشی را گرفته صحبت می‌کند.)

علی - الو... الو... الو... نامردها جواب نمی‌دهند الو... (گوشی را می‌گذارد) این کی بود؟

ملی - من چه میدونم تو گوشی رو برداشتی.

علی - معلوم بود با تو کار داره شاید هم همون پسره باشه بگو ببینم کی بود؟

ملی - من چه میدونم. شاید هم با خودت کار داشته.

علی - اگر با من کار داشت حرف می‌زد. پس چرا تا صدای منو شنید خفه شد.

ملی - برو بابا تو هم. خودت می‌بری و خودت می‌دوزی معلوم نیست چی میگی. امروز مگه نهار نمی‌خوری گرسنه نیستی؟

علی - بیخود حرف تو حرف نیار که موضوع رو ماست مالی کنی. میگم این مرد کی بود؟

ملی - علی! فکر نمی‌کنی این طرز حرف زدنت برای من بر خورنده‌ست؟ اولاً از کجا که این شخص مرد بوده شاید هم زن بوده دوم به فرض اینکه مرد بوده از کجا معلوم که با من کار داشته.

علی - بیخود فلسفه نباف. این همون پسره روبرویی ست و با تو قرار گذاشته که هر وقت صدای منو شنید سکوت کنه و گوشی رو بذاره زمین. خیال می‌کنی من خرم. (تلفن مجدداً زنگ می‌زند) الان روشن میشه. بیا اینجا. گوشی رو بردار.

ملی - (گوشی را برمی دارد) الو... الو. خانم جان سلام حالتون چطوره؟

علی - بله هست گوشی خدمتون. مادرته.

علی - (گوشی را می گیرد) مامان تو هستی؟ سلام. حالتون چطوره عجب...

عجب. پس یک دقیقه پیش شما بودید تلفن کردید؟ پس چرا جواب

ندادید؟ آهان. آهان. بله آن دکمه را باید فشار می دادید و آا صدای

منونمی شنیدید. خوب چه کار داشتین؟ میام... میام. امروز عصری میام

اون جا. خدا حافظ قربون شما.

ملی - دیدی عزیزم حالا بیا نهار تو بخور.

علی - چی چی رو دیدی. حالا موضوع تلفن رو علم کردی قیافه ی حق بجانب

گرفتی میخوای بگی همه چیزو من اشتباه کردم؟ تا موضوع این پسره

حل نشه، من غذا از گلوم پایین نمیره. (به طرف پنجره می رود) اینا. باز

پیداش شد. اومد دم پنجره.

ملیحه - کو؟

علی - برو عقب. عقب تر. من الان میرم تکلیف این پسره رو روشن می کنم. جل و

پلاشو از این خونه می ریزم بیرون. به کلانتری شکایت می کنم. و اگر

نشد این پنجره رو تیغه می کنم. برو عقب به این پنجره نزدیک نشو.

همون جا روی اون صندلی بشین تا من برگردم (ملیحه روی صندلی

می نشیند و علی خارج می شود)

ملی - (پس از لحظه ای سکوت متوجه پنجره می شود و کنجکاوانه به طرف

پنجره می رود) ببینم این پسره کیه که انقدر شوهر منو ناراحت کرده.

استاد - علی در اثر سوءظن انقدر گفت و گفت و گفت تا بالاخره ملیحه رو وادار

کرد ولو برای یک بار آن مرد را از پنجره تماشا کند و شک نیست که اگر

این بیماری سوءظن بی جا ادامه پیدا بکند، خدای نکرده ممکن است

پس از چند ماه نتایج خطرناکی به بار بیاورد که اساس زندگی زناشویی

این زوج را واژگون کند. سوءظن بی جا نوعی بیماری روانی است که

روابط انسان‌ها را مخدوش و گاه به کلی واژگون می‌کند. کسی که گرفتار این بیماری است، با استدلال‌ات توهم آلود به باورهایی می‌رسد که ناگزیر بر اساس آن باورها سخن می‌گوید و عمل می‌کند. سخنان و اعمال او آتشی می‌افروزد که خود و اطرافیانش را در آن آتش می‌سوزاند برای پیش‌گیری از این بیماری، باید بیاموزیم که منطقی فکر کنیم و واقعیت‌ها را نه آن گونه که دلمان می‌خواهد بلکه آن گونه که هست ببینیم آن چه احساس می‌کنیم عین حقیقت نیست مشکل اساسی این جاست. برای رفع این مشکل لازم است باورهای احساسی خویش را با استدلال منطقی دوباره سنجی کنیم. دوباره سنجی باورها موجب می‌شود که خود را همان گونه که هستیم بشناسیم شناخت درست روحیه‌ی خود اولین گام در راه تصحیح نارسایی روحی و رسیدن به درجات متعالی انسانی است. خود را بشناس تا خدای خود را بشناسی. برنامه‌ی امشب ما در اینجا به پایان می‌رسد در هفته‌ی آینده دنباله‌ی ماجراهای زندگی علی و ملیحه را خواهید دید.

خداحافظ



«مزاحمین»

تماشاگران گرامی سلام بر شما - بیستمین برنامه‌ی سریال پیوند تحت عنوان «مزاحمین» اجرا می‌شود.

مهمان نوازی یکی از خصوصیات نیک اخلاقی ما است، یکی از سنت‌های دیرینه‌ی ملی ما است که بسیار پسندیده است. اما این خصوصیت نیک اخلاقی مشتقات دیگری هم دارد که گاه موجب مزاحمت می‌شود. مثلاً پرتوقعی و بی‌ملاحظه‌گی مهمان‌ها از آن جمله است. بعضی از مردم تصور می‌کنند چون مهمان حبیب خدا است پس در هر ساعت بی‌خبر و باخبر می‌شود به سریکی خراب شد. صحنه‌ای که حالا ملاحظه می‌فرمایید بعد از ظهر روز جمعه سالروز ازدواج علی و ملیحه است. علی صبح تا ظهر برای خرید مایحتاج هفته خیابان‌ها و مغازه‌ها را پرسه زده و ملیحه در این مدت به کارهای خانه رسیده. حالا بعد از نهار این زن و شوهر جوان قصد دارند تنها در کنار هم استراحت کنند ولی مزاحمین این اجازه را به آنها نمی‌دهند.

(صحنه‌ی یک اطاق خواب - ملیحه با یک لباس خواب زیبا که بسیار

طناز به نظر می‌رسد مشغول مرتب کردن شاخه‌های گل در گلدان شیشه‌ای است. علی که حوله‌ی حمام را در دست دارد، وارد حمام می‌شود).

ملیحه نوار موسیقی رمانتیک در ضبط صوت می‌گذارد یک آهنگ و ترانه‌ی عاطفی به گوش می‌رسد. علی در حمام زیردوش است این آهنگ را می‌شنود و در حال استحمام آن ترانه را می‌خواند. علی از حمام به اطاق خواب می‌رود در حالی که ترانه را ادامه می‌دهد.

علی - آه حمام چه چیز خوبیه. بعد از شستشو آدم احساس فرح می‌کنه. چه کار می‌کنی عزیزم؟

ملی - می‌خوام نوارو عوض کنم اون نواری که دوست داری برات بذارم.

علی - متشکرم اما من بیشتر دوست داشتم توهم یک دوش می‌گرفتی.

ملی - اگر دوش می‌گرفتم خوشحال می‌شدی؟

علی - آره تو که اخلاق منو میدونی. سالروز ازدواجو باید پاک و پاکیزه جشن گرفت.

ملی - خوب پس میتونی خوشحال باشی برای این که من قبل از تو دوش گرفتم.

(ناگهان صدای زنگ در به گوش می‌رسد)

علی - این کیه این وقت روز زنگ می‌زنه!

ملی - نمی‌دونم شاید مهمان باشه (صدای زنگ)

علی - ساعت ۲ بعد از ظهر مهمان. ما قراری با کسی نداشتیم.

ملی - قرار نمی‌خواد لابد یکی از دوستانمون یا فامیلامون آمده به دیدن ما. (زنگ)

علی - هرکی می‌خواد باشه ما خونه نیستیم (موهای سرش را شانه می‌زند)

ملی - اوا عزیزم همیشه بده شاید مادر پدر تو باشن یا مادر پدر من. (زنگ)

علی - صبرکن من از پنجره نگاه کنم ببینم کیه. (نگاه می‌کند) نفتی است. نفت نمی‌خوام آقا فردا بیار.

- صدای نفتی - خانم فرمودند ۲ بعداظهر بیار.
- ملی - راست می‌گه من بهش گفتم. بذار بیاره خالی کنه ۵ دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه.
- علی - نه. لازم نیست، (به نفتی) معذرت می‌خوام آقا نفتو فردا بیارین.
- سالروز ازدواجمونو دلم می‌خواد با همسر عزیزم تنها باشم. با زنم، زن عزیزم، نفت نمی‌خوام!
- ملی - پس امشب تا صبح از سرما باید بلرزی.
- علی - باشه قبول دارم. هرکی خربزه می‌خوره پای لرزش هم می‌شینه.
- ملی - عزیزم لباست رو عوض نمی‌کنی؟
- علی - نه.
- ملی - پس با حوله حمام می‌خوای بخوابی؟
- علی - نه.
- ملی - پس چی؟
- علی - (با بیانی روحانی) خداوند انسان را آزاد و بدون لباس آفرید.
- ملی - ببینم. نکنه می‌خوای بری توی دارو دسته برهنگان؟
- علی - نه. اما من فکر می‌کنم آدم توی خونه‌ی خودش، توی اطاق خواب خودش با همسر خودش می‌تونه آزادترین فرمو برای زندگی خودش انتخاب کنه. این یک حق مشروعیه. نیست؟!
- ملی - چرا. اما به شرطی که همسرش هم موافق باشه.
- علی - تو موافق نیستی؟
- ملی - (ملیحه با نگاهی عمیق موافقت خود را اعلام می‌کند) نمی‌دونم.
- علی - من می‌دونم (می‌خواهد دست او را بگیرد زنگ می‌زنند)
- ملی - زنگ می‌زنند (دستش را عقب می‌کشد)
- علی - (مجدداً می‌خواهد دست او را بگیرد) بزنند.
- ملی - عزیزم بذار ببینم کیه.

علی - (دست ملیحه را رها نمی‌کند) هرکی هست بذار یک خورده زنگ بزنه.
ملی - دستمو ول کن! ... بذار از پنجره نگاه کنم ببینم کیه. (به طرف

پنجره می‌رود)

زن همسایه - سلام ملیحه خانم.

ملی - سلام علیکم خانم.

زن همسایه - حالتون چطوره؟

ملی - متشکرم حال شما چطوره؟

زن همسایه - الحمدالله بد نیست. معذرت می‌خوام. می‌خواستم بگم اگر

ممکنه اون چرخ خیاطی تونو یک ساعت به من قرض بدین.

علی - (با عجله به طرف پنجره می‌رود) چرخ خیاطی مونو فروختیم خانم

خداحافظ. (ملیحه را از کنار پنجره دور می‌کند)

ملی - اوا چرا همچین می‌کنی علی! بده، این بی‌تربیتیه.

علی - این بی‌تربیتی نیست که هر وقت دلشون می‌خواد میان در خونه آدمو

زنگ می‌زنند؟ هیچ وقت شده ما این معامله را با اونا بکنیم؟

ملی - می‌دونم این کار بدیه اما کار توهم زیاد خوب نبود ممکنه بهش بربخوره.

علی - اگر ما بخواهیم کاری کنیم که به کسی برنخوره باید تمام وقتمونو وقف

مردم کنیم. در حالی که من دلم می‌خواد گاهی هم برای خودمون زندگی

کنیم. مگه آدم دو دفعه به دنیا می‌یاد؟ امروز هیچ کسو نمی‌خوام بپذیرم.

ملی - می‌خوام با زن عزیزم تنها باشم. (به طرف آئینه رفته اودوکلن می‌زنه.

زنگ) لاله لاله. به خدا الان میرم سیم زنگ رو قطع می‌کنم.

ملی - حالا بذار ببینم کی هست!

علی - جلو نرو بذار آنقدر زنگ بزنه تا خسته بشه (زنگ می‌زنند)

ملی - یواشکی از لای پرده نگاه می‌کنم ببینم کیه؟

صاحبخانه - (سر ملیحه را از پنجره می‌بیند) سلام خانم مهمون نمی‌خواهین؟

ملی - صاحب‌خونه‌ست!

- علی - بگو نیست.
- ملی - سلام آقا چه عجب یاد فقرا کردین؟ فرمایش داشتین؟
صاحبخانه - خونه‌ی ما همه خوابیدن من عادت به خواب بعد از ظهر ندارم. پیش
خودم گفتم یک سری به شماها بزنم چون می‌دونم شما هم بعد از ظهرها
نمی‌خوابید.
- ملی - خیلی لطف فرمودید ولی علی ...
صاحبخانه - چیه مریضه؟
ملی - نه خیر.
- صاحبخانه - پس چی؟ خواب که نیست اینو می‌دونم. من اتفاقاً چند بار که زنگ
زدم، شما در رو باز نکردید فکر کردم شاید منزل نباشید اما دیدم ماشین
علی آقا اینجاست صداش هم همچین گنگ از پنجره به گوشم خورد
این بود که به زنگ زدن ادامه دادم اتفاقاً حدسم هم درست از آب دراومد.
- ملی - بله ... لطف فرمودید.
- علی - بگو خونه نیست شما یک لحظه صبرکنین الان روپوش می‌پوشم
میام پایین.
- ملی - نمیشه. صداتو شنیده.
- علی - یک جووری دکش کن زود بیا بالا.
- ملی - نمیشه جانم می‌گم صداتو شنیده. (روپوش و روسری می‌پوشد)
- علی - شنیده که شنیده، بگو خوابه.
- ملی - چطوره بگم شوهرم توی خواب حرف می‌زنه.
- علی - نمی‌دونم هرچی می‌خوای بگی بگو من حوصله‌ی مهمونداری ندارم.
یک روز جمعه رو دو سه ساعت می‌خوام برای خودم زندگی کنم.
- ملی - می‌دونم عزیزم حق داری منم الان آرزوم بود در کنار همسرم بشینم گل
بگم و گل بشنوم اما چه میشه کرد حالا دیگه آمده، خوب نیست بذار
به‌بینم چیکار داره شاید هم تو نیاد تا من میرم در رو بازکنم تو احتیاطاً

لباستو بپوش. شاید هم نتونستم دکش کنم و اومد تو.
 علی - (تا حدودی قانع شده) مرده شور این زندگی رو ببرند که آدم یک دقیقه
 آسایش نداره.
 ملی - (در را باز می کند و آقای صاحبخانه را به داخل دعوت می کند) سلام
 علیکم آقا بفرمایید.
 صاحبخانه - سلام خانم ببخشید که این وقت روز مزاحم شدم.
 ملی - چه مزاحمتی. اختیار دارید آقا منزل خودتونه بفرمایید فرمایش
 داشتین؟
 صاحبخانه - الان عرض می کنم (صاحبخانه می خواهد وارد شود ولی ملیحه
 در را کاملاً باز نمی کند)
 ملی - بفرمایید خواهش می کنم.
 صاحبخانه - من اتفاقاً عادت ندارم سرزده و بی خبر به سراغ کسی برم اصولاً این
 یک نوع بی ادبیه ولی شوهر شما انقدر آدم خوبیه، انقدر صمیمیه که آدم
 به خودش اجازه میده هر موقعی در خونش زنگ بزنه.
 ملی - اختیار دارید خوبی از خودتونه. منزل هم مال خودتونه. آدم زنگ
 خونه ی خودشو هر موقعی می تونه بزنه. ببخشید پس برم به علی اطلاع
 بدم که جنابعالی تشریف آوردید.
 صاحبخانه - بله بله حتماً. اومدم که یک چندساعتی از مصاحبت ایشان
 لذت ببرم.

اطاق خواب

ملی - (وارد می شود ملاحظه می کند که علی زیر لحاف رفته خود را به خوابیدن
 زده) به! خوابیدی؟
 علی - نه عزیزم بیدارم، دکش کردی؟
 ملی - (با مسخرگی) آره دکش کردم!

علی - (که باور کرده است) خوب پس بیا. امروز چه قیافه‌ی دوست داشتنی داری.

ملی - پاشو زود لباستو بپوش می‌خواد از مصاحبت تو لذت ببره!

علی - پس هنوز اینجاست؟

ملی - آره

علی - برو بگو علی آقا خوابه (می‌رود زیرلحاف)

ملی - او! من یک دفعه گفتم بیداره الان خبرش می‌کنم حالا برم بگم خوابه؟

علی - آره بگو در همین مدت که من در رو باز کردم و با شما صحبت کردم اون خوابش برده.

ملی - اونم باور می‌کنه!

علی - دیگه اونش به ما مربوط نیست می‌خواد باور کنه، می‌خواد نکنه.

ملی - من نمی‌تونم یک همچین دروغ شاخداری بگم.

علی - پس چیکار کنیم؟

ملی - هیچی پاشو لباستو بپوش بیا پایین.

علی - بیا جلو (ملیحه سرش را تا نزدیک سر علی جلو می‌آورد) دوستت دارم!

ملی - عزیزم منم دوستت دارم!

علی - اما من یک خورده بیشتر.

ملی - من دو خورده بیشتر.

علی - من یک ملیون

ملی - من دو ملیون.

علی - من چهار ملیون.

ملی - من ملیون ملیون ملیون ملیون ملیون ملیون مرتبه دوست دارم.

علی - من یکی بیشتر اما حیف!

ملی - حیف که چی؟

علی - حیف که این یارو بی‌موقع اومد.

ملی - نگاه کن چه عزایی گرفته. همیشه که اینجا نمی مونه پاشو بیاپایین یک دقیقه پیشش می شینم بعد دست به سرش می کنم. من میرم چایی رو بذارم. تو برو پیشش بشین. بده قوقو اون جا تنها نشسته. (ملیحه می رود) صاحب خونه با آدم دوست باشه بهتره تا دشمن باشه.

علی - (به دوربین نگاه می کند می خواهد از زیر لحاف بیرون بیاید) آقا اون دوربینتو رد کن می خوام پاشم لباس بپوشم. (دوربین پان می کند روی لحاف و بازوم کاد را جمع می کند، لحاف حرکت می کند و خالی می شود) اطاق پذیرایی.

ملی - (وارد می شود) انشالله می بخشید که یک خورده دیر کردم. صاحب خانه - نه، من اینجا مشغول مطالعه بودم. کتاب جالبی ست. این کتاب رو مطالعه کردید؟

ملی - نه هنوز فرصت نکردم. این کتابو امروز علی به من هدیه کرده آخه امروز سالروز ازدواجمونه.

صاحب خانه - پس باید به شما تبریک بگم. حتماً امشب جشنی هم باین مناسبت دارید؟

ملی - نه، من اتفاقاً دلم می خواست سالروز ازدواجمونو جشن بگیریم اما علی عقیده داره زن و شوهر باید سالروز ازدواجشونو تنها جشن بگیرن.

صاحب خانه - پس من به موقع رسیدم، می تونم به عنوان مدعو در این جشن خانگی شرکت کنم که شما زیاد تنها نباشید. حیف که قبلاً خبر نداشتم والا با دسته گل خدمت می رسیدم.

علی - (در حالی که دستمال بزرگی به صورت خود بسته، وارد می شود) آقا سلام عرض می کنم.

صاحب خانه - آقا سلام چرا سرو کله تو بستی؟

ملی - چیزیت شده؟ زمین خوردی؟

علی - نه همون درد دندونه که از صبح شروع شده بود حالا ناگهان اوج برداشته

(به ملیحه اشاره می‌کند و ملیحه می‌فهمد که تمارض است)

ملی - تقصیر خودته مگه دکتر دیشب نگفت که باید استراحت کنی.

علی - می‌خوام استراحت کنم مگه میشه. یک دفعه نفتی میاد زنگ می‌زنه، یه دفعه همسایه، یک دفعه ...

صاحب‌خانه - یک دفعه بنده! بیابگیر بشین، حرف این دکترها رو گوش نکن. حیوونا وقتی مریض میشن چطور معالجه میشن؟ اونا کهرختخواب ندارن که استراحت کنن هر جا خوابشون می‌گیره همون جا می‌گیرن می‌خوابن. اسب، قاطر، الاغ وقتی تب می‌کنند در حال دو، تبشون می‌بره و عرق می‌کنن.

علی - یعنی می‌فرمایید بنده هم پاشم دور اطاق بدوم تا دندون دردم معالجه‌بشه؟

ملی - نه علی جون، آقا مقصودشون به اسب و الاغ بود.

صاحب‌خانه - فرق نمی‌کنه این قانون برای تمام جاندارنه. اسب، الاغ، علی‌آقا، بنده، جنابعالی.

ملی - اختیار دارید آقا، اقلأ خودتونو قاطی نکنین.

صاحب‌خانه - خوب بنده رو البته می‌شود استثنا کرد؛ در هر قانونی استثناء هم وجود دارد.

خوب جناب مهندس من شنیدم امروز جشن سالروز ازدواجتونه، پس شیرینی چایی این جشن کجاست؟ من تا دهنمو به مناسبت این جشن شیرین نکنم، از این در بیرون نمی‌رم.

علی - ملی خواهش می‌کنم برو زودتر این چایی رو بیار.

ملی - (بلند می‌شود) الان میارم. با اجازه‌ی شما.

صاحب‌خانه - خواهش می‌کنم. خوب چی شده دندونت آبسه کرده؟

علی - آره آره ... آخ! یک همچینی ورم کرده.

صاحب‌خانه - بازکن ببینم، این دستمال رو بازکن. (می‌رود کمک کند برای

بازکردن)

علی - (مقاومت می‌کند) نه نه دست نزنید به محض این که هوا بهش بخوره
دردش شدت می‌گیره. سرم از هیبت این درد دنگ دنگ صدا می‌کنه.
سخت احتیاج به استراحت دارم.

صاحب‌خانه - نه نه استراحت لازم نیست گفتم که...

علی - بله می‌دونم اسب و الاغ و قاطر ... اما من سرم روی گردنم بند
نیست دلم می‌خواد استراحت کنم.

صاحب‌خانه - به دلت نگاه نکن ببین عقل چی می‌گه. عقل می‌گه یک قرص
سردرد بخور تا درد سرت آروم بشه. بیا اتفاقاً من همیشه همراهه (یک
قرص به او می‌دهد)

علی - متشکرم

ملی - (با چای وارد می‌شود) بفرمایید.

صاحب‌خانه - خانم چای بخوریم یا خجالت؟

ملی - هر دوش. چای را شما میل بفرمایید خجالتو بنده که اینطور محقرانه از
شما پذیرایی می‌کنم.

صاحب‌خانه - اجازه بدید خجالتش رو هم خودم صرف کنم که در یک همچین
روزی با دسته گل خدمت نرسیدم.

علی - آقا خیلی متأسفم که شما یک روزی سرافراز فرمودید که بنده به این
حال هستم. من با یک دنیا معذرت از حضورتان مرخص میشم.

صاحب‌خانه - نه نه بنشین می‌خوام با هم تازه یک خورده گپ بزنیم.

علی - من اصلاً دهنم باز نمی‌شه که حرف بزنم.

صاحب‌خانه - تو بنشین، من حرف می‌زنم تو گوش کن. خانم اون تلویزیون روشن
کنید روزهای جمعه برنامه‌های قشنگ داره.

علی - تلویزیون چند روزه خراب شده.

صاحب‌خانه - من خودم درستش می‌کنم. (به طرف تلویزیون می‌رود) آخه من

فارغ التحصیل مدرسه‌ی فنی هستیم.

ملی - پس چرا کار فنی نمی‌کنید؟

صاحب‌خانه - ای بابا کی سر جای خودش هست که من باشم؟ اینا، ملاحظه فرمودید درست شد. (آرم پیوند نمایش داده می‌شود): این برنامه‌ی پیوند است. خوب با دقت تماشا کنید، برای خانواده‌ها خیلی مفید است. آدم تمام نقاط ضعف خودش را در این برنامه می‌بیند و می‌تواند خودش را اصلاح کند (تیتراژ «مزاحمین» ظاهر می‌گردد)

مزاحمین، حتماً درباره آن کسانی است که به طور احمقانه‌ای با پررویی مزاحم دیگران می‌شوند.

تلویزیون

(علی و ملیحه در یک رستوران نشسته‌اند صدای موزیک به گوش

می‌رسد)

علی - عزیزم خوشحالم، خوشحالم از این که بالاخره یک روزتونستیم دوتایی دور از مزاحمت دیگران پهلوی هم بشینیم، توی چشم هم نگاه کنیم و حس کنیم که مال خودمون هستیم.

ملی - یعنی چی؟ می‌خواهی بگی در روزهای دیگه من مال خودمم تو مال خودت؟

علی - نه مقصودم اینه که امروز تو مال من هستی من مال تو. بذار این صندلی اضافه رو هم بردارم که حتی جا برای شخص ثالث نباشه.

مزاحم - (وارد می‌شود) علی جان. سلام قربون تو.

علی - سلام حالت چطوره؟ (با اشاره) خانم من!

مزاحم - سلام عرض می‌کنم خانم ببخشید که یک دقیقه مزاحم میشم (صندلی را می‌آورد کنار آنها می‌نشیند) اما من دوست قدیمم رو مدت‌هاست ندیدمش. یک روز توی خیابون دیدمش، یک ساعتی نشستیم باهم

گپ زدیم. یادته اون رستوران دنجه؟

علی - آره شش هفت ماه پیش بود. خوب این جا چیکار می کنی؟ باکسی قرار ملاقات داری؟

مزاحم - نه همین جووری اوادم تو، گفتم شاید یک نفر رو پیدا کنم بشینم باهاش گپ بزنم.

علی - بدبختانه ما رو پیدا کردی.

مزاحم - نه اختیار دارید خوشبختانه شما رو پیدا کردم. خیلی دلم برات تنگ شده بود. خوب چیکار می کنی؟

علی - همون کار سابق.

مزاحم - آخه کار سابقت رو هم به من نگفته بودی. خونت کجاست؟

علی - هنوز همون جا می شینم.

مزاحم - کجا؟ تو هیچ وقت آدرس خونه تو به من ندادی شاید فکر می کنی یک وقت ممکنه من مزاحمت بشم؟ اتفاقاً من یک اخلاقی دارم اگر همین الان حس کنم که مزاحم شما دو تا هستم فوری رفع زحمت می کنم. حتی اگر رک و راست بمن بگی فلانی مزاحم من هستی بدون این که بهم بر بخوره پامیشم خدا حافظی می کنم میرم.

علی - فلانی مزاحم ما هستی پاشو برو.

مزاحم - (می خندد) حالا میخوای به من رودست بزنی؟ نه جدی می گم. حالا تو که اینو به شوخی گفتی اگه واقعاً خیلی جدی هم بگی فلانی مزاحمی پاشو برو بی معطلی خدا حافظی می کنم.

علی - فلانی خیلی جدی بهت می گم مزاحمی پاشو برو!

مزاحم - (می خندد) خانم این شوهر شما خیلی شوخه. همیشه با همه ی دوستان مزاح می کنه. خوش به حال شما که یک همدم شوخ و بذله گو دارید. توی این دنیای وانفسا، اقلأ یک خنده ی مدام و مجانی دارید.

صاحب خانه - عجب مرتیکه مزاحمی هستها؟ رک و راست هم بهش می گن

مزاحمی، باز نمی فهمه من اگه جای این بودم تا بحال صد باره از رو رفته بودم.

ملی - نمی شه گفت آقای مهندس! اگه من جای او بودم. آدم باید واقعاً در یک چنین موقعیتی قرار بگیره تا معلوم بشه چه کار می کنه. صاحب خانه - نه این الان درست مثل موقعیت ما است شما دو تا زن و شوهر جوان هستید مثل اون دوتا. سالروز ازدواجتون هم هست که به قول خودتون علی آقا دوست داره این جشنو به تنهایی برگزار کنه. بنده هم مثل اجل معلقی سر رسیدم و در واقع مزاحم شما شدم درسته؟ حالا اگر شما به فرض محال رک و راست بمن بگید آقا جان مزاحمی خواهش می کنم زحمتو کم کنید من بازم باید اینجا بمونم؟

ملی - اختیار دارید ما هیچ وقت به سرکار همچین جسارتی نمی کنیم. صاحب خانه - میدونم مثلاً می گم. حالا شما بمن بگید آقای صاحب خونه زحمتو کم کنید ببینم من در این موقعیت چیکار می کنم. می خوام خودم رو امتحان کنم.

ملی - من نمی گم آقا. خجالت می کشم. علی - (بالحن جدی شوخی) آقای صاحبخانه زحمتو کم کنید. صاحب خانه - (بلند می شود به طرف در می رود) معذرت می خوام من نمی دونستم مزاحم هستم. چشم! الان از خدمتتون مرخص میشم (نزدیک در مراجعت می کند می خندد) دیدید؟ من در یک همچین موقعیتی اگر قرار بگیرم این طور عمل می کنم. خوب حالا ببینم بقیه ی کار به کجا می رسه. ببینم موفق میشن شر این مزاحمو بکنن.

صحنه از تلویزیون

(هر سه نفر دور میز نشسته اند و جلوی هر کدام یک لیوان آب میوه است.)
مزاحم آب میوه ی خود را نوشیده و بقیه ی آب میوه ی علی را هم می نوشد.)

مزاحم - علی جون میل نداری؟ (لیوان او را برمی دارد) اونقدر عطش دارم که دهنم مثل چوب کبریت شده، اجازه هست؟

علی - صبرکن از گلوت هم پایین بره بعد اجازه بگیر دیگه!

مزاحم - بین دو رفیق یک رنگ این چیزها نباید باشه دیگه اینو هم همین طور فورمالیته گفتم.

علی - ملی! پاشو بریم من دیگه حوصله ندارم این جا بشینم.

مزاحم - فکر می‌کنم از من دلخور شدی. خدای نکرده خیال می‌کنم به من به می‌کنم؟

علی - هان؟

مزاحم - فکرمی‌کنم از من دلخور شدی. خدای نکرده خیال می‌کنم به من به چشم یک مزاحم سمج پررو نگاه می‌کنی.

علی - در؟!!

مزاحم - جون من از من دلخور شدی؟

علی - نه، نه خداحافظ

ملی - خداحافظ (هر دو می‌روند).

صحنه‌ی اطاق

علی - خوب اون مزاحم رفت (به صاحبخانه) تلویزیونو خاموش کنیم دیگه ... صاحبخانه - نه حالا خود استاد میاد، حرفای خودش شنیدنیه. اینا اومد تماشا کن.

صفحه‌ی تلویزیون

استاد - خوب تماشاگران گرامی برنامه‌ی ما تحت عنوان «مزاحمین» تمام شد. امیدوارم که پای این گونه مزاحمین توی هیچ خانه‌ای باز نشود و اگر احیاناً پیدا شد، پس از تماشای این برنامه خودش داوطلبانه رفع

مزاحمت بکند. خداحافظ!

اطاق پذیرایی

صاحب‌خانه - یعنی می‌خواد بگه اگر همین الان یک مزاحمی اسباب مزاحمت خانواده‌ای رو فراهم کرده خودش داوطلبانه رفع مزاحمت کنه. چه قشنگ حرف میزنه من که همیشه نصیحت‌های این استاد رو بگوش می‌گیرم. خوب چایی مونو خوردیم اما از شیرینی سالروز عروسی خبری نیست؟

(علی به بهانه‌ی دندان درد، دست روی گونه خود می‌گذارد و با صدای بلند نعره می‌کشد و روی مبل می‌افتد. ملیحه و صاحب‌خانه وحشت زده به طرف او می‌روند در حالی که سر علی را در دست گرفته‌اند تصویر فیکس می‌شود. تیتراژ «پایان» از پایین به بالا حرکت می‌کند.



« هزار خروار منت »

تماشاگران گرامی سلام بر شما. «هزار خروار منت» برنامه‌ی این هفته‌ی پیوند است. زن و مردی که با هم یک زندگی مشترک تشکیل می‌دهند در واقع دو شریک متساوی‌الحقوق هستند و بار مسئولیت زندگی مشترک را هم باید به طور متساوی بر دوش بکشند اما گاهی اتفاق می‌افتد که هر کدام فقط سنگینی باری که بر دوش خودشان هست احساس می‌کنند و چون هرگز سنگینی باری را که بر دوش همسرشان هست نچشیده‌اند خیال می‌کنند کارهای طاقت فرسای زندگی مشترک فقط بر دوش آنها سنگینی می‌کند؛ از این جا به این نتیجه می‌رسند که پس در زندگی مشترک مغبون شده‌اند. تحت تأثیر این توهم روزی هزار خروار منت بر سر همسرشان می‌گذارند و ناسازگاری می‌کنند. این اشخاص از یک طرف کارهای خودشان را مهم و طاقت فرسا جلوه می‌دهند و از طرف دیگر زحمات همسرشان را ناچیز می‌شمرند. در صحنه‌ای که حالا ملاحظه می‌فرمایید علی و ملیحه نقش این گونه همسران را بازی می‌کنند. ساعت ۷ بعد از ظهر علی با هزار خروار منت از اداره به منزل می‌آید و ملیحه با هزار خروار منت از او استقبال می‌کند (ملیحه مشغول ظرف شویی در آشپزخانه است که علی

- وارد می‌شود. مقداری پاکت و یک عدد نان سنگک همراه دارد.)
- علی - ملی! ملی! بیا این پاکتها رو از دست من بگیر.
- ملی - دست من بنده، سلام!
- علی - سلام. سلام، هر کار می‌کنی بذار زمین بیا اینارو بگیر.
- ملی - دارم ظرف می‌شورم دستم چربه. بذار رو میز بعد میام برمی‌دارم.
- علی - (پاکتها را غرغر کنان روی میز می‌گذارد) جون بکن، پولشو درآر زحمت بکش بخر. هن و هن عرق بریز بیار خونه اون وقت خانم زورش بیاد حتی پاکتا رو از دست من بگیره.
- ملی - چی چی داری با خودت میگی؟
- علی - دارم تعریف تو می‌کنم.
- ملی - پس بلندتر بگو که منم بشنوم خوشحال بشم.
- علی - اون مثل کارکردن خره و خوردن یابو چلاقه رو شنیدی؟
- ملی - نه، مقصود؟
- علی - هیچی من اون خره‌ام.
- ملی - معنانش اینه که منم یابو چلاقه‌ام!!
- علی - آره دیگه چیزی نمونده که از من بخوای خودمم بیزم بیارم سر سفره.
- ملی - همه‌ی این حرفا مال اینه که دستم بند بود نتونستم پاکتا رواز دست بگیرم؟
- این خیلی زحمت داشت که پاکتا را گذاشتی روی میز؟
- علی - نه خانم این کار در مقابل زحماتی که من از صبح تا شب میکشم تا این خونه رو اداره کنم صفره ولی اینو بدون وقتی مرد خونه بعد از یک روز کار و مشقت خسته و مرده میاد خونه استراحت کنه تازه باید سه ساعت هم با کاسب و طوآف کلنچار بره تا مایحتاج روزانشو فراهم کنه. و این بارو بندیلو بهنش بکشه بیاره خونه انتظار داره اقلآ همسرش با روی خوش بیاد اینارو از دستش بگیره، زبونی هم شده یک تشکر خشک و خالی

بکنه. اما تو یک جواری با من بر خورد می کنی مثل اینکه بنده نوکر این خونه هستم؛ مزد گرفتم باید وظیفه مو انجام بدم. نوکر بی جیره موجب که می گن واقعاً بنده هستم.

ملی - (از آشپزخانه به هال می آید) نخیر کلفت بی جیره موجب من هستم. تو خیال می کنی این خونه به غیر از کارهایی که تو انجام میدی کار دیگه ای نداره؟

علی - کاری که بشه اسمشو کار گذاشت، نه.

ملی - پس به نظر تو آشپزی، جارو، رختشویی و هزار خورده کاری دیگه که به گردن منه کار نیست؟

علی - با وسایل مدرن امروز نه. لباسا رو که ماشین رختشویی می شوره. غذا پختن روی گاز و با دیگ زودپز مثل آب خوردنه. جارو رو هم که جارو برقی انجام میده؛ گردگیری و بافتنی و گل دوزی هم که بیشتر به تفریح شباهت داره تا به کار. دلم می خواد یک روز جای من باشی تا بفهمی کار یعنی چی.

ملی - اتفاقاً من می خواستم اینو به تو بگم. دلم می خواست یک روز کارهای خونه رو می کردی تا بفهمی یک من ماست چقدر کره داره؟ ۲۴ ساعت توی این خونه بمون توی این چار دیواری خودتو حبس کن ببین چه خبره؟

علی - این خونه که به نظر تو اینقدر بد میاد برای من محل استراحته. یک روز جمعه که میخوام استراحت کنم از صبح تا شب توی خونه می مونم. حالا ببین اون شش روز دیگه ی هفته رو توی چه جهنمی هستم که این خونه برام بهشته. همین خونه که برای تو اینقدر بده.

ملی - خونه برای تو بهشته برای این که دست به سیاه و سفیدش نمی زنی. منم آگه یکی بود می پخت، میاورد، میذاشت جلوم، خونه برام میشد مهمون خونه اون وقت کیف می کردم، می گفتم خونه برام بهشته.

علی - تو خیال می‌کنی این غذایی که از گلوی ما پایین میره فقط زحمت پختن داره. همین نون خالیش تاگندمش کاشته شه و سبز شه و درو شه آرد شه و خمیر بشه بنده سه ساعت باید وایسم تا پخته بشه و بردارم بیارم خونه تا سرکار نوش جان کنین. ببین چقدر آدم صبح تا شب جون میکنه.

ملی - تو که گفتی، می‌خواستی کار آن مقنی‌ها رو هم که قناتو لاروبی می‌کنن تا گندم رو آب بدن به حساب خودت بذاری.

علی - بله این هم حسابیه میلیون‌ها نفر آدم کار می‌کنند تا ما بتونیم این زندگی رو داشته باشیم. ابرو و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری!

ملی - خیلی خوب قبول، اما چرا تو کار این میلیون‌ها نفر آدمو به حساب خودت میداری همین نونی که مثال زدی زحمت تو فقط اینه که نون بگیري بیاری خونه.

علی - همین بگیري بیاری خونه؟ دیگه پول نمیخواد؟

ملی - ببخشید بخری بیاری خونه

علی - میدونی از نظر علم اقتصاد خریدن نون یعنی چه؟ یعنی خریدن تمام نیروی کاری که برای تهیه این نون به کار رفته از کاشتن تا پختن. من زحمت میکشم پول در میارم در واقع زحمتم تبدیل به پول میشه بعد با این پول حاصل زحمت میلیون‌ها نفر آدم را می‌خرم پس مثل اینه که خودم زحمت کشیدم. حالا فهمیدی که حق دارم زحمت آن مقنی و دهقان و شاطر نانوايي رو به حساب خودم بذارم؟

ملی - پس من چی؟ از صبح تا شب به اندازه‌ی ده کیلومتر توی این خونه راه میرم. کارهایی که به عمرم نکرده بودم توی این خونه انجام میدم. بشور و بمال و بپز. به خدا توی خونه‌ی پدرم دست به سیاه و سفید نمی‌زدم. اینجا اونقدر ظرف شستم، دستم مثل دست کلفتها شده. اون وقت تو میری چند ساعت پشت میز می‌شیني چند تا ورقه امضاء می‌کني روزی

هزار خروار منت به سر من میداری.

علی - تو چی؟ یک غذا می‌پزی که خودت بخوری یک بشقابشو هم جلوی من میداری انتظار داری جلوت تعظیم کنم و دستتو ببوسم.

ملی - تو خیال می‌کنی کار من توی این خونه غذا پختنه (یک دسته پیراهن اتو کرده می‌آورد روی میز می‌اندازد) بفرمایید چهار ساعت تمام این پیراهنای سرکار رو اتو می‌کردم.

علی - چهار ساعت اتوکشی می‌کردی یا پیراهنای منو اتو می‌کردی؟
چه فرق می‌کنه ملافه‌ها هم مال خونه‌ی توست.

علی - پیراهنای خودت چی؟

ملی - اونا هم مال توست.

علی - پیراهن تو مال منه؟

ملی - بله. مگه من زن تو نیستم؟ اگر اتوکشی بلد نبودم مجبور بودی پیراهنای زنتو ببری اتوکش بیرون پول بدی اتو کنن. همون پولی که از حاصل زحمتت به دست آوردی. همین طور کارهای دیگه، اگر آشپزی بلد نبودم مجبور بودی منو ببری رستوران غذا بدی طفلک! آگه من نبودم خرجت ده برابر بالا می‌رفت.

علی - باید به اطلاعاتتون برسونم که آن موقع که تو نبودی خرج من $\frac{1}{5}$ حالا بود. نه کرایه خونه داشتم نه آمد و رفت. غذاهم توی بهترین رستوران‌ها می‌خوردم. شیک‌ترین لباسا رو می‌پوشیدم اما حالا یک ساله که یک جفت جوراب نتونستم برای خودم بخرم.

ملی - عوضش حالا خونه و زندگی داری آن موقع مثل قلندرها یک جایی می‌خوابیدی. این خونه و زندگی رو کی برات فراهم کرده؟ من! اگر من نبودم تا آخر عمرت لات آسمون جُل بودی.

علی - منم آگه نبودم تا آخر عمرت بی شوهر می‌موندی.

ملی - واه واه واه خیال میکنه نو برشو آورده تا قبل از اینکه تو بیایی هزار تا خواستگار داشتم.

علی - پس چرا یکی از اون هزار تا رو انتخاب نکردی؟

ملی - چه می دونم اقبالم بود. خواستگارهایی که چند تا کلفت و نوکر داشتن رد کردم اومدم زن تو شدم که توخونت کلفتی کنم.

علی - تو خواستگار پولدار تر از من داشتی؟

ملی - بله. بله. بله باور نمی کنی از استاد بپرس.

علی - استاد! استاد!

استاد - بله

علی - ملیحه قبل از این که با من عروسی کنه خواستگار پولدار تر از من داشته؟

ملی - نداشتم؟ شما که میدونین، بگین.

استاد - چرا داشتی، یک مرد میلیونی بود که پنج تا کلفت و نوکر و باغبان توی ویلا و باغ ده هزار متریش کار می کردند.

ملی - دیدی؟

استاد - اما اون آقا ۷۵ سال از عمر مبارکشان گذشته بود. اینو چرا نمیگی؟

ملی - بالاخره من اون خواستگار ورود کردم اومدم زن علی شدم. شوهر من نباید قدر این فداکاری رو بدونه؟

استاد - نه. تو در واقع یک شوهر تحصیلکرده ی جوان با درآمد متوسط را به یک پیرمرد عقب مانده و پولدار ترجیح دادی.

ملی - خوب کار بدی کردم؟

استاد - نه کار خوبی کردی راه خوشبختی و سعادت خودتو درست تشخیص دادی. اما چرا توقع داری برای این انتخاب صحیح همه از تو تشکر کنند و

تو روزی هزار خروار منت به سر دیگران بگذاری؟

علی - آخ چه خوب گفتید استاد! من از همین منت گذاشتن عذاب می کشم.

من از صبح تا شام جون می کنم تا این زندگی رو اداره کنم اون وقت خانم

یک لیوان آب خوردن آگه بدست من بده هزار خروار منت میداره.

استاد - ببینم تو از این منتها به سر او نمیگذاری؟

ملی - از من پرسید استاد. یک دونه نون که می خره میاره هزار خروار منت میداره در حالی که اگر کار بیرون رو با کار توی خونه مقایسه کنید اصلاً بیشتر به تفریح شباهت داره تا به کار. من از صبح تا شب به اندازه ده کیلومتر توی این خونه راه میرم. یک کارمند یا یک کارگر روزی ۸ ساعت کار میکنه اما من روزی ۱۴ تا ۱۶ ساعت کار می کنم آخرش هم این آقا قدر نمی دونه می گه کار خونه کار نیست.

علی - کار نیست دیگه. استاد این زنها چون از کار بیرون خبر ندارند خیال می کنند کار خونه کار سخته. دلم میخواد یک روز ملیحه خانم تمام کارهای منو انجام بده تا بفهمه کار یعنی چی؟

ملی - من هم خیلی دلم میخواد یک روز تو تمام کارهای منو انجام بدی تا بفهمی کار خونه یعنی چی.

استاد - خوب این خیلی ساده است یک روز جاتونو عوض کنین. تو کار خونه رو روبکن تو هم کارهای بیرونو. خوب شما بفرمایید خودتون رو حاضر کنید (می روند) صحنه ای که حالا ملاحظه میفرمایید ساعت ۱۰ صبح است علی کارهای خانه را انجام می دهد. صدای رادیو شنیده می شود. رادیو: خوب حالا به آهنگهای درخواستی خودتون توجه فرمایید. (در حال و آشپزخانه)

علی - (پیش بند بسته، صورت نتراشیده و موی شانه نزده، مشغول پختن غذا و ظرف شویی است یک موزیک جاز طنزآمیز حرکات او را همراهی می کند. ظرف شویی را رها کرده به سراغ غذا می رود کمی غذا را می چشد) نمکش کمه (یک قاشق نمک در غذا می ریزد و می چشد)

آخ شور شدا (مقداری آب به آن اضافه می کند و می چشد)

باز نمکش کمه (مقدای نمک می ریزد و می چشد)

آخ بازم شور شد. (مقداری دیگر آب می‌ریزد و می‌چشد)
 آه.... بازم بی نمک شد (می‌خواهد نمک بریزد ولی پشیمان می‌شود).
 یک خورده بی نمک باشه بهتره تا شور باشه. (به سراغ ظرفشویی می‌رود
 یک بشقاب را که آلوده به کف صابون است برمی‌دارد و از دستش لیز
 می‌خورد می‌شکند).

خوب، ظرفها باشه بعد از نهار می‌شورم. ملی هم همین کار رو می‌کرد.
 (بشقاب و قاشق چنگال را برمی‌دارد روی میز هال می‌گذارد. آه این میز
 هم که کثیفه (می‌خواهد میز را با پارچه پاک کند بشقابها را به زمین
 می‌ریزد. می‌رود جارو دسته‌دار و خاک انداز برمی‌دارد که بشقاب
 شکسته‌ها را جمع کند. در موقع عبور از کنار گاز، دسته جارو به قابلمه
 گیر می‌کند و تمام آبگوشت‌ها به زمین می‌ریزد. مشغول پاک کردن زمین
 است که ملیحه وارد می‌شود).

ملی - عزیزم سلام! نهار حاضره؟

علی - آره حاضر بود.

ملی - چه کار میکنی؟ بشقابا رو چرا شکستی؟ آبگوشتا رو هم که ریختی؟

علی - عیب نداره گوشت توی یخچال داریم امروز بیفتک می‌خوریم. یک
 دقیقه روی گاز درست میشه. نون آوردی؟

ملی - آره اینا (دو عدد نان سفید روی میز می‌گذارد).

علی - نون سفید خریدی؟

ملی - آره چه عیب داره؟

علی - نون سفید با آبگوشت؟ مگه قرار نبود یک نون سنگ بخری؟

ملی - چرا، اما سنگی خیلی شلوغ بود من نیم ساعت وایسام، دیدم حالا
 حالاها نوبت من نمی‌رسه. چند دفعه هم به ترازوداره گفتم آقا یک دونه
 نون بدید، یارو با یک لحن برخوردی گفت خانم تشریف ببرید تو صف
 همین جووری به کسی نون نمی‌دن.

- علی - مگه تو خارج صف وایساده بودی؟
- ملی - آره خوب عزیزم، من که نمی‌تونم با این ریخت برم توی صف پهلوی یک مشت آدمهای رنگ و وارنگ وایسم. تازه اون جا مردم از سرو کول هم بالا می‌رفتن. هر چی فکر کردم دیدم قادر نیستم برم وسط اونا وایسم، این بود که مجبور شدم نون سفید بخرم.
- علی - یادت هست یک روز آبگوشت داشتیم، من نون سفید خریدم تو چه الم‌شنگله‌ای به پا کردی؟
- ملی - حالا که آبگوشت نداریم سرکار همه رو پخش زمین کردید.
- علی - تو همچین میگی پخش زمین کردی مثل اینکه من عمداً کردم، خوب عزیزم وقتی دست تنها باید به همه‌ی کارها برسم همین طوره دیگه اومدم میزو پاک کنم بشقابا افتاد شکست، رفتم با عجله جارو رو بیارم دُمش گیر کرد به قابلمه برگشت.
- ملی - (با خیال راحت روی مبل می‌نشیند) خیلی خوب، من به این کارها کاری ندارم مسئولیت کارهای خونه رو قبول کردی باید انجام بدی، من از راه رسیدم ناهار می‌خوام.
- علی - تو که مسئولیت کارهای بیرون رو قبول کردی انجام دادی؟ رفتی پیش رئیس اداره تقاضای مرخصی برای من بکنی؟
- ملی - بله رفتم.
- علی - موافقت کرد؟
- ملی - نمیدونم.
- علی - یعنی چه نمیدونم؟
- ملی - یعنی اینکه نمیدونم. صبح اول وقت رفتم سراغ رئیس، منشی اش گفت آقای رئیس جلسه دارند اگر کار فوری دارید با معاون تماس بگیرید. رفتم پیش معاون یک اخمی کرده بود که با یک من عسل و شیرینی نمی‌شد خوردش، گفتم برای شوهرم می‌خوام تقاضای مرخصی بکنم؛

اصلاً سرشو بلند نکرد منو نگاه کنه گفت کتباً تقاضا بدید. عزیزم این همکارهای تو چقدر بد اخلاقند.

علی - همه شون این طور نیستند این یکی بد عنقه با منم میونه‌ی خوشی نداره.

ملی - تقاضا رو نوشتم بردم پیشش، گفت ببر دفتر وارد کنند؛ بردم دفتر وارد کردم، از دفتردار خواهش کردم نامه رو خودم ببرم خدمتشون که کار جلو بیفته. نامه رو بردم خدمت آقای معاون، سرشو بلند کرد با یک حالت توهین آمیزی گفت :

«خانم مگه شما نامه‌رسان هستید؟» بعد تلفنو برداشت هزار تا بدو بیراه به دفتردار گفت. منم حرصم گرفت هر چه از دهنم دراومد بهش گفتم و اومدم بیرون.

علی - خوب مرخصی چی شد؟

ملی - هیچی دیگه نگرفتم.

علی - همین نگرفتم!! خوب امروز منو غایب می نویسنند از حقوقم کسر میکنن.

ملی - تو آگه جای من بودی می دیدی با چه لحن توهین آمیزی حرف می زد، یک دقیقه اونجا وای نمیسادی.

علی - من اگر جای تو بودم؟ من هر روز این کارمه. روزی ۸ ساعت باید این

قیافه‌ها رو تحمل کنم سالی دوازده ماه، تو فقط نیم ساعت جای من بودی انقدر عصبانی شدی. خوب قبض آب و برقو بردی بانک بدی؟

ملی - آخ یادم رفت! انقدر از دست اون آقای معاون عصبانی شده بودم که یادم رفت.

علی - می بینی هیچ کدوم از کارها رو انجام ندادی.

ملی - تو چی کارا رو که انجام ندادی هیچی، بشقابا رو هم شکستی غذا رو هم

برگردوندی. حتماً ملافه‌ها رو اتو نکردی رختا رو هم نشستی؟

علی - دیگه وقتی باقی نموند. تا غذا رو حاضر کردم و ظرفها رو شستم تو

اومدی؛ اما باز من بهتر کار تو رو انجام دادم تا تو کار منو بهت بگم که ملافه‌ها رو هم اتو کردم. اوناها برو بردار تماشا کن.

ملی - (به طرف میز اتو می‌رود مشاهده می‌کند که اطوی داغ روی ملافه‌های اتو کرده جا مانده و آنها را سوزانده است). عجب کار کردی! بفرمایید سرکار تماشا کنید.

استاد - (وارد می‌شود) اجازه بدید من هم تماشا کنم. بابا الحق والانصاف کار کردی، بنازم.

ملی - می‌بینید استاد؟ وقتی من می‌گم کارخونه سخته آقا باور نمیکنه.
علی - تو چی. یک گوشه‌ی کارمو به تور جوع کردم. نگفتم ۸ ساعت برو تو اداره جای من کار کن گفتم نیم ساعت برو برای من تقاضای مرخصی کن، دست خالی برگشتی. یک دونه نون سنگک نتونستی بخری همان نون خریدنی که به نظرت هیچ کار نمیاد.

استاد - حالا با این آزمایش اقلأ فهمیدید که کار هر دو تاتون مشکله و ارزش داره؟ امیدوارم تماشاگرانی هم که پای تلویزیون نشسته و کارهای شما را تماشا می‌کنند، به این حقیقت پی برده باشند. زندگی کردن زحمت داره، مسئولیت داره و این زحمت و مسئولیت به عهده‌ی زن و شوهر است که صاحب این زندگی هستند؛ بنابراین هیچ کدام حق ندارند منت سر دیگری بگذارند و نباید زحمت همدیگر را ناچیز بشمرند. خانه‌آشپانه‌ی آدمی است که به دست زن و شوهر ساخته و پرداخته می‌شود مثل همان پرستوهایی که دوتایی زحمت می‌کشند آشپانه‌ای روی شاخه‌های درخت برای خودشان می‌سازند هر دو به دنبال آذوقه می‌روند و هنگامی که پرستوی ماده روی تخم خوابیده، پرستوی نر وظیفه‌ی خودش می‌داند که از او حمایت کند. برایش غذا می‌آورد و گاهی به جای او روی تخم‌ها می‌خوابد تا پرستوی ماده برای آب خوردن برود. اگر هر یک از همسران وظایف خودشان را بدرستی انجام دهند، همکاری و تعاون در

کانون خانواده برقرار می‌شود هیچ کدام نباید کار خودشان را بزرگ و کار دیگری را کوچک تصور کنند. هر دو مشترکاً بار زندگی را به دوش می‌کشند و منتی هم بر سر هم ندارند. همان طور که دست وقتی لقمه را به دهان می‌گذارد، حق ندارد منت بر سر دهان بگذارد و دهان که می‌جود، حق ندارد منت بر سر معده بگذارد و معده که غذا را هضم میکند و خون که به تمام سلولهای بدن غذا می‌رساند هیچ کدام منتی بر سر هم ندارند.

خداحافظ تا هفته‌ی آینده.



« تازگی و کهنگی »

تماشاگران گرامی سلام عرض میکنم. برنامه‌ی این هفته پیوند را اختصاص دادیم به «تازگی و کهنگی» در زندگی زناشویی. دختر و پسری که باهم ازدواج می‌کنند در چند ماه اول و گاه یک سال اول زندگی مشترک برای هم تازگی دارند. هر روز چیزهای جدیدی در وجود هم کشف می‌کنند این باعث ارضای حس کنجکاوی می‌شود و فراموش نکنید که یکی از عوامل کشش نسبت به جنس مخالف همان حس کنجکاوی است. اما با گذشت زمان کم کم تمام زوایای نهان روح و قلب هم دیگر را کشف می‌کنند و هر قدر با حس کنجکاوی می‌کاوند چیز تازه‌ای در وجود یکدیگر پیدا نمی‌کنند در این مرحله است که زن و شوهر برای هم عادی، یکنواخت و کسل کننده می‌شوند و کوچک تر جرقه‌ای آتش نزاع را بین آنها شعله‌ور می‌کند، هیچ کدام تاب تحمل دیگری را ندارد و شب و روز قرص مسکن اعصاب می‌خورند و دائماً خطر اضمحلال زندگی زناشویی آنها را تهدید می‌کند.

صحنه‌ای که حالا ملاحظه می‌فرمایید ساعت ۱۰ شب جمعه است. علی

امشب به علت شرکت در محفل دوستان قدیمی با اطلاع ملیحه، یک کمی دیر به خانه می‌آید. ملیحه در غیاب علی خانه را مثل دسته گل شسته رفته کرده است و خسته و کوفته در انتظار ورود شوهر نشسته. در واقع ملیحه به همه‌ی کارها رسیده جز به خودش. حالا شما را به تماشای این صحنه دعوت می‌کنم.

(ملیحه با سر ژولیده و لباس نامرتب از پشت یک کتابخانه‌ی سوئدی دیده می‌شود که مشغول گردگیری است دوربین با او حرکت می‌کند ملیحه از پشت کتابخانه به طرف چپ می‌رود گلدان روی میز را مرتب می‌کند و به ساعت نگاه می‌کند.

ملی - آه خسته شدم. (می‌رود به اطاق خواب روی تخت خواب می‌افتد و چراغ را خاموش می‌کند)

علی - (آهسته دستگیره‌ی در را می‌چرخاند و وارد می‌شود. آهسته به طرف کمد می‌رود لباسش را عوض می‌کند پیژاما می‌پوشد و هر بار که صدایی از در کمد بلند می‌شود با کنجکاوی به تخت ملیحه نگاه می‌کند.)

ملی - (در کلوزاپ دیده می‌شود که بیدار است ولی خود را به خواب زده است)
علی - (برای آب خوردن به طرف میز کنار تخت می‌رود سر راه پایش به صندلی گیر کرده صندلی واژگون می‌گردد.)

ملی - چی بود؟!

علی - هیچی صندلی برگشت.

ملی - واقعاً خیلی بی‌ملاحظه‌ای این وقت شب میایی سر و صدا هم راه میندازی.

علی - معذرت می‌خوام. عمداً که نکردم توی تاریکی صندلی رو ندیدم پیام بهش گیر کرد.

ملی - خوب، چرا مثل دزدها توی تاریکی راه می‌ری می‌خواستی چراغ روشن کنی.

علی - ملاحظه‌ی تو رو کردم ترسیدم نور چراغ تو رو بیدار کنه.

ملی - خیال می‌کنی تا تو نیایی من خوابم می‌بره؟ تا یک دقیقه پیش داشتم گردگیری می‌کردم.

علی - تا ساعت یازده شب گردگیری می‌کردی؟

ملی - بله اگر نکنم گند از سر این خونه بالا می‌ره.

علی - آره هر چیزی رو اگه بهش نرسند گند از سرش بالا می‌ره. آدما هم همین‌طورند.

ملی - تو که اصلاً توجه نداری. این خونه کثیف باشه تمیز باشه برای تو فرقی نمی‌کنه. خونه شده برای تو یک هتل یا رستوران. ظهر میایی نهار تو می‌خوری میری اداره، شب میایی؛ شام می‌خوری می‌خوابی باز صبح پا می‌شی میری اداره.

علی - پس می‌خواهی چه کار کنم؟! نهار و شام رو بیرون بخورم شبها هم برم خونه‌ی مادرم بخوابم؟ این کار رو که قبل از ازدواج هم می‌کردم.

ملی - آره همینت مونده که شام و نهارت رو هم بری بیرون بخوری. تو اصلاً نسبت به من بی‌توجه شدی. هر روز با یک بهانه‌ای از خونه فرار می‌کنی. علی - اگر مقصودت به امشب که من با رفقام رفتم شام خوردم اینو که باهم بحث کردیم با موافقت خودت رفتم.

ملی - من هیچم موافق نبودم.

علی - ||| تو خودت نگفتی من موافقم به شرطی که بیشتر از هفته‌ای یک شب نشه؟

ملی - برای این که تو اینقدر حرف زدی و اصرار کردی که من نزدیک بود سرم بترکه برای این که به بحث خاتمه بدم گفتم بسیار خوب موافقم و آلاکدوم زنی که دلش بخواد تنها توی خونه بشینه و شوهرش بره تفریح و خوش‌گذرانی.

علی - تو همچین میگی تفریح و خوش‌گذرانی که انگار بنده رفتم... لااله الاالله عزیزم یک مشت رفیق دوران تحصیل هستیم و هممون هم زن داریم

- هفته‌ای یک شب باهم شام می‌خوریم و لیچار می‌گیریم.
- ملی - از این رفقای دوران تحصیل من هم دارم. منم دلم می‌خواد هفته‌ای یک دفعه با دوستانم بشینم گپ بزنم و تفریح کنم.
- علی - خوب مگه من مخالفم تو هم با دوستان قدیمیت یک دوره درست کن.
- ملی - اصلاً چطوره هر شب توبری با رفقای قدیمیت منم برم با دوستان دوران تحصیل. زندگی زناشویی عالی میشه.
- علی - چرا پرت میگی. یعنی بنده حق ندارم هفته‌ای یک شب اونم با اجازه‌ی سرکار با رفقای یک شام بخورم؟ این به زندگی تو چه لطمه‌ای میزنه؟
- ملی - صحبت هفته‌ای یک شب نیست. تو اصلاً هر روز به یک بهانه‌ای از خونه فرار می‌کنی. وقتی هم می‌ای سر تو بلند نمی‌کنی منو نگاه کنی.
- استاد - (وارد می‌شود) معذرت می‌خوام که این موقع شب مزاحم می‌شم. من می‌خوام دو کلمه با ملیحه خانم تنها صحبت کنم. (به علی) می‌تونم از شما خواهش کنم یک لحظه ما را تنها بگذارید؟
- علی - بله چرا نه.
- استاد - تو الان به علی گفتی که نسبت به تو بی‌توجه شده.
- ملی - دروغ نگفتم استاد - می‌اد خونه اصلاً به من نگاه نمی‌کنه. مدتی که نسبت به من بی‌توجه شده.
- استاد - می‌دونی چرا؟ برای این که تو خودت هم نسبت به خودت بی‌توجه شدی.
- ملی - یعنی چه؟
- استاد - هیچ خودت رو توی آینه نگاه کردی؟
- ملی - استاد انقدر صبح تا شب گرفتارم که وقت نگاه کردن توی آینه رو ندارم.
- استاد - پس اون میز توالت با آن آینه قدی رو برای چی خریدید؟
- ملی - گاه‌گذاری وقتی می‌خوام یک جایی برم برای آرایش ازش استفاده می‌کنم.

استاد - چرا فقط وقتی یک جایی می‌خواهی بری آرایش می‌کنی؟ لابد می‌خواهی دیگران تو رو زیبا و پاکیزه ببینند. چرا نمی‌خواهی همسرت تو رو زیبا ببیند؟

ملی - شما چه حرف‌ها می‌زنید؟ پس می‌خواهید صبح پاشم اول آرایش کنم بعد به آشپزی - رختشویی و نظافت خونه برسم؟

استاد - نه، اما بعد از کارهای روزمره‌ی خونه قبل از این که شوهرت بیاد به وضع ظاهری خودت می‌تونی یک سر و صورتی بدی که دلنشین و دلچسب باشه تو به علی انتقاد می‌کنی که چرا سر بلند نمی‌کنه تورو تو نگاه کنه. معذرت می‌خوام من این جمله رو خیلی خشک و خشن می‌خوام بهت بگم. با این ریختی که برای خودت ساختی هیچ مردی توی دنیا حاضر نیست تورو نگاه کنه. بیا اینجامد آینه ببین خودت می‌تونی به خودت نگاه کنی و لذت ببری. (او را به طرف آینه می‌برد)

ملی - درسته استاد ریختم نامرتبه اما شما می‌گه موقعی که خسته و مرده می‌خوام برم توی رختخواب بخوابم خودمو هفت قلم بزرگ کنم؟

استاد - البته اگر بخوای نظر مرا به ابتدال بکشانی باید هفت قلم بزرگ کنی. اما من همچین چیزی نگفتم. لازم نیست هفت قلم بزرگ کنی اما می‌تونی قبل از ورود شوهرت حمام کنی، تمیز و معطر با موی شانه‌زده و با یک لباس خواب قشنگ به استقبال شوهرت بری. در این صورت نه تنها علی بهت توجه می‌کنه بلکه مثل یک تابلو نقاشی حاضر ساعت‌ها تو رو تماشا کند.

ملی - استاد من با این نظر شما موافق نیستم. یک زن و شوهر که شریک زندگی هم هستند دیگه نباید از هم رودربایسی داشته باشند اگر صمیمیت وجود داشته باشد لزومی ندارد که خودشان رو برای همدیگه بسازند.

استاد - من آدم مستبدی نیستم هرگز نمی‌خوام عقیده‌ام رو به شما تحمیل کنم حالا که نتونستم قانع کنم به همین روال به زندگیت ادامه بده ببینم به

کجا میرسه.

(استاد به طرف دوربین می رود تا لنز را می پوشاند) علی بیا گفتگوی ما تمام شد.

علی - (از لنز جدا می شود و به عمق کادر می رود) عزیزم پاکت سیگار منو ندیدی؟

ملی - (روی تخت خوابیده) اون جا روی میز کنار تخته.

علی - (یک سیگار آتش می زند پاکت خالی را مچاله می کند روی میز می اندازد).

ملی - عزیزم مگه میز کنار تخت زباله دونه که پاکت سیگار رو مچاله می کنی می ندازی روش؟

علی - (پاکت را برمی دارد) منو ببخش معذرت می خوام. کف اطاق اونقدر تمیزه که دلم نیومد کاغذ بندازم (در جستجوی جای مناسبی برای انداختن کاغذ می گردد) کجا بندازم؟ کتابخونه هم که برق می زنه از نظافت (به طرف پنجره می رود می خواهد کاغذ را به کوچه بیندازد) دم در خانه رو هم که هرروز دو دفعه با شیلنگ آب می شویی آدم حیفش میاد آشغال بریزه. پس این کاغذ رو کجا بندازم؟

ملی - پهلوی کتابخونه یک سطل کوچک پلاستیکی برای این کار هست فقط یک خورده توجه می خواد که تو نداری. آشغال و هرچیز کثیفی رو می ریزند توی سطل خاکروبه.

علی - (به طرف سطل می رود آن را برداشته بررسی می کند) سطل آشغالتم اونقدر تمیزه که آدم دلش نمیاد آشغال توش بریزه.

ملی - (از رختخواب بیرون می آید) بدش بمن بابا! یک کاغذ گوله کرده دستش گرفته مثل دیوونه ها دور اطاق راه می ره نمی دونه کجا بندازه.

علی - آها ... پیدا کردم خودشه

ملی - چی چی رو پیدا کردی؟

علی - دهننتو باز کن ببینم.

ملی - برای چی؟

علی - بازکن - بازکن!

ملی - بیا، ها.

علی - (کاغذ مچاله شده را در دهان ملیحه می‌گذارد) سطل خاکروبه رو پیدا کردم.

ملی - (کاغذ را از دهان گرفته به صورت علی می‌کوبد) سطل خاکروبه سرتاپای هیکلته که اگر من یک روز بهت نرسم گند از سرت بالا می‌ره خجالت نمی‌کشی؟ از صبح تا یازده شب جون کندم خونه رو مثل دسته‌ی گل تمیز کردم این عوض تشکرته. لیاقتشو نداری. باید یکی از اون زن‌های شلخته‌گیرت میومد که غذا تو با دیگ جلوت بگذارد. ملافه رختخوابش هم همیشه بوی چرک بده. بیا این ملافه بالشت رو بردار بو کن. با صابون عطری شستم که بوی خوش بده.

علی - می‌دونم. لباسهام همیشه تمیز و اتو کرده است تمام خونه شسته و رفته‌ست ملافه‌ها هم بوی چرک نمی‌ده و همه معطره اما معذرت می‌خوام خودت بوی چرک میدی.

ملی - خوب چه کار کنم اون قدر توی این خونه کار هست که وقت نمی‌کنم به خودم برسیم. من این فداکاری رو برای خاطر تو، برای زندگی مشترکمون می‌کنم. اون وقت تو دهن منو با سطل خاکروبه یکی می‌کنی؟ خوب تلافی زحمت‌های منو در آوردی. سطل خاکروبه یعنی کثیف‌ترین محل خونه اون وقت تو ... (گریه می‌کنه)

علی - آخه کدبانوی نمونه! من هر جا رو گشتم یک جای کثیف پیدا نکردم که این گلوله کاغذ رو بیندازم.

ملی - یعنی می‌خوای بگی کثیف‌ترین چیزی که توی این خونه وجود داره منم؟ بارک‌الله. بارک‌الله. خوب دستمزد رو دادی.

استاد - ملیحه از این عمل علی سخت رنجیده خاطر شده است. شاید هرکس دیگری هم به جای او بود همین قدر ناراحت می شد چون عمل علی خیلی خشن و زننده بود؛ اما ضمناً باید اعتراف کنم که واقعیت هم بود. ملیحه از صبح تا شب به همه چیز این خونه رسیده جز به خودش. توی این خونه‌ی مثل دسته گل به قول ملیحه، تنها چیز نامرتب و کثیفی که وجود داره خودش. عده‌ی زیادی زن و شوهرها تصور می کنند توی خونه آزادند با هر ریختی جلوی همسرشون ظاهر بشن. زنهای بسیاری را دیدم که توی خونه با موهای بیگودی بسته، کهنه ترین و کثیف ترین پیراهن هایشان را می پوشند. یک لنگه جوراب بالا یکی پایین جلوی شوهرشان رژه می روند و تعجب می کنند که چرا سیاه بخت شدند. آقایانی را دیدم که هر روز قبل از صرف صبحانه سر و صورت را صفا می دهند که در اداره تر و تمیز باشند اما روزهای جمعه که در منزل کنار همسرشان هستند به بهانه‌ی آسایش بیشتر ترجیح می دهند با صورت نشسته و موی ژولیده و شلوار پیژامه‌ی گل و گشاد و احیاناً اگر تابستان باشد عرق گیر، جلوی همسرشان ظاهر بشوند و تعجب می کنند که چرا همسرشان دائماً سرکوفت دیگران را به آنها می زنند. اما زن‌ها و مردهایی هم هستند که کوشش می کنند همیشه خودشان را برای همسرشان تازه نگه دارند. صحنه‌ای که حالا ملاحظه می فرمایید ساعت ۷ بعد از ظهر است یعنی چهار پنج ساعت به عقب برگشتیم.

علی از اداره به منزل آمده که لباس عوض کند. چون می دانید که امشب باید در محفل رفقای قدیمی شرکت کند. علی این صحنه همان علی صحنه‌ی قبلی است؛ اما ملیحه آن ملیحه نیست، زنی است که کوشش می کند همیشه برای شوهرش تازه باشد. خواهش می کنم شروع کنید.

ملیحه (با یک لباس منزل بسیار زیبا) مشغول مرتب کردن گل‌های گلدان است بعد یک نوار بسیار رمانیتیک در ضبط صوت می گذارد در آینه خود را نگاه می کند با عجله به طرف در می رود لحظه‌ای گوش می ایستد و ناگهان در را

باز می‌کند. علی پشت در ایستاده است.

ملی - سلام!

علی - سلام عزیزم از کجا فهمیدی من اومدم.

ملی - فهمیدم دیگه.

علی - (وارد می‌شود) من حیرت کردم هنوز درنزده در باز شد. راستی چه

جوری فهمیدی من دارم میام؟!

ملی - به صدای پات‌گوش کردم دیدم داری نزدیک میشی همچین که رسیدی

پشت در، درو باز کردم.

علی - از کجا فهمیدی که صدای پا، مال منه بلکه همسایه بغلی بود.

ملی - عزیزم من صدای پای تو رو می‌شناسم. اصلاً از اداره که میایی بیرون من

می‌فهمم برای این که قلبم یک دفعه می‌گه گورپ، بعد با هر قدمی که تو به

خونه نزدیک میشی قلبم تندتر می‌زته تپ ... تپ ... تپ ... تپ ... تپ ..

وقتی خیلی تند شد می‌فهمم که رسیدی در خونه، اون وقت منتظر

صدای قدمت می‌شم.

علی - می‌دونی به این می‌گن تله‌پاتی. تو دارای یک قدرت روحی فوق‌العاده

هستی من یک موقع خیلی تو این راه زحمت کشیدم ولی به جایی

نرسیدم؛ حتی پیش یک استاد هندی هم رفتم.

ملی - عزیزم اگه بخوای من به تو یاد می‌دم خیلی ساده‌ست.

علی - یاد بده - یاد بده خیلی دلم می‌خواد یک دفعه تو بری پشت در، من

اومدنتو حدس بزنم و در رو باز کنم.

ملی - فرض کن که من رفتم خرید گفتم ساعت هشت میام، با مشکلات

ترافیک ممکنه نیم‌ساعت تأخیر داشته باشم بنابراین می‌تونم حدس

بزنی که من بین ۸ تا ۸/۵ برمی‌گردم.

علی - خوب، خوب، اون وقت چه جوری باید بهم الهام بشه؟

ملی - هیچی از هشت تا هشت و نیم کنار پنجره می‌شینم به خیابون نیگا

می‌کنی تا من از تاکسی پیاده شوم. بعد پشت در، گوش می‌ایستی تا صدای پای منو بشنوی وقتی رسیدم پشت در، یک دفعه درو باز می‌کنی.

علی - (می‌خندد) به! این تله‌پاتی تو خیلی زحمت‌داره پس تو هرروز قبل از ورود من نیم‌ساعت از پنجره به خیابون نیگا می‌کنی؟!

ملی - آره برای این که از اومدن خیلی خوشحال می‌شم منتهی هم سر تو ندارم برای خودم اینکارو می‌کنم.

علی - (علی دست ملیحه را می‌گیرد) عزیزم ... دوست دارم. جواب منونمیدی؟
ملی - جوابت رو موسیقی داره میده. گوش کن! این آهنگ خاطره‌ای رو برای تو زنده نمی‌کنه؟

علی - (محو شنیدن آهنگ می‌شود) چرا! این آهنگو خوب می‌شناسم. تمام دقایق آن روزی رو که این آهنگ رو برای اولین بار شنیدم به خاطر دارم. کنار یک رودخونه که درخت‌های اطرافش انگار بهش تعظیم می‌کردن، قدم می‌زدیم.

ملی - روی یک قایق شکسته که کنار اون رودخانه افتاده بود، مثل دو کبوتر نشستیم.

علی - آفتاب تازه داشت غروب می‌کرد.

ملی - تو به من گفتی: اشعه‌ی آفتاب از پشت این ابرهای خاکستری چه قدر زیباست، مثل این که ابرها رو روی زمینه‌ی طلایی نقاشی کردن.

علی - آره. یادمه، تو هم گفتی: آسمانو زردوزی کردن.

ملی - بعد دست همدیگه رو گرفتیم به طرف دریا رفتیم.

علی - هیچ یادم نمی‌ره. دو تایی به افق سرخ آسمون و ابرای زردوزی شده چشم دوخته بودیم.

ملی - چه حالت رؤیایی قشنگی داشتیم. مثل این که در خواب و خیال پرسه می‌زدیم.

علی - من آن حالت رؤیایی رو الان هم حس می‌کنم. خیلی هم عمیق تر از اون روز. می‌دونی ملی! خاطره یک واقعیت گاهی شیرین تر از خود واقعیته.
ملی - در زندگی لحظاتی فراموش نشدنی وجود داره که آدمو به عالم رؤیامی بره.

علی - و در این لحظات انگار که آدم تو بهشت زندگی می‌کنه.

ملی - شک ندارم که می‌خوای بگی: الان یکی از اون لحظاته.

علی - آره ... از کجا فهمیدی؟

ملی - تله پاتی. (هر دو می‌خندند) عزیزم مگه تو امشب با رفقات قرار نداری؟

علی - چرا. اومدم خونه یه دوش بگیرم، لباسهامو عوض کنم برم. حمام گرمه.

ملی - آره. من قبل از این که توییایی دوش گرفتم. اما به اندازه‌ی تو هم آب گرم

هست. چه ساعتی با رفقات قرار داری؟

علی - ساعت ۸، هرکی هم دیر کنه باید به عنوان جریمه به همه بستنی بده.

ملی - به الان که ساعت هفت و نیمه. (۷/۳۰) پس زودباش و آلا نمی‌رسی.

علی - چه عطر خوش بویی به خودت زدی! روح آدمو شاد می‌کنه.

ملی - از این حرفت خیلی خوشم اومد؛ اما این جواب من نبود. گفتم: دیرت

می‌شه، باید عجله کنی.

علی - می‌خوام عجله کنم اما نمی‌تونم. گاهی در اثر بعضی چیزا آدم بی‌اراده

می‌شه.

ملی - مثلاً چی؟

علی - موسیقی رمانتیک، بوی خوش، کلمات شیرین و از همه بالاتر، تو.

این سومی را یک جور دیگه هم می‌شه گفت: عشق.

ملی - اگر ساعت‌ها به حرفای تو گوش کنم سیر نمی‌شم اما فراموش نکن که پنج

نفر منتظر تو هستن. اگر دیر کنی بد قول می‌شی. من شوهر بد قول

دوست ندارم.

علی - چشم! اطاعت، رفتن. (به طرف کمد برای تعویض لباس می‌رود)

ملی - مگه نمی خوام دوش بگیری؟
 علی - نه دیگه نمی رسم.
 ملی - پس اقلأ سر و صورتتو صفا بده.
 علی - دیگه وقت نیست عزیزم؛ از برو بچه‌ها رودرواسی ندارم. گفתי آب حموم
 گرمه؟

ملی - آره اما تو که دیگه وقت نداری دوش بگیری؟
 علی - (در حالی که لباس در می آورد) چرا، وقت دارم. سروصورتمو هم صفا
 می دم. از اون ادوکلنی هم که برای تولدم هدیه کردی به سر و صورتم
 می زنم. چون می دونم بوشو خیلی دوست داری.
 علی - یک دقیقه صبر کن! (به طرف تلفن رفته نمره می گیرد)

الوا ... محسن؟ سلام! هیچ از من نپرس چرا و به چه دلیل. امشب از
 شرکت در محفل دوستان معذورم. خداحافظا قربون تو (گوشی را
 می گذارد) صدای ضبطو بلندتر کن. میزشامو برای دو نفر بچین. من از
 خونه بیرون نمی رم حتی اگر به زور بیرونم کنی.

استاد - حتی اگه به زور بیرونشم بکنه نمی ره. هرکس دیگه یی هم اگه جای علی
 بود شاید همین عکس العمل رو داشت.

انسان‌ها به طور کلی در جستجوی آسایش و آرامش هستند. این آرامش
 اگر در فضای مطبوع خانواده حضور داشته باشد، هیچ دلیلی ندارد که به محافل
 دیگر پناه ببرد. حالا بررسی کنیم، ببینیم مسبب این آرامش و آسایش در زندگی
 این زوج کی بود؟

همه‌مان دیدیم که ملیحه به طور یک جانبه این وضع مطبوع را به وجود
 آورد و اولین ثمرش هم نصیب خودش شد. در این جا روی سخنم بیشتر با
 خانمهاست. اگر همسران شما از خانه فراری هستند، با کلمات تند و
 خشونت‌آمیز آنها را بیشتر فراری ندهید. هرگز با غرولند همسران را مورد
 استنطاق قرار ندهید. کلماتی نظیر: کجا بودی؟ کجا میری؟ کی می آیی؟ و احیاناً

شما را و عیب جویی کار ساز نیست. اگر مایل هستید همسر شما تمام اوقات بی کاری خود را در کنار شما به سر برد، چنان محیط مطبوعی به وجود آورید که در هیچ کجای دیگر برایش وجود نداشته باشد. چنین فضایی مثل آهن ربا همسر شما را جذب می کند. باور کنید، و اگر باور ندارید آزمایش کنید.

خوب، برنامه‌ی امشب ما به پایان رسید. هفته‌ی آینده گوشه‌ی دیگری از زندگی علی و ملیحه را خواهید دید.

خدا حافظ



بدون هیچ گونه مبالغه و گزافه گویی کتابی که در دست دارید حاوی بهترین الگوها و معیارهای رفتار سنجی و رفتار درمانی و اصلاح روابط بین اعضای خانواده است ، که به صورت علمی و عملی و متأثر از روانشناسی جامعه ی ایرانی مطابق با فرهنگ و سنت این کشور کهنسال تحقیق و بررسی و تدوین شده ، و جالب اینکه این سلسله مقالات دارای دو الگوی خوب و بد می باشد که این هر دو الگو برای خواننده به طور خیلی واضح و با کلمات محاورهای بسیار ساده بین زن و شوهر بیان می شود و هر جا که کار به بن بست می رسد ، استاد راهنما که شخص سومی است وارد ما جرا شده و راهنمایی های متناسب با وضعیت موجود می کند. که این راهنمایی ها مسکن و یا داروی درد ما است .



بهار ۱۳۷۷